

نگاه

نشریه‌ی کانون پژوهشی «نگاه» _ دفتر دهم _ ژوئن ۲۰۰۲



نگاه

ژوئن ۲۰۰۲

دفتر دهم

- ♦ **یادداشتی بر این دفتر** ۳ صفحه‌ی بیژن هدایت
- ♦ **مارکس و جامعه‌ی آینده** ۸ صفحه‌ی جعفر رسا
- ♦ **گفتگویی با هیلال تیکتین، سردبیر نشریه «گریتیک»** ۱۸ صفحه‌ی ناصر پایدار
- ♦ **کمونیسم و ملزومات پیروزی** ۲۲ صفحه‌ی ناصر پایدار
- ♦ **شرحی درباره‌ی جوامع کمونیستی** ۳۱ صفحه‌ی فردریک انگلس
- ♦ **بی‌ربطی معضل «کمونیسم در یک کشور» به کارگران** ۳۸ صفحه‌ی فرهاد بشارت
- ♦ **سوسیالیسم و کشاورزی** ۴۳ صفحه‌ی آگوست بیل
- ♦ **مختصات کمونیسم مارکسی چیست و چه باید باشد؟** ۴۷ صفحه‌ی حسن وارث
- ♦ **دل باختگان دمکراسی و نگاهی به آموزش‌های مارکس** ۵۶ صفحه‌ی ناصر پایدار
- ♦ **تناقض میان شیوه‌ی تولید بورژوایی (ارزش به عنوان معیار) و تحولات (بعدی) آن، ماشین آلات و غیره،** ۶۴ صفحه‌ی کارل مارکس
- ♦ **گزارش اختصاصی درباره‌ی حقوق بشر** ۶۶ صفحه‌ی «اکونومیست»
- ♦ **سیاست حقوق بشر** ۶۹ صفحه‌ی «اکونومیست»
- ♦ **نقش موسیقی در بازآفرینی ساختارهای جامعه‌ی امروز** ۷۱ صفحه‌ی حسن احمدی
- ♦ **جنبش کارگری در خیزش معلمان** ۷۶ صفحه‌ی ناصر پایدار
- ♦ **درباره‌ی راه حل امپریالیستی مسأله‌ی فلسطین** سهراب شباهنگ - بهروز فرهیخته ۷۹ صفحه‌ی
- ♦ **دو راهی بربریت یا سوسیالیسم** ۹۰ صفحه‌ی بیژن هدایت
- ♦ **جامعه‌ی بین‌المللی کارگران** ۹۵ صفحه‌ی ویلهلم آیشهف

سخن آزاد

«کمونیسم چیست؟»

تم اصلی دفتر آتی «نگاه» هم چنان به موضوع «کمونیسم چیست؟»، با همه‌ی آن توضیحاتی که در دفتر نهم آمده و نمونه‌ی مطالبی که در باره‌ی همین موضوع در دفتر حاضر مشاهده می‌کنید، اختصاص دارد. دفتر آتی «نگاه»، در ماه دسامبر ۲۰۰۲ منتشر خواهد شد. مطالب خود را حداکثر تا دهم نوامبر به آدرس پستی یا پست الکترونیکی نشریه بفرستید.

مدیر مسئول و سردبیر: بیژن هدایت
همکاران: فرهاد بشارت، جعفر رسا، آزاده روستا، مزدک فرهت، پروین اشرفی، بابک فراهانی، سوسن بهار، ناصر پایدار، رامین جوان
طراح و صفحه‌آرا: نیما برومند
طراح سایت الکترونیک: حسن احمدی

تلفن:

(46) 70 - 74 62 604

(46) 73 - 91 86 930

آدرس:

Negah

Box 9069

102 71 Stockholm - Sweden

آدرس سایت الکترونیک:

www.negahl.com

آدرس پست الکترونیک:

negah@swipnet.se

حساب بانکی:

Foreningssparbanken

Negah

Clear. nr. 8327 - 9

Kontonr. 994.113.180 - 8

Stockholm - Sweden

بانک گيرو:

5093 - 3126

ISBN 1403 - 8471

مسئولیت مقالاتی که در «نگاه» درج می‌شوند، با نویسندگان آنهاست. تنها مطالبی که با نام «نگاه» امضا شده باشند، مبین نظرات رسمی نشریه هستند. مسئولیت نظرات و سیاست رسمی «نگاه»، تماماً با سردبیر است.

یادداشتی بر این دفتر

بیژن هدایت

جهان بشری در حال انفجار است! انفجار فقر و فلاکت، بیکاری و گرسنگی، انفجار بی‌تامینی میلیاردها انسان در جای‌جای این جهان! جنگ‌های بی‌شماری، که مردم هراسان را آواری سرزمین‌های ناشناخته کرده است؛ تخریب زیست‌محیطی کوهی زمین، که منابع طبیعی مورد استفاده‌ی بشر را رو به زوال و نیستی برده است؛ نابرابری فزاینده‌ی زنان، که زندگی را بر این نیمه‌ی جهان بشری سخت و جهنمی نموده است؛ بردگی میلیون‌ها میلیون کودک، که جان‌های خسته‌ی شان وثیقه‌ی سودآوری خدای سرمایه شده است؛ و رواج دهشت‌ناک فحشا، مواد مخدر، فروش انسان و... که جهان را در کام خود فرو کشیده است؛ سیمای در حال انفجار جهان بشری ماست. چنین جهانی، نیاز وافر انسانی به یک افق اجتماعی، به یک بدیل ممکن و شدنی، به یک راه حل حقیقتاً رهایی‌بخش از این حالت انفجاری، از این مخصصه‌ی هراس آور، را در هر نفس سنگین خود بانگ می‌زند.

نظام سرمایه‌داری، سرمنشأ این وضعیت نابسامان، این جهان بشری در حال انفجار، است. این واقعیت، در همین سال‌های اخیر، میلیون‌ها کارگر شاغل و بیکار، میلیون‌ها پیر و جوان خشمگین و عاصی، میلیون‌ها زن و کودک، را در قلب جهان سرمایه‌داری – در سیاتل آمریکا، در داووس سوئیس، در گوتنبرگ سوئد، در جنوای ایتالیا، در بوینس آیرس آرژانتین، و در بارسلونای اسپانیا – با مشت گره کرده و بانگ خشم آگین به اعتراض و مبارزه علیه سرمایه‌داری کشانده است. و در سایر مناطق این جهان در حال انفجار، که استثمار سرمایه‌داری و فقر و بیکاری و گرسنگی ناشی از آن در اشکالی وحشیانه‌تر و حادث‌تر تبارز می‌یابد و حقوق‌بدهی انسانی را نیز به سخره می‌گیرد، کار را از اعتراض به این وضعیت سخت و توهین آمیز زندگی انسان گذرانده و به نفرت از خود زندگی کشانده است. کار به جایی کشیده است که امروزه، در جای‌جای این جهان بشری، میلیون‌ها میلیون کارگر و مزدبگیر، برای دفاع از زندگی و معیشت خود، برای حفظ حرمت انسانی خود، دیگر راه چاره‌ای جز مبارزه علیه سرمایه‌داری و ارتش و پلیس آن نمی‌بینند. اما در فقدان یک افق و دورنمای روشن اجتماعی از آن چه که می‌باید و می‌تواند بر خرابه‌های سرمایه‌داری و جامعه‌ی مملو از تبعیض و تعفن آن بنشیند، کدام غنچه‌ی امید قرار است شوق به پیروزی در مبارزه‌ی سخت و جان‌فرسا علیه سرمایه‌داری را در دل‌های این مردم خسته تن زنده نگه دارد؟

این هم واقعیت دیگری است، که مبارزات اجتماعی و اعتراضی‌ای که در جای‌جای این جهان بشری در حال انفجار علیه نظام سرمایه‌داری جریان می‌گیرد، جنبش جهانی کارگران و مزدبگیران، فاقد افق و دورنمایی روشن در زمینه‌ی بدیل جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

کمونیسم – این بدیل اجتماعی‌ای که به اعتبار تاریخ و تجربه‌ی بشری، یک مدل عملی و ممکن برای بازسازی انسانی جامعه‌ی بشری است – در

شرایط امروز جهان، بیش از قوت، ضعف و فترت خود را نمایش می‌دهد. تجربه‌ی اتحاد شوروی و بلوک شرق که سرمایه‌داری دولتی، در شکل یک رژیم سیاسی پلیسی با پاره‌ای اصلاحات اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی ممکن در نظام کار مزدی، را تنها سوسیالیسم ممکن به بشریت معرفی کرده بود؛ و نیز بروز کمونیسم طبقات دیگر که با نفوذ آرا و عقاید بورژوازی در جنبش کمونیستی جهانی، مضمون و محتوای آن در الغای کار مزدی و برپایی جهان انسان‌های آزاد و برابر را به بوتی فراموشی سپرده بود و به جنبشی علیه امپریالیسم، برای رشد و شکوفایی صنعت ملی، و یا اصلاحاتی در اقتصاد بازار و... بدل ساخته بود؛ نقشی بس مهم در این ضعف و فترت بدیل کمونیستی جامعه‌ی بشری ایفا نمودند. این‌ها، البته همگی شکست خوردند. برخی لحظه‌ای درخشیدند و به سرعت خاموشی گرفتند. و برخی دیگر، با پیوستن به بازار آزاد، نشان دادند که بدیلی ماهوی برای نظام سرمایه‌داری نیستند و دیر یا زود در آن ذوب می‌شوند.

کمونیسم کارگران و مزدبگیران، کمونیسم الغای کار مزدی، کمونیسم دنیای انسان‌های برابر و آزاد، کمونیسم مارکس، اما در پس همه‌ی این تحولات و تغییرات هنوز زنده است و در جای‌جای این جهان بشری، در نفس مبارزه‌ی انسان کارگر و مزدبگیر علیه استثمار و تبعیض سرمایه‌داری، سایه روشن خود را تصویر می‌کند. این، تنها بدیل ممکن و شدنی سرمایه‌داری است. تنها بدیلی است، که می‌تواند گریبان جهان بشری را از شر تمامی مصائب سرمایه‌داری برهاند. اما اگر قرار است کمونیسم به مثابه بدیل این وضعیت نکستی مادیت یابد؛ اگر قرار است کمونیسم باز هم، مانند دوره‌ای از حیات خویش، بر پایه‌ی کارگری و اجتماعی قدرت مند خود استوار شود؛ اگر قرار است کمونیسم به عنوان یک بدیل عملی و انسانی، سرمایه‌داری را به هم راه خیل جنبش‌های ارتجاعی مذهبی و ملی آن به مقابله‌ی جدی بطلد؛ اگر قرار است، کمونیسم غنچه‌ی امید به پیروزی در مبارزه‌ی سخت و جان‌فرسا علیه ستم و استثمار سرمایه‌داری را در دل‌های مردم خسته تن جهان بشری ما پیوراند؛ باید تصویری روشن و ممکن از جامعه‌ی کمونیستی، از زندگی و تولید و کار بشر در جامعه‌ی بدون مالکیت خصوصی و کار مزدی، به دست داد و همین را پرچم اعتراض لحظه‌ی به لحظه‌ی میلیون‌ها انسان معترض در جای‌جای این جهان کرد. این، تنها راه غلبه بر ضعف و فترت کمونیسم کارگران و به قوت رساندن آن است.

به این منظور، طبیعتاً تئوری‌های مارکس در زمینه‌ی ترسیم روشن سیمای جامعه‌ی کمونیستی، که به شرایط و داده‌های مادی و معنوی زمان او مشروط بود، پشتوانه‌ی مهم و غیر قابل چشم‌پوشی است. مساله اما این است، که امروزه ۱۵۰ سال از شرایط زمان مارکس می‌گذرد و پیش‌رفت‌های تکنولوژیکی، اجتماعی، فرهنگی، و نیز تجربی بشر، شرایط و داده‌هایی به مراتب بهتر و مناسب‌تر برای سامان کمونیستی جامعه‌ی بشری را فراهم آورده است. نپرداختن به این تکلیف مهم و حیاتی، و محول کردن آن به تلاش جنبش دیگری که گویا در یک روز روشن و آفتابی از راه خواهد رسید، جز ایده‌آلیسم و موکول به محال کردن سامان کمونیستی جامعه‌ی بشری نیست. یک تکلیف و نیاز حیاتی جنبش کمونیستی امروز، پرداختن فوری و در حد توش و توان به این مساله است. این دفتر «نگاه»، و نیز دفتر آتی آن، حاصل این تصمیم و جزیی از یک تلاش کمونیستی جهانی به این منظور است. باشد که این تصمیم و تلاش با هم یاری سایر فعالین جنبش کمونیستی کارگران، هم راه و تقویت شود.

* * *

اما در معرفی و توضیح مختصر نوشته‌های این دفتر: جعفر رسا در «مارکس و جامعه‌ی آینده»، ضمن تشریح تئوری اقتصادی

مارکس درباره‌ی نظام سرمایه داری، تاکید دارد که این تئوری فقط نظریه‌ای برای نشان دادن محدودیت تاریخی این نظام و تشریح علل فروپاشی آن در اثر تناقضات درونی‌اش نیست؛ بلکه نتیجه‌ی طبیعی آن، در عین حال، نشان دادن این مساله‌ی اساسی است که بر متن همین نظام، می‌توان و می‌باید جامعه‌ای در خور بشر ساخت. این نوشته مستدل می‌کند، که هرچند «قدری دموکراسی بیشتر، قدری شورایی شدن کنترل، قدری مدیریت کارگری، حکومتی بدون ارتشاء و فساد اخلاقی، آزادی کامل مطبوعات، حقوق برابر برای همه‌ی شهروندان مستقل از جنسیت، سن، نژاد و رنگ پوست، همه و همه در مقایسه با وضعیت جهانی امروز فرسنگها پیش رفت و ترقی به شمار می‌روند؛ ولی این‌ها همه‌ی راهی نیست، که بشر برای خلاص شدن از جهنم سرمایه داری باید بیسپاید». زیرا که برای مارکس، تحول نظام سرمایه داری، فقط تحولی در روینا و نهادهای سیاسی و فرهنگی این نظام نیست. مارکس از تحول بنیانی مناسبات سرمایه داری، از یک انقلاب اقتصادی، سخن می‌گوید که بدون آن تحول اجتماعی به فرجام نخواهد رسید و کارگر از موقعیت برده‌ی مزدی خارج نخواهد شد. «ولی این انقلاب اقتصادی چیست؟» اگر بردگی مزدی کارگر، بنیان بقا و تداوم نظام سرمایه داری است، «پس الغای کار مزدی، قطعاً باید نقطه‌ی شروع هر انقلاب اساسی اقتصادی باشد». مساله‌ای که از نظر نویسنده، این سالها در چنان حالی پر رمز و رازی فرو رفته و به قدری با ایده‌های دیگر درآمیخته، که امروزه توضیح آن در باور مارکس، جز از طریق پرداختن به روایات دیگر در این باره ممکن نمی‌شود. این نقطه‌ی عزمی است، که جعفر رسا را به بررسی تفصیلی و دقیق این روایات، و در برابر آن‌ها به تشریح مستدل کمونیسم مارکس و نظریات او درباره‌ی جامعه‌ی آینده، می‌کشد.

گفتگو با هیلال تیکتین، سردبیر نشریه «کریستیک»، شرحی مختصر از نظریات وی درباره‌ی مسایلی چون تجربه‌ی اتحاد شوروی سابق، نقش برنامه ریزی اقتصادی، موقعیت امروزین طبقه‌ی کارگر و... است. هرچند که سئوالات «نگاه» و پاسخ‌های تیکتین، خود نشانی از پاره‌ای نظریات متفاوت در زمینه‌ی برخی از مسایل مورد بحث دارند، اما نکات مهمی در این گفتگو (نظیر توصیف موقعیت طبقه‌ی کارگر، درک مارکسی از کارگر مولد و غیر مولد، کارگر یدی و کارگر فکری، و...) طرح و مورد تاکید قرار می‌گیرند، که می‌باید در معنا و تاثیر پراتیکی آن‌ها تاملی دقیق شود. به همین روال، گفتگوهای دیگری نیز با تنی چند از سایر نظریه پردازان و فعالین گرایش‌های مختلف در حال انجام است، که در دفتر آتی به نظر خوانندگان خواهند رسید.

ناصر پایدار در نوشته‌ی «کمونیسم و ملزومات پیروزی»، به ترسیم کمونیسم و جنبش کمونیستی کارگران و شرایط افت و خیز آن می‌پردازد. به باور نویسنده، هرچند کمونیسم دیر زمانی است که در جنبش کارگری جهانی به گونه‌ای جدی و ضروری مطرح بوده است، «اما موضوعیت عملی و ضرورت طرح و تحقق آن هیچ‌گاه در هیچ بخشی از تاریخ سه قرن اخیر و در هیچ دوره‌ای از فراز و فرود مبارزه‌ی طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی به اندازه‌ی زمان حاضر حاد و حیاتی نبوده است». تلاش «کمونیسم و ملزومات پیروزی»، بر جلب توجه فعالین جنبش لغو کار مزدوری نسبت به این مساله‌ی اساسی متمرکز است، که بدون تسلیح طبقه‌ی کارگر به نقد مارکسی از وضعیت موجود سرمایه داری، بدون تحلیل کمونیستی تحولات و راه‌حلهای رنگارنگ بورژوازی، و بدون این که مبارزه‌ی جاری توده‌های کارگر علیه کار مزدوری مبتنی بر نقدی کمونیستی صورت گیرد، جنبش لغو کار مزدوری به نیرومندی شکل نخواهد گرفت و پرچم انقلاب سوسیالیستی کارگران در هیچ کجای این

جهان برافراشته نخواهد شد. در چنین متنی از مباحثه بر سر کمونیسم کارگران، این سئوال مکرراً خودنمایی می‌کند که: چرا با وجود فراهم بودن کل شرایط تولیدی و تکنیکی و اقتصادی و عینی لازم برای لغو کار مزدوری در دنیا، و با وجود آن که کمونیسم یک جنبش ریشه دار در درون طبقه‌ی کارگر است، مبارزه‌ی کارگران برای برچیدن بساط بردگی مزدی در هیچ گوشه‌ای از این جهان با قدرت در خور توجهی پیش نمی‌رود و به بار نمی‌نشیند؟ و سئوال اساسی‌تر این که، به این منظور چه باید کرد؟ نوشته‌ی ناصر پایدار، در کلیت خود، پاسخی در خور تامل به این سئوالات اساسی است.

«شرحی درباره‌ی جوامع کمونیستی»، اثر فردریک انگلس، به سال ۱۸۴۴ و در شرایطی نگاشته شده است که جنبش کمونیستی کارگران جهان به تازگی در حال شکل گیری بود. و مساله‌ی عملی بودن سامان جامعه‌ی کمونیستی، علاوه بر مطلوب بودن آن، موضوعی مهم بود که اذهان همگان را متوجه خود ساخته بود. مساله‌ای که امروز هم مانند آن دوره، برخی را از یک موضع ضد کمونیستی - و یا شاید از موضعی چپ، ولی مایوس و ناباور - به ناممکن بودن سامان فوری یک جامعه‌ی کمونیستی سوق می‌دهد. درج این اثر به یاد ماندنی انگلس، از این لحاظ، در دفتر حاضر ضرورتی تام و تمام داشت. در حالی که هنوز هم پس از گذشت بیش از یک قرن، رشد نامکفی صنعت، نبود تئوری لازم، موکول کردن کمونیسم به یک انقلاب هم زمان جهانی و... برای ناممکن نشان دادن ایجاد جامعه‌ی اشتراکی و از بین بردن بردگی کار مزدی مطرح می‌شوند، جوامع کمونیستی مورد رجوع انگلس در این مقاله نشان می‌دهند که از بین بردن مالکیت خصوصی ابزار تولید، پول، و اجبار کار برای مزد، امری ممکن و امکان ساختن جامعه‌ای که اعضای آن از بدو تولد تا مرگ توسط نظام اشتراکی آن جامعه تامین شوند و به اندازه‌ی نیازشان از ثروت اجتماعی آن بهره مند گردند، حتا در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، امری شدنی بود. پس، «اگر در آن زمان با اتکا به تولید مانوفاکتوری و خیش و گاواهن، و در شرایطی که ابزار تولید و توانایی بشر برای تولید انبوه به نسبت امروز بسیار ابتدایی‌تر و کمتر بود، می‌شد جوامع کمونیستی ایجاد کرد؛ امروزه با وجود امکانات تولیدی تماما مکانیزه و اتوماتیک، کامپیوتر، روبات‌ها، مهندسی ژنتیک، تولید برق با انرژی خورشید و باد و موج، ارتباطات ماهواره‌ای و اینترنتی، دیگر عدم رشد کافی صنعت را بهانه کردن، حقیقتاً نهایت بی خبری و یا دست کم گرفتن شعور کارگران و مردم خواهد بود.»

فرهاد بشارت در نوشته‌ی «بی ربطی معضل کمونیسم در یک کشور به کارگران»، پروپلماتیک «کمونیسم در یک کشور» را موضوع بحث خود می‌کند و از زاویه‌ی منفعت مبارزه‌ی طبقاتی کارگران به این تئوری، که در عمل واقعی بر ممکن نبودن کمونیسم مترتب می‌شود، می‌پردازد. نوشته در سیر تطور خود، هم به نظریات گرایش معتقد به «کمونیسم در یک کشور نمی‌شود» - که سنتا کمونیسم چپ و تروتسکیسم مبشر و طرف داران آن بوده‌اند - و هم به آرای گرایش مخالف آن - که به ویژه از اواسط دهه‌ی بیست قرن گذشته در شوروی پا گرفت و تئوری «سوسیالیسم در یک کشور عملی هست» را پرچم مبارزات نظری و فعالیت عملی خود در اتحاد شوروی کرد - رجوع و مستدل می‌کند که هر دوی این گرایش‌ها، و کلیت این مجادله، مبلغ شک و تردید عمیق به شدنی بودن بدیل آزادی خواهانه کمونیستی در جامعه‌ی بشر هستند. اساس بحث نوشته، توضیح این مساله است که «کشور» پدیده‌ای بورژوازی و سیال است و مساله‌ی شدنی بودن یا نبودن کمونیسم را در این چهارچوب نباید طرح و مورد بررسی قرار داد. برعکس، در برابر این پروپلماتیک، باید به بنیان‌های انقلاب و حکومت کارگری پرداخت و این پرچم را فرآوری

جنبش کمونیستی کارگران گرفت. در متن این مباحثه، نوشته به دو پایه اساسی سیاست حکومت کارگری می‌پردازد، که «در هر جای جهان، در یک کشور یا نیم کشور یا چند کشور، پس از تثبیت و تحمیل وجود خود به بورژوازی، در حد مقدرات زمانه شروع به منهدم کردن اساس مناسبات سرمایه داری و کار مزدی و سامان دادن یک جامعه کمونیستی» می‌کند و هم زمان «کمک به تقویت و پیش روی جنبش بین المللی ضد کاپیتالیستی و کمونیستی دیگر نقاط جهان» را نیز تکلیف خود قرار می‌دهد. «بی ربطی معضل کمونیسم در یک کشور به کارگران»، نوشته‌ای خواندنی است، که می‌باید موضوع تامل و تعمق فعالین کمونیست جنبش کارگری قرار گیرد.

«سوسیالیسم و کشاورزی»، اثر آگوست ببل، که قسمت‌هایی از آن به همت آرام امید ترجمه شده است، در شرایطی که احزاب بورژوایی زمین و زمان را از جار و جنجال پیرامون این مساله آکنده‌اند، و در شرایطی که بودجهی هنگفتی به حساب محصول کار توده های کارگر دنیا در این گذر ریخت و پاش می‌شود، بدون آن که کمترین اقدام جدی برای حفظ محیط زیست بشر به عمل آید، از اهمیتی دوچندان در توضیح اس و اساس نظرگاه کمونیستی در این باره برخوردار است. ببل در «سوسیالیسم و کشاورزی»، آثار شوم شیوهی تولید کاپیتالیستی بر نوع مراددی انسان با طبیعت و آثار و عواقب زیست محیطی در این نظام را توضیح می‌دهد و هم زمان بدیل کمونیستی آن را ترسیم می‌کند. نوشتهی ببل در شرایطی نگاشته شده است، که هنوز بخش عظیمی از جهان زیر سلطه‌ی مناسبات فئودالی و ماقبل سرمایه داری قرار داشت و دامنه‌ی گسترش صنعت و تکنیک و دانش بشری حتا در پیش رفته ترین جوامع کاپیتالیستی در قیاس با امروز بیش از حد نازل بود، با این حال درون مایه‌ی واقعی این نوشته هنوز هم برای فعالین جنبش لغو کار مزدی حائز اهمیت است.

«مختصات کمونیسم مارکسی چیست و چه باید باشد؟»، از حسن وارث، نوشته‌ای



تفصیلی درباره‌ی کمونیسم مارکس، وجوه افتراق آن با انواع کمونیسم‌های دیگر، و توصیفی از نظریات مارکسی در مورد انقلاب اجتماعی و حکومت کارگری است. نوشته، به رغم تلاش صمیمی‌یی که در توضیح مختصات کمونیسم مارکسی به خرج می‌دهد، اما می‌تواند به بروز سوء تعبیرهایی چند از این مختصات نیز میدان دهد. تلقی از «جامعه‌ی کمونیستی» به مثابه «بعد تئوریک جنبش کمونیستی»، کمونیسم را چون فرضیه‌ای می‌کند که گویا علمی بودن یا نبودن آن هنوز موضوع مجادله است! در حالی که هر چند وقوع کمونیسم از یک ضرورت جبری و دترمینیستی تبعیت نمی‌کند، اما این با «فرضیه» بودن کمونیسم مترادف نیست. تحقق یا عدم تحقق کمونیسم، نه ناشی از علمی بودن یا نبودن آن، بلکه مساله‌ای تماما مربوط به قدرت تقابل پرولتاریا و بورژوازی در عرصه‌ی جنبش طبقاتی است! بحث «رویا»، در کنار بحثی که سوسیالیسم مارکسی و تخیلی را در دسته بندی رویای مفید و مضر از هم تفکیک می‌کند، نیز می‌تواند خواننده را به این استنتاج برساند که گویا با دو رویا

مواجه است: یکی مفید و یکی مضر! اشاره‌ی نوشته به بحران سرمایه داری، ضمن این که بر جنبه های نادرست این یا آن تئوری بحران به درست انگشت تاکید می‌گذارد، اما هم کل شرایط ناشی از تشدید تاریخی تناقضات دورنی پروسه‌ی بازتولید سرمایه‌ی جهانی را در توضیح خود ندیده می‌گیرد؛ و هم این ادعا، که مارکس مقله‌ی بحران سرمایه داری را مسکوت گذاشته است را به اشتباه مطرح می‌کند. مارکس عوامل گرایش رو به افت نرخ سود و نیز مکانیسم‌های خنثی کننده‌ی این گرایش را به دقت بررسی کرده است. کمونیست مارکسی باید ببیند، که پروسه‌ی کارکرد این عوامل و مکانیسم‌ها – در وضعیت موجود سرمایه داری – چه ابعادی به بروز و تکرار، و شدت و وسعت، بحران‌ها می‌بخشد. به علاوه، طرح این نظر که گویا کار مزدی و کالا شدن نیروی کار – در باور مارکس – وجه تمایز شیوه‌ی تولید سرمایه داری نیست، بلکه «کار بیگانه» مشخصه‌ی این شیوه‌ی تولید است نیز می‌تواند به ابهام بیانجامد. مارکس به کرات در «کاپیتال» و «گروندریسه» بر «کالا شدن نیروی کار» و رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار به مثابه‌ی درون مایه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه داری تاکید نموده است. کار بیگانه هم، به عنوان یک مشخصه‌ی شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، مورد توجه قرار گرفته است. دقت در نظر نویسنده، البته قصد و دلیل پرداختن به این مساله را آشکار می‌کند: ممکن است حتا روزی نیروی کار خرید و فروش نشود، اما اصل بیگانه بودن کارگر با پروسه‌ی کار و حاصل کارش بر جای باقی بماند. به همین دلیل، باید تعریف از رابطه‌ی سرمایه و کار را تدقیق نمود. این جا نکات زیادی قابل طرح است. اولاً، فیتیشسم خصلت اقتصاد کالایی و نه فقط تولید سرمایه داری است و این موضوعی است که مارکس بدان پرداخته است؛ ثانیاً، وقتی از خرید و فروش نیروی کار یا کار مزدی صحبت می‌شود، نه یک رابطه‌ی شیئی، بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی مطرح نظر قرار دارد. رابطه‌ی کارگر که کارگر در آن با فروش نیروی کارش از هر نوع دخالت گری در تعیین

سرنوشت تولید و پروسه‌ی کار خویش خلع ید می‌شود و به همین دلیل، منحل شدن او در رابطه‌ی تولید اضافه ارزش اجباری است؛ ثالثاً، این درست است که اضافه ارزش نه در جریان خرید و فروش نیروی کار، بلکه دقیقاً در پروسه‌ی مصرف نیروی کار خریداری شده تولید می‌شود، اما سرمایه بدون خرید این نیرو قادر به مصرف آن نیست و... «مختصات کمونیسم مارکسی چیست و چه باید باشد؟»، به رغم برخی از مسایل بحث انگیز خود، نوشته‌ای در دفاع از کمونیسم مارکس است و باید با تعمق خوانده شود.

«دل باختگان دمکراسی و نگاهی به آموزش‌های مارکس»، نوشته‌ی ناصر پایدار، جوابه‌ای محکم و مستدل به همه‌ی آن جنبش‌ها و نظریه پردازانی است که به نوعی به مارکس آویخته‌اند، تا با تحریف نظرات طبقاتی او، و با مستحیل کردن او در «دمکراسی»، هم برای خود اعتباری کسب کنند و هم بر امکان بروز قدرت مند جنبش حقیقتاً کمونیستی کارگران مانع ببندند. تلاش نویسنده در این نوشته‌ی بسیار درس آموز بر این است، که

مارکس حقیقی را از ورای مارکس «دمکرات» و «لیبرال»، بیرون بکشد و تمام قد در آیین بگردد. در باور ناصر پایدار، این تلاش به ویژه در شرایط حاضر که اپوزیسیون‌های چپ درون طبقه بورژوازی ایران، شور و شوق زیادی به بردن این نوع مارکس به فضای سیاسی جامعه ایران از خود نشان می‌دهند و بسیاری از آن‌ها جدا بر این عقیده‌اند که کار خویش را از روی خیرخواهی، احساس مسئولیت و به ویژه به خاطر دفاع از مارکس و آموزش‌های وی انجام می‌دهند، اهمیتی بسزا دارد. مقاله‌ی ماکسیمیلیان روبل، فیلسوف و «مارکس شناس» فرانسوی، تحت نام «مارکس و دموکراسی»، که از همین منظر می‌کوشد مارکس را سینه چاک دموکراسی معرفی کند، امکان مناسبی است که ناصر پایدار بر مبنای آن پرده از انبوه باژگونه پردازی‌ها درباره‌ی آموزش‌های مارکس می‌کشد و مارکس حقیقی، نظریات او، و جایگاه دمکراسی در این نظریات را در نوشته‌های دقیق و مستدل نشان می‌دهد: «در پژوهش روبل، مارکس انسانی در کارزار مبارزه‌ی طبقاتی نیست، دموکراسی را پدیده‌ای برتافته از یک شیوه‌ی تولید مادی معین نمی‌فهمد، آزادی انسان را آزادی از استثمار و بی حقوقی و سیه روزی منبعت از یک شیوه‌ی تولید و نظام اجتماعی معین تلقی نمی‌کند. کمونیسم وی تبلور نقد طبقاتی پرولتاریا بر نظام کاپیتالیستی نیست، دیکتاتوری پرولتاریا برای او لحظه‌ای از پیش روی جنبش لغو کار مزدوری طبقه‌ی کارگر به حساب نمی‌آید. او فیلسوفی است، که در عالم اندیشه سیر و سیاحت می‌نماید و در این گذر، اعتقادش به دموکراسی جای خود را به نظریه‌ی کمونیسم می‌سپارد... اما آن چه که روبل در تمامی این استنادات و استنتاجات به کلی فراموش می‌کند، این واقعیت بدیهی است که مارکس در تمامی این قلمروها و سنگرگیری‌ها، پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری و نه عاشق سینه چاک دموکراسی بوده است.»

مطلب «تناقض میان شیوه‌ی تولید بورژوازی (ارزش به عنوان معیار) و تحولات (بعدی) آن، ماشین آلات و غیره»، از کتاب «گروندریسه» مارکس، استخراج شده است. مارکس در این بحث ارزنده، مبادله‌ی کار زنده با کار عینیت یافته را به عنوان آخرین فاز تحول در تولید مبتنی بر «قانون ارزش» مورد بررسی قرار می‌دهد، شرایط حاصل از فرآیند این مبادله را با ژرف کاوی تمام تحلیل می‌کند، و نقش آن در حدت تناقض درونی سرمایه را با همه‌ی وضوح خاطر نشان می‌سازد. پیگیری وضعیت زندگی بشر در این فرآیند، جوهر اصلی بررسی و آموزش‌های مارکس – حتا در همین صفحات انتخابی کوتاه – است. وضعیتی که از منظر مارکس در متن این نوشته تشریح می‌شود، و تشابه ماهوی آن با وضعیت امروز مردم کارگر و تهی دست جهان، این واقعیت را یک بار دیگر گوشزد می‌کند، که: توده‌های کارگر دنیا دست به گریبان شرایطی هستند که یا باید خود را از شر مصائب و سیه روزی سرمایه داری نجات دهند، یا در غیر این صورت نظام کاپیتالیستی امکان زندگی کردن را از آن‌ها به طور کامل سلب خواهد نمود.

دو مقاله‌ی «سیاست حقوق بشر»، ترجمه‌ی بابک فراهانی، و «گزارش اختصاصی درباره‌ی حقوق بشر»، برگردان فرهاد نیکو، از مجله‌ی بورژوازی «اکونومیست»، مورخ ۱۸ اوت ۲۰۰۱، برای درج در این دفتر «نگاه» انتخاب شده‌اند. وضعیت غیر قابل قبول جهان سرمایه داری، که در برگرفته‌ی تناقضی عظیم و آشکار در زندگی بشر است و به اعتراضات و انفجارات بزرگ اجتماعی در کشورهای مختلف دامن زده است، سازمان‌های لیبرالی مانند «سازمان عفو بین الملل»، «نگهبان حقوق بشر» و دیگران را به چاره جویی برای درجه‌ای از بهبود در زندگی مردم جهان واداشته است. مقالات مجله‌ی «اکونومیست» نشان می‌دهد، که چگونه بورژوازی از

این حرکت این سازمان‌ها به خشم آمده و به آن‌ها هشدار می‌دهد، که در صورت پافشاری بر قبول و دفاع از این حقوق، اعتبار خود نزد دولت‌های بورژوازی را از دست خواهند داد. مقایسه‌ی نظر و موضع این مجله و نهاد بورژوازی در مورد حقوق ابتدایی اقتصادی و اجتماعی بشر، با آن چه که در مقاله‌ی انگلس – «شرحی درباره‌ی جوامع کمونیستی» – آمده است، خود به روشنی نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین مانع تحقق همه‌ی نیازهای بشر در شرایط امروز، نه کمبود رشد صنعت و امکانات مادی و تولیدی، بلکه خود نظام سرمایه داری است. و نیز این حقیقت، که کمونیسم تنها راه انسانی و ممکن برای خلاصی بشر از این وضعیت جهانی است.

«نقش موسیقی در بازآفرینی ساختارهای جامعه‌ی امروز»، از حسن احمدی، وجود و نقش موسیقی در زندگی انسان امروز را به تصویر می‌کشد: «موسیقی یک زبان است؛ زبانی که به کمک قواعد معینی، افکار و احساسات انسان‌ها را به یک دیگر منتقل می‌کند.» نوشته در سیر خود، به تعریف «موسیقی عامیانه»، که پا به پای رشد صنعت، ابتدا در آمریکا شکل گرفت، و نیز «موسیقی جدی»، که به مثابه بدیل آن پا به صحنه گذاشت، می‌پردازد. نقش موسیقی راک در چنین فضایی به بحث کشیده می‌شود. در حالی که به زعم یوهان فورنس، عنصر شورش‌گرانه و آزادی خواهانه‌ی نهفته در موسیقی راک و چشم انداز متفاوتی که این موسیقی از زندگی ارائه می‌دهد، نقشی حیاتی در این موسیقی دارد؛ اما خود نویسنده، موسیقی راک را نشان گر زبونی، بی افقی، پاسیفیسم و بی پناهی انسان مدرن می‌داند. «نقش موسیقی در بازآفرینی ساختارهای جامعه‌ی امروز»، نوشته‌ای خواندنی است، اما در عین حال این ضعف را هم دارد که در نقطه‌ی مقابل توضیح و تعریف «موسیقی عامیانه»، و جایگاه طبقاتی آن، به موسیقی حقیقتاً جدی و خلاف جریان – حتا اگر فقط رگه‌هایی از آن موجود باشد – اشاره‌ای نمی‌کند و مختصات آن را به دست نمی‌دهد.

* * *

علاوه بر این مباحث، نوشته‌های دیگری نیز در ارتباط با پاره‌ای از مهم‌ترین مسایل اخیر ایران و جهان برای این دفتر انتخاب شده‌اند. ناصر پایدار در «جنبش کارگری در خیزش معلمان»، بررسی مبارزه‌ی سراسری معلمان در پاییز گذشته در ایران، و جایگاه این مبارزه در جنبش کارگری و روند رو به رشد اعتراضات کارگران را فراروی خود قرار می‌دهد. مبارزه‌ی سراسری، که چند صد هزار معلم را علیه سطح نازل دست مزد، وضعیت نابسامان معیشتی، بی حقوقی ناشی از مناسبات کار مزدی، حضور یکه تاز شبکه‌های پلیسی رژیم اسلامی در مدارس، و سیستم آموزشی دینی و محتوای ارتجاعی متون درسی، به خیابان‌ها کشاند. به باور نویسنده، بررسی مبارزه‌ی معلمان و توضیح روشن جایگاه طبقاتی این مبارزه در جنبش کارگری، به ویژه از آن جا لازم می‌آید، که گرایش‌های در جامعه – و حتا در درون خود جنبش کارگری – این بخش طبقه‌ی کارگر را از صفوف طبقه کنار می‌گذارند و مبارزه‌ی آنان را به مثابه جزئی از مبارزه‌ی سراسری طبقه به حساب نمی‌آورند. نوشته اما مستدل می‌کند، که معلمان بخش غیر قابل تفکیکی از طبقه‌ی کارگرند و مبارزات، اعتراضات و خیزش‌های آنان جزء لایتجزایی از جنبش طبقاتی توده‌های کارگر را تشکیل می‌دهد. «معلم، انسان کارگری است که بسان همه‌ی کارگران دیگر از طریق فروش نیروی کارش ارتزاق می‌کند. و از این لحاظ هیچ تفاوتی با کارگران دیگر ندارد، نیروی کار وی به اندازه‌ی نیروی کار هر کارگر دیگری مورد احتیاج سرمایه و نیاز مبرم پروسه‌ی تولید ارزش اضافی است. معلم نیروی کارش را با سرمایه مبادله می‌کند و دست مزدی که به وی پرداخت می‌شود، دقیقاً بهای بازتولید نیروی کار اوست.» ناصر

پایدار در این نوشته هم چنین تصریح می‌کند، که مطالبات جاری معلمان مطلقاً مطالبات صنفی آنان نیست و معلمان هیچ صنف ویژه‌ای را تشکیل نمی‌دهند. و لذا: «پیروزی اعتصاب معلمان - حتا در محدودی انتظارات طرح شده - بسان پیروزی مبارزات هر بخش از طبقه کارگر ایران در رابطه با هر مطالبه و انتظار اقتصادی یا رفاهی، در گرو اتحاد عمل سراسری طبقه کارگر ایران علیه سرمایه داری است.»

«درباره راه حل امپریالیستی مساله فلسطین»، از سهراب شباهنگ و بهروز فرهیخته، نوشته‌ای تفصیلی شامل برگردان چند مقاله‌ی برخی از تحلیل‌گران و سیاست‌مداران بورژوازی درباره مساله فلسطین، و نیز نظریات خود آنان در این مورد، است. از نظر نویسندگان این نوشته، اکنون که به رهبری امپریالیسم آمریکا، طرح‌هایی برای «حل» مساله فلسطین در حال تدارک است و استراتژی‌های سیاسی - به ویژه طراحان سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا - در وضعیت اخیر که مساله فلسطین بسیار حاد شده و تجاوزهای اشغال‌گران اسرائیلی کل منطقه را از نظر این استراتژی‌ها به «هرج و مرج» تهدید می‌کند، طرح‌هایی امپریالیستی برای حل مساله فلسطین ارائه کرده‌اند، پرداختن به این طرح‌ها و نشان دادن ماهیت امپریالیستی آن‌ها از اهمیتی بسزا برخوردار است. سهراب شباهنگ و بهروز فرهیخته، از بررسی سیاست‌های آمریکا درباره مساله فلسطین نتیجه می‌گیرند، که همه جناح‌های هیات حاکمه آمریکا، از نظر استراتژیکی خواهان سیادت و حضور سیاسی و نظامی بیشتر دولت آمریکا در منطقه خاورمیانه‌اند؛ خواهان حمایت سیاسی، نظامی و اقتصادی از اسرائیل به عنوان متحد اصلی و پایگاه آمریکا در منطقه هستند؛ مخالف استقلال واقعی فلسطین، مخالف برابری فلسطینی‌ها با شهروندان اسرائیلی در رابطه با حقوق شهروندی، و مخالف دولت واقعی فلسطینی، یعنی دولتی عادی با حق حاکمیت بر سرزمین معین، با ارتش و دستگاه اداری ویژه خود و با حقوق کامل در جامعه بین‌المللی و... هستند. بخش تحلیلی این نوشته، به سیاست آمریکا برای تامین سلطه جهانی خود در قاره ارواسیا می‌پردازد و دلایل بینانی ضرورت سلطه مستقیم و حضور نظامی آمریکا در خاورمیانه و مشخصاً در فلسطین را برمی‌شمرد. نوشته در پایان به این نتیجه می‌رسد، که: «بار اصلی حل مساله فلسطین، مانند گذشته بر دوش مردم فلسطین - به ویژه بر دوش کارگران و زحمت‌کشان - آن است... برای رهایی از ستم ملی، طبقه کارگر فلسطین چاره‌ای جز این ندارد که رهبری جنبش آزادی بخش مردم فلسطین را به عهده گیرد. تنها این طبقه است، که می‌تواند از سویی شالوده‌ی یک کشور پیش رو فلسطینی، کشوری متکی بر کار توده‌های مردم خویش و نه محتاج صدقه و کمک بین‌المللی را پی ریزی کند و از سوی دیگر، زمینیه دوستی و اتحاد با کارگران و زحمت‌کشان اسرائیلی و کشورهای عربی را - به رغم ارتجاع حاکم بر این کشورها - به وجود آورد.» «درباره راه حل امپریالیستی مساله فلسطین»، بحثی حول یکی از مهم‌ترین و حادث‌ترین پروبلما تیک‌های منطقه خاورمیانه است و - مستقل از هر اختلافی با سیر تحلیلی نویسندگان آن - می‌باید با دقت مورد مذاقه قرار گیرد.

بیژن هدایت در «دو راهی بربریت یا سوسیالیسم»، رخ داده‌های سال‌های اخیر در اروپای قاره - رخ داده‌هایی که با سقوط دولت‌های سوسیال دمکرات و عروج جریان‌ات راست افراطی و نئوفاشیست هم راه بوده است - را در متن تشریح نمونه‌ی فرانسه و انتخابات اخیر ریاست جمهوری آن به بحث می‌کشد. به باور نویسنده، جهان سرمایه داری با بحران عمیق اقتصادی و تنش‌های حاد اجتماعی روبرو است. و بر بنیان این وضعیت، تحول سیاسی در جامعه بشری اجتناب‌ناپذیر می‌شود و احزابی که

مختص این شرایط متحول هستند، پا به صحنه سیاسی می‌گذارند و به سوی قدرت خیز می‌گیرند: احزاب نئوفاشیست و راست افراطی! نوشته در ادامه، به مختصات این احزاب جدید بورژوازی می‌پردازد. احزابی که هرچند مدرنیزه شده‌اند، و خود را با الزامات مبارزه و فعالیت سیاسی دوره متحول حاضر منطبق کرده‌اند، اما با تمام این‌ها - به همان روال احزاب فاشیست نیمه اول قرن بیستم - با اتکا به سیاست‌های عوام‌فریبانه و پوپولیستی، می‌کوشند از نارضایتی و انزجار گسترده توده مردم از اوضاع موجود، نیرو بگیرند. نوشته در پایان با این تاکید نویسنده هم راه است، که: «برای سد کردن راه پیش روی فاشیسم و خشکاندن ریشه‌های این بختک، امروز بیش از هر روز دیگری به وجود یک جنبش کارگری قدرت مند ضد سرمایه داری نیاز است. جنبشی که با پرچم لغای کار مزدی، و برپایی دنیای انسان‌های آزاد و برابر، حاکمیت سرمایه را به چالش بگیرد.»

«جامعه بین‌المللی کارگران»، بخشی از نوشته طولانی ویلهلم آیشهف درباره «جامعه بین‌المللی کارگران، تاسیس، تشکیلات، فعالیت سیاسی و اجتماعی و رشد آن» است، که به همت فرهاد بشارت به فارسی برگردانده شده است. آیشهف خود عضو «بین‌الملل اول» بود و این نوشته را تحت نظر و راهنمایی مستقیم کارل مارکس به رشته تحریر درآورد. «جامعه بین‌المللی کارگران»، علی‌رغم اهمیت برجسته و درس‌آموزی‌های مهم آن برای جنبش بین‌المللی کارگران، اما کمتر برای فعالین جنبش کارگری و کمونیستی در ایران شناخته شده است. به همین علت، «بیانیه موسس» آن، نوشته مارکس، برای درج در این دفتر انتخاب شده است.

* * *

این دفتر «نگاه»، بر خلاف انتشار منظم و به موقع دفاتر پیشین، با تاخیری چند ماهه منتشر شده است. این تاخیر، به رغم تمایل قلبی هم‌کاران نشریه، ناشی از دو علت اساسی بوده است: انتشار یک نشریه سیاسی تئوریک معتبر و جدی کمونیستی، در شرایط ضعف و فترت گرایش کمونیستی کارگران، کار آسان - و حتا متعارفی - نیست. حفظ کیفیت سیاسی تئوریک در خور تعمق و توجه این نشریه و ارتقای روزافزون آن، به گونه‌ای که کمک و ادای سهمی صمیمی در شفافیت و تقویت کمونیسم کارگران در جامعه باشد، تکلیفی است که از همان ابتدای انتشار فرا روی «نگاه» قرار داشته است. این اما، در شرایطی که رفت، کاری بس دشوار است. به ویژه آن که، مشغله‌های سیاسی و اجتماعی عدیده دیگری، بخشی از نیرو و انرژی هم‌کاران «نگاه» را می‌بلعد و فرصتی اندک برای مطالعه، تحقیق، و تحریر نوشته‌ی جدی کمونیستی باقی می‌گذارد. از جانب دیگر، در شرایط ضعف و فترت جنبش کمونیستی کارگران، که تنها منبع تامین مالی نهادها و فعالیت‌های این جنبش است، و نیز در شرایط فقدان شبکه‌ی حرفه‌ای توزیع و فروش، که پول فروش نشریه را به سلامت بازگرداند، تامین مالی هزینه‌های انتشار یک نشریه کمونیستی نظیر «نگاه» به سختی ممکن می‌شود. هر دوی این علت‌ها، فاصله‌ی زمانی بیشتر در انتشار نشریه را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. امید داریم و تلاش می‌کنیم، که «نگاه» را با کیفیت سیاسی تئوریک به مراتب افزون‌تر، در فواصل زمانی قدری بیشتر، منتشر کنیم.

ژوئن ۲۰۰۶



مارکس و جامعه‌ی آینده

جعفر رسا

تئوری اقتصادی مارکس درباره‌ی نظام سرمایه داری، فقط نظریه‌ای برای نشان دادن محدودیت تاریخی این نظام و تشریح علل فروپاشی آن در اثر تناقضات درونی‌اش نیست. نتیجه‌ی طبیعی این تئوری، در عین حال نشان دادن این مسأله‌ی اساسی است که چرا بر متن این نظام، می‌توان و می‌باید جامعه‌ای بهتر، انسانی‌تر و در خور بشر ساخت. البته برای مارکس، تحول نظام سرمایه داری، فقط تحولی در روبنا و نهادهای سیاسی و فرهنگی این نظام نیست. قدری دمکراسی بیشتر، قدری شورایی شدن کنترل، قدری مدیریت کارگری، حکومتی بدون ارتشاء و فساد اخلاقی، انصاف و اعتدال اداری، آزادی کامل مطبوعات، حقوق برابر برای همه شهروندان مستقل از جنسیت، سن، نژاد و رنگ پوست، همه و همه در مقایسه با وضعیت جهنمی جهان امروز فرسنگ‌ها پیش رفت و ترقی به شمار می‌روند؛ ولی این‌ها همه راهی نیست، که بشر برای خلاص شدن از جهنم سرمایه داری باید بییماید. اگر مارکس چیزی درباره‌ی جامعه‌ی آینده می‌گوید، این است که کارگر تا زمانی که دست به اساس مناسبات سرمایه داری – یعنی دست به یک انقلاب اقتصادی – نزند، تحول اجتماعی خود را به فرجام نخواهد رساند و از موقعیت برده‌ی مزدی خارج نخواهد شد. ولی این انقلاب اقتصادی چیست؟ بردگی مزدی کارگر، بانی بقا و تداوم نظام سرمایه داری است. پس الغای کار مزدی، قطعاً باید نقطه‌ی شروع هر انقلاب اساسی اقتصادی باشد. ولی همین نکته‌ی روشن و صریح طی قرن اخیر آن چنان کج و معوج شده است و آن قدر این ایده با ایده‌های دیگر در آمیخته شده است، که امروز برای کسی که می‌خواهد سوسیالیسم مارکس را توضیح دهد، پرداختن به روایات دیگر به طور اجتناب ناپذیری به یک امر عاجل بدل می‌شود.

برای مثال سوسیالیسم را اغلب با برنامه ریزی

متمرکز دولتی و حزب یک پارچه یک سان می‌گیرند. به این اعتبار، سوسیالیسم قبل از آن که یک تحول اجتماعی باشد، به یک معضل ریاضی بسیار پیچیده تقلیل پیدا می‌کند، که حل آن در گرو داشتن توانایی برای حل یک معادله‌ی چند صد هزار مجهولی است که حساب تولید و مصرف تقریباً همه‌ی محصولات جامعه را در بردارد. اگر زمانی بشود همه چیز را تا آخر محاسبه کرد، سوسیالیسم عملی خواهد شد! جالب است که سال‌ها قبل کسی مانند مندل، متأثر از چنین باوری، گفته بود: با روی کار آمدن کامپیوترهای سریع، تا حدودی، امکان تحقق سوسیالیسم فراهم شده است. بیچاره مارکس و جنبش کارگری اروپای قرن نوزدهم، که می‌خواستند سوسیالیسم را در همان قرن نوزدهم و قبل از آن که حتی ماشین حساب‌های دستی کوچک رواج پیدا کند، متحقق سازند!

اما آیا واقعا سوسیالیسم نوعی سرمایه داری متمرکز به علاوه قدری دمکراسی شورایی است؟ آیا سوسیالیسم رشد بی امان نیروهای مولده یا دقیق‌تر بگوییم صنعتی شدن شتابان است؟ آیا سوسیالیسم به معنای یک دست شدن همه‌ی انسان‌ها است؟ انسان‌هایی که تقریباً همه مثل هم لباس می‌پوشند، مثل هم حرف می‌زنند، تمام جوانب زندگی شان محصول نوعی ایدئولوژی ریاضت کشانه است، و همه‌ی شخصیت و علایق آن‌ها «اشتراکی» شده است؟ آیا سوسیالیسم نوعی سرمایه داری انسانی شده است؟ مثلاً جامعه‌ای مثل سوئد دهی ۶۰، که به تدریج بهتر و بهتر می‌شود؟ آیا جامعه‌ی آینده‌ی ما نوعی سرمایه داری با چهره‌ی انسانی است، که کش یافته است؟

این روزها، حتا راست ترین مدافعین سرمایه داری هم نافی اشکالات و عوارض این نظام نیستند. ولی گفته می‌شود با همه‌ی این اشکالات، سرمایه داری تنها راه حل ممکن و عملی برای اقتصاد جامعه‌ی بشری است. در مقابل این تهاجم ایدئولوژیک سرمایه داری، که با

فروپاشی شوروی سابق به اوج خود رسید، بخش عمده‌ی منتقدین آن ترکیبی از دمکراسی پارلمانی و اقتصاد بازار با ایده‌ی مالکیت جمعی یا محدود شدن مالکیت خصوصی را راه حل ممکن برای جایگزینی نظام کنونی معرفی می‌کنند. سوسیالیسم مارکس، سوسیالیسمی که در آن پول وجود ندارد، مزدی به کسی پرداخت نمی‌شود، و نه فقط تقسیم طبقاتی، بلکه تقسیم حرفه‌ای انسان‌ها در آن امحاء شده است، یک اتوپی تلقی می‌شود.

در حقیقت بدون روشن بودن در این باره، بدون فهم این که چه جامعه‌ای با چه خصوصیات اساسی در انتظار ماست، ما اساساً چیزی به جز منتقد دموکراتیک نظام سیاسی فعلی نخواهیم بود. ما فعال ضد تبعیض جنسی، ضد تبعیض ملی، ضد بی حقوقی سیاسی، ضد بی حقوقی پناهنده، ضد بی حقوقی کودک و غیره قطعاً باقی خواهیم ماند، ولی لزوماً فعال ضد نظام سرمایه داری نخواهیم بود. فقط با ماکزیمالیست بودن است، که ما قادر خواهیم شد در هر یک از عرصه‌های فوق مدافع جدی بی حقوقان هر یک از این عرصه‌ها باشیم.

البته وضعیت حاضر با اوایل قرن حاضر و اواخر قرن گذشته فرق می‌کند. در آن زمان قدرت جنبش سوسیالیستی کارگری، کسب قدرت سیاسی و لذا تحول اساسی نظام سرمایه داری را به یک چشم انداز در دسترس تبدیل کرده بود. ایجاد یک جامعه‌ی کمونیستی چنان ممکن و عملی فهمیده می‌شد، که یک عده برایش طرح ریزی می‌نوشتند. صحبت‌ها نه درباره‌ی اصول کلی، بلکه در این باره بود که آیا در سوسیالیسم مثلاً مردم گوشت خوارند یا گیاه خوار؟ حقوق زن در سوسیالیسم چیست؟ بر سر فرهنگ و مذهب چه می‌آید؟ چه سبک ادبی‌یی در آن جامعه غالب خواهد بود؟ درست مثل وضعیت کسی که خانه‌ای را ساخته و حالا درباره‌ی رنگ کاغذ دیواری

و موقعیت اسباب داخل خانه نقشه می‌چیند. اما این که امروزه کمتر درباره‌ی جزئیات جامعه‌ی آینده صحبت می‌شود، بی شک ناشی از شرایطی است که عده‌ی زیادی تحقق چنین جامعه‌ی را _ حداقل فعلا _ ممکن نمی‌دانند. از نظر اینان پس کافی است، که فقط به همان دورنمای کلی طرح این جامعه، آن هم بسیار کنگ و نامفهوم، بپردازیم. البته واضح است که نمی‌توان درباره‌ی جزئیات جامعه‌ی که هنوز پا نگرفته بیش از یک حد معین صحبت کرد، اما با توجه به تجارب یک قرن اخیر بشر _ به ویژه با توجه به تجارب انقلاب کارگران روسیه _ قطعاً جای صحبت بیشتر کاملاً باز است.

واضح است، که روایات مختلف سوسیالیسم ناشی از کمبود معرفت و شناخت نیست. هر یک از این روایات، محصول نیازها و خواست‌های یک جنبش اجتماعی معین است (در این باره خواننده‌ی علاقه مند می‌تواند به کتاب من تحت عنوان «آرمان‌ها و توهمات، بررسی تاریخ مختصر سوسیالیسم» رجوع کند). ما به این سنن تعلق نداریم، ما به سنت جنبشی تعلق داریم، که طی صد و پنجاه سال اخیر برای جامعه‌ی که در آن کسی برده‌ی مزدی کس دیگری نیست، مبارزه کرده است. اما برای این جنبش انقلابی ضد سرمایه داری، سوسیالیسم چه جامعه‌ی است؟

۱- سوسیالیسم چیست؟

اساس انقلاب اقتصادی کارگران، تحول بنیادی در سازمان اجتماعی کار است. جوهر اساسی سرمایه داری، استثمار نیروی کار است، یعنی حداکثر کردن ارزش اضافه برای سرمایه. اما هر چند سرمایه، ثروت را بر مبنای حداکثر شدن کار اضافه تعریف می‌کند، برای کارگران ثروت چیزی نیست مگر وقت آزاد. جوهر سوسیالیسم در این نیست، که هر کس همان کار قبلی را با همان روتین قبلی و در همان زمان کار قبلی انجام بدهد، منتها این بار به جای زور سرمایه تصمیم آگاهانه و اراده‌ی داوطلبانه خود او دخیل باشد. این وضعیت قطعاً پیش رفت عظیمی در تکامل جامعه‌ی انسانی است؛ آن قدر مهم و تعیین کننده است، که بدون یک انقلاب و تسخیر قدرت سیاسی از بورژوازی ممکن نیست. اما اشتباه است اگر سوسیالیسم را همین بدانیم. این در بهترین حالت، نقطه‌ی شروع است. و پیش رفت سوسیالیسم را بر حسب آن نمی‌توان سنجید. همین طور سوسیالیسم را نمی‌توان بر حسب افزایش کمی محصولات مصرفی، که در اختیار شهروندان جامعه قرار می‌گیرد، سنجید. سوسیالیسم به این اعتبار سوسیالیسم نیست، که مصرف گرایی نامحدود را ممکن می‌کند. رضای بشر چیزی فراتر از مصرف کردن است. مارکس وقتی درباره‌ی نقش کار صحبت می‌کند، می‌گوید که در جوامع طبقاتی _ و به ویژه در سرمایه داری _

بشر اساساً سعادت مند نیست، چون آن چه به او خصلت انسانی و مولد می‌دهد، یعنی کار فردی او، در امتداد کار او به عنوان یک موجود اجتماعی نمی‌باشد. برای او کار به عنوان یک موجود اجتماعی، امری بیرونی است، ضرورتی است که باید به آن پاسخ دهد، نه انتخابی که صرفاً با اتکا به علایق شخصی‌اش دنبال می‌کند.

در جوامع برده داری و فئودالی، فردیت انسان به رسمیت شناخته نمی‌شد، چه این که امکان انتخاب به او داده شود. در سرمایه داری فردیت انسان به طور صوری به رسمیت شناخته می‌شود، منتها جبر اقتصادی انتخاب چندان برای باقی نمی‌گذارد. در سوسیالیسم اما فردیت قبلاً صوری انسان به یک فردیت واقعی بدل می‌شود. در سوسیالیسم حیات کسی را در گروه کار او نمی‌گیرند. و انتخاب بین «کار کن یا بمیر» در مقابل کسی نیست. به این معنی، جبری برای کار کردن وجود ندارد و حق زندگی و تامین انسانی، از پیش به عنوان یک حق طبیعی برای هر فرد به رسمیت شناخته می‌شود. با این وجود، این جا هم انسان‌های آگاه داوطلبانه قبول کرده‌اند بخشی از اوقات خود را برای امور جامعه صرف کنند. بنا، بالاخره برای جامعه بنایی می‌کند و راننده، رانندگی. اما تا آن جا که انجام این کارها، انجام بخشی از وظایفی است که جامعه در مقابل فرد قرار می‌دهد و او این بار داوطلبانه آن‌ها را به انجام می‌رساند، انجام آن چه او برای جامعه انجام می‌دهد امری است که ناشی از ملزومات خارجی است. در واقع، اگر قرار است استعدادها و توانایی هر فرد بر اساس ترجیحات خود او شکوفا شود، در آن صورت این جبر خارجی باید کم و کمتر گردد.

از نقطه نظر جامعه‌ی سوسیالیستی، وقت جامعه تا حدی باید برای امور جامعه _ یعنی آن چه جامعه برای آحاد خود تعریف می‌کند _ صرف شود. این، وقت ضروری جامعه است (مهم نیست، که هر فرد این وقت را به طور مقطعی یا در طول عمرش یک جا صرف می‌کند). مابقی وقتی که می‌ماند، وقت آزاد جامعه است. عضو جامعه می‌تواند فارغ از ملزومات جامعه، توانایی و علایق خود را آن طور که خود می‌خواهد صرف کند. بنا می‌تواند آرشیتکت یاد بگیرد؛ برای مطالعه‌ی زندگی حیوانات و پرندگان به مسافرت تحقیقاتی برود؛ برای پختن شیرینی، آشپزی یاد بگیرد؛ برای مطالعه‌ی کهکشان‌ها نجوم بخواند؛ و یا صرفاً وقت بیشتری را با خانواده و دوستان خود و برای زدن موسیقی و یا شرکت در تئاتر صرف کند. آن چه مسلم است، این است که او می‌تواند نیروی خلاق خود، و کارش، را آن طور که خود می‌خواهد صرف کند. تا آن جایی که جامعه چنین امکانی را بیشتر کند، نه فقط خصلت کار در جامعه متحول می‌شود _ و دیگر خبری از استثمار نیروی کار نیست _

بلکه از ضرورت اجتماعی برای پرداختن به کار هم دیگر خبری نخواهد بود. تنها در چنین شرایطی است، که به طور واقعی امکان حذف تقسیم حرفه‌ای مشاغل، تضاد بین کار ییدی و فکری، انتخاب بین کار فردی و کار داوطلبانه‌ی اجتماعی از بین می‌رود. اما همین این تحول در گروه این است، که فرد وقت بیشتری برای خود داشته باشد، یعنی ساعات کار ضروری جامعه به طور متوسط کم و کمتر شود. این نکته‌ی مهمی است؛ زیرا یک وجه مهم تکوین جامعه‌ی سوسیالیستی در این است، که تا چه اندازه در کم کردن ساعات کار ضروری خود موفق شده باشد. بنابراین، کم شدن ساعات کار متوسط جامعه، یک پای مهم قوانین اقتصادی سوسیالیسم است. هم راه با این، سازمان کار جامعه تغییر می‌کند. به این نحو، که تقسیم حرفه‌ای کار جای خود را به پیوستگی مشاغل می‌دهد. به گفته‌ی مارکس در «ایدئولوژی آلمانی»:

«در جامعه‌ی کمونیستی، جایی که هر کس دایره‌ی فعالیت ویژه‌ی ندارد، بلکه می‌تواند در هر رشته‌ی خود را بسازد، جامعه تولید همگانی را سازمان می‌دهد و از این رو، به من امکان می‌دهد امروز این و فردا آن کار را انجام دهم. بامداد شکار کنم، بعد از ظهر ماهی بگیرم، و عصر به دام پروری بپردازم و بعد از شام هم اگر خوش داشتم نقد ادبی بکنم، بی آن که هرگز صیاد، ماهی گیر، شبان یا منتقد شوم.»

واضح است که مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، مالکیتی که در نظام سرمایه داری کار و کار کردن را فقط به عنوان وسیله‌ی برای افزایش سود مورد بهره قرار می‌دهد و به این معنا، انسان کارکن، یعنی کارگر، فقط به عنوان یکی از اجزای پروسه‌ی کار، یعنی یک واحد اقتصادی _ و نه فردی با خلاقیت‌ها و استعدادهای یکتا _ در نظر گرفته می‌شود، نمی‌تواند عاملی برای تغییر سازمان کار اجتماعی باشد. اعتراض مارکس به مالکیت خصوصی، نه یک انتقاد اخلاقی _ از این دست که ثروت مردان اموال کارگران را می‌دزدند، یا این که عدم توزیع عادلانه ثروت غیر منصفانه است _ بلکه اعتراض به شرایطی است که مانع از شکوفایی و رشد فردیت هر انسان و لذا سعادت هر فرد و کل جامعه‌ی بشری می‌شود. هر چند سرمایه داری خود مرحله‌ی در تکامل سازمان اجتماعی کار است و مفهوم صوری فردیت و حقوق فردی را برای اولین بار در تاریخ بشر مطرح کرده است، ولی به همین علت دیگر سدی بر سر تحقق واقعی فردیت انسان و شکوفایی خلاقیت اوست. به این معنا، اشتراکی شدن مالکیت، یعنی نفی شکل فردی مالکیت، قدمی برای اشتراکی کردن خصوصیات فردیت انسان نیست. اتفاقاً برعکس، وسیله‌ی برای رشد فردیت انسان به عنوان یک پدیده‌ی همگانی است؛ یعنی

شرایط اجتماعی بی را فراهم می‌کند، که هر فرد – و نه فقط یک گروه ویژه – آن طور که خود می‌خواهد استعدادها و خلاقیت‌هایش را شکوفا کند. جامعه‌ی آینده، جامعه‌ی کسانی است که از نقطه نظر استعدادها و توانایی‌های شان کاملا متمایز از یک دیگرند. این، سوسیالیسمی است که مارکس مد نظر دارد. این، جامعه‌ی آزادی است که در هیچ حد از رشد سرمایه داری – هر چقدر چهره‌ی انسانی به خود گرفته باشد – هیچ وقت متحقق نخواهد شد؛ به همان سان که هیچ میزان رشد تدریجی سرمایه داری، اساسا نمی‌تواند امکان برقراری چنین جامعه‌ای را فراهم کند. واضح است که تنها در چنین جامعه‌ای انسان اجازه می‌یابد، تا حیات اقتصادی خودش را متحول کند. به این معنا که به جای انقیاد انسان به قوانین خشک اقتصادی، تولید جامعه آگاهانه سازمان خواهد یافت. جامعه‌ی آینده، قرار است جامعه‌ای باشد که در آن از مبادله‌ی کالایی، قانون ارزش، دست مزد و پول خبری نیست. جامعه‌ی آینده، جامعه‌ای است فرای این مقولات؛



زیرا وجود این مقولات اساسا به این معناست، که پروسه‌ی کار اجتماعی چند پاره است، که محصول کار فردی انسان بلاواسطه اجتماعی نمی‌شود، که در نتیجه به واسطه‌ای برای اجتماعی شدن کار فردی احتیاج است. و در چنین مناسباتی، همان طور که مارکس توضیح می‌دهد، انسان بالاجبار یک مقوله‌ی اقتصادی است، که قوانین کور اقتصادی و نه اراده‌ی خود او بر سرنوشت‌اش حاکم است.

ولی الغای مالکیت خصوصی صرفا یک امر حقوقی نیست. به این معنا که این بار به جای مالکین متعدد بر ابزار تولید، یک نهاد متمرکز – مثلا دولت – صاحب همه‌ی این ابزار است و این بار به جای این که کارگران دست مزد خود را از سرمایه داران متفاوتی دریافت کنند که با یک دیگر در رقابت هستند، این دست مزد را از یک نهاد معین و واحد دریافت می‌کنند. اشتراکی شدن مالکیت، و نه دولتی شدن آن، به این معناست که به شاخصی به نام دست مزد برای سنجش میزان کار انجام شده توسط هر فرد نیاز نیست. بشر در هر دوره از تاریخ خود به طرق متفاوتی تولید کرده است و به طرق متفاوتی نیز از محصولات تولید شده بهره مند شده است. در دوره‌ی برده داری یا فئودالیسم، دست مزدی در کار نبود و اجرت برده یا رعیت به شکل نقدی پرداخت نمی‌شد. بنابراین، شکل نقدی پرداخت اجرت، یعنی دست مزد، صرفا یکی از اشکال بهره مند شدن از مادیات تولید شده در جامعه‌ی بشری است. در سوسیالیسم، از آن جا که پولی در میان نیست، دست مزدی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. این کاغذ تورنسل انقلاب اجتماعی کارگران است. به این معنا که آن

جا که کارگری هنوز مزد می‌گیرد، سوسیالیسم متحقق نشده است. سوسیالیسم فقط لغو مالکیت خصوصی نیست؛ این کار تقریبا بلافاصله پس از انقلاب ناکام روسیه صورت گرفت. ولی – و این را تجربه‌ی انقلاب روسیه هم اثبات کرده – مادام که سیستم کار مزدی در جامعه برقرار است، آن جامعه در تعریف و در اساس از افق جامعه‌ی سرمایه داری فراتر نرفته و در نتیجه، بشر آزاد نشده است. مادام که انسان‌ها برای برآوردن نیازهای شان مجبورند در مقابل مزد کار کنند، اسیر معیارها و بندهای بورژوازی باقی خواهند ماند. از نظر کارگر فرقی نمی‌کند، که مزد را دولت بدهد یا سرمایه دار خصوصی. این، یکی از آن تفاوت‌های عمده‌ای است که جامعه‌ی کمونیستی – نسبت به نظامی که بر شوروی حاکم بود – باید داشته باشد. کار باید داوطلبانه بشود و اجبار کار برای دریافت مزد جهت تامین زندگی باید از بین برود.

این جا اما سر و صدای منتقدین بورژوا فوراً بلند می‌شود: پس بر سر انسان‌های «تنبل» چه می‌آید؟ این‌ها که عمری خود مفت خوری کردند، حال دلواپس این هستند که اگر این حق محفوظ آن‌ها به یک باره همگانی شود، چه بر سر جامعه می‌آید! آن چه این‌ها نمی‌فهمند، این است که برای بشر، کار کردن صرفا وسیله‌ای برای امرار معاش نیست؛ حتا وسیله‌ای برای انجام تعهدات اجتماعی او در مقابل جامعه هم نیست. کار کردن، یک خصوصیت ذاتی انسان است. این کار بود، که انسان را به عنوان یک موجود فیزیولوژیک مقابل انسان به انسان ابزارساز تبدیل کرد. بدون کار، ما به عنوان یک موجود زنده به

پدیده‌ای که الان هستیم، تحول نمی‌یافتیم. کار کردن برای انسان همان اندازه ذاتی است، که شنا کردن برای ماهی و پرواز کردن برای پرنده. بنابراین، تصور این که انسان به عنوان یک پدیده و نه یک فرد معین، بتواند موجود زنده‌ای باشد که کار نکند، نه فقط یک تصور غیر اجتماعی و غیر تاریخی، بلکه دیگر بعد از چند صد هزار سال تحول موجود بشری، یک تصور غیر طبیعی است. کار یک نیاز فیزیولوژیک و نه صرفا اقتصادی برای انسان‌هاست.

ده ها میلیون انسان بیکار که امروزه در اروپا زندگی می‌کنند، از نظر ابتدایی‌ترین نیازهای شان (مانند غذا و مسکن و بهداشت) تامین هستند. کسی از آن‌ها خوش بختانه هنوز در اروپا گرسنگی نمی‌میرد و کمتر کسی بدون مسکن و پوشاک در میان آنان می‌توان یافت. با این وجود، یک تم اصلی و دائمی نشریات کارگری، اتحادیه‌ها و سازمان‌های مربوط به بیکاران، مسأله‌ی افسردگی و تنهایی و احساس بی فایده بودن در بین بیکاران است. علت بالا بودن افسردگی، خودکشی و اعتیاد در بین بیکاران نیز در درجه‌ی اول، نه غصه‌ی نداشتن غذا، بلکه غم نداشتن کار و حضور در فعالیت اجتماعی است. عده‌ی زیادی امروزه در این کشورها با مزدهایی مشغول به کار هستند، که در صورت بیکاری هم از طریق بیمه‌ی بیکاری یا بیمه‌ی اجتماعی تقریبا همان قدر گیرشان خواهد آمد. معهذاً همین عده، محکم به کارشان چسبیده‌اند؛ چرا که کار **خود** یک **نیاز اولیه‌ی** زندگی و یک عامل مهم حضور در جامعه و ابراز وجود مثبت در آن است. سوسیالیسم می‌خواهد شرایط جبری کار را به شرایط خلاق آن متحول کند. سوسیالیسم درباره‌ی شکوفایی خلاقیت فرد است. و این خلاقیت، با کار فرد توأم است. هر گونه محدودیتی بر کار فردی، هر چه قدر داوطلبانه، محدودیتی بر شکوفایی فردیت انسان است. این، جوهر انقلاب کمونیستی است. جامعه باید منقلب شود و طبقات امحا شوند، چون هر دو سدی بر رشد فرد هستند. فردیت، سنگ بنای جامعه‌ی کمونیستی است.

در جامعه‌ی آینده، آن جا که میزان رشد جمعیت و میزان برخورداری بخش عمده‌ی جامعه از فرآورده‌های مادی آن جامعه، تابعی از میزان دست مزد و سود سرمایه نیست؛ آن جا که هر فرد به حکمت انسان بودنش، عضو موثر جامعه‌ی بشری محسوب می‌شود و حیات و بقای او در گرو مزد و ثروت خود و خانواده‌اش نیست؛ بلکه در چنین جامعه‌ای، طبیعی است که وسایل و امکانات زندگی برای همه‌ی شهروندان باید از بدو تولد به طور برابر تامین باشد. در جامعه‌ی آینده، هر کودکی که در جامعه **متولد** می‌شود، **حق** استفاده‌ی مادام العمر از همه‌ی امکانات

و وسایل لازم برای زندگی را - هم راه با تولد خود - کسب می‌کند؛ زیرا به هیچ وجه شرط زنده ماندن و رفاه انسان به میزان کار کردن یا نکردن او و والدینش گره نمی‌خورد. در جامعه کمونیستی، کسی به دلیل این که کمتر کار کرده از بهداشت بدتری برخوردار نیست و کس دیگری به استراحت گاه ویژه‌ای از ما بهتران نمی‌رود. هر چه هست، مال همه هست و همگی فرصت و امکان برابر برای استفاده از آن‌ها را خواهند داشت. در حقیقت، برخلاف دلواپسی‌های منتقدین بورژوا، که مصرف‌گرایی جامعه سرمایه‌داری را می‌بینند و تصور می‌کنند جامعه آینده از کفاف نیازهای رو به تزاید انسان بر نمی‌آید، باید گفت که آن‌ها یک نکته مهم را متوجه نیستند و البته نمی‌توانند هم متوجه شوند. واضح است، که بشر نیازهای مادی دارد. واضح است، که نیاز بشر به مسکن، بهداشت، غذا، سکس، تفریح و استراحت باید تامین شود. به قول مارکس: «... به طور کلی مردم مادام که قادر نیستند غذا و نوشیدنی و مسکن و لباس را با کیفیت و کمیت کافی به دست آورند، نمی‌توانند آزاد شوند.»

روشن است، که نوع و مقدار اجناس و خدمات مورد استفاده‌ی مردم همیشه مشروط به داده‌ها و امکانات تاریخا موجود است. ولی با امکاناتی که امروز در اختیار بشر هست، می‌شود در مدت زمان کوتاهی درجه‌ی بسیار بالایی از رفاه را برای همه تامین کرد. انگلس خود سال‌ها قبل در مکاتبات با کنرات اشمیت، مورخ ۵ اوت ۱۸۹۰، درباره‌ی کسانی که با علاقه شروع به طرح ریزی برای جامعه آینده کرده بودند، می‌گوید:

«در فولکس تریبون نیز بحثی درباره‌ی توزیع محصولات در جامعه آینده، و این که آیا این توزیع بر طبق مقدار کار انجام شده صورت می‌گیرد یا از طریق دیگری، آمده است. در مخالفت با برخی جمله‌پردازی‌ها درباره‌ی عدالت با مساله برخوردی بسیار «ماده‌گرایانه» شده است. اما عجیب این جاست، که این سؤال به خاطر هیچ کس خطور نکرده که بعد از همی این حرف‌ها، روش توزیع اساسا بستگی به این دارد که چه مقدار چیز برای توزیع وجود دارد و این که این مقدار یقینا با پیش رفت تولید و سازمان اجتماعی تغییر خواهد کرد. و بنابراین، روش توزیع نیز تغییر خواهد یافت. اما همی کسانی که در این بحث شرکت کرده‌اند، «جامعه‌ی سوسیالیستی» را نه چیزی مدام در حال تغییر و پیش رفت، بلکه چیزی ساکن و برای همیشه ثابت توصیف کرده‌اند، که بنابراین باید روش توزیع ثابت و همیشگی‌ای نیز داشته باشد. حال آن که کاری که می‌توان کرد این است که: ۱) سعی کرد روش توزیع مورد استفاده در شروع را

کشف کرد؛ و ۲) سعی کرد گرایش کلی تکامل آتی را پیدا کرد. ولی در این باره، من کلاهی هم در تمام این مباحثه پیدا نمی‌کنم.» اما بخش عمده‌ی نیازهای انسان، برخلاف آن چه در جامعه سرمایه‌داری به بخش عمده‌ی بشر تحمیل شده است، صرفا نیازهای مصرفی نیست. بشری که از کیفیت و کمیت معینی غذا بهره‌مند است، مسکن دارد، و دغدغه‌ی امرار معاش ندارد، تازه متوجه نیازهای واقعی دیگرش، یعنی نیاز به رشد استعدادها و خلاقیت‌های فردی‌اش، می‌شود. نیازهای معنوی بشر بسیار وسیع‌تر از نیازهای محدود مصرفی اوست. در تقسیم کار سرمایه‌داری، نیازهای معنوی بشر آن قدر اهمیت دارند که وسیله‌ای برای فروش کالاها جدید و بالا بردن سود سرمایه‌بشوند. جامعه سرمایه‌داری، به تعدادی انسان برای هر بخش از تقسیم کار خود احتیاج دارد. این تعداد باید چنان باشد، که حداکثر نرخ سود ممکن برای هر بخش از این تقسیم کار را برای سرمایه‌ی اجتماعی تامین کند. جامعه به یک عده محقق، شاعر، هنرمند، نقاش، منتقد، منجم، گیاه‌شناس، متخصص ژن، آرشیست، کشاورز، مربی کودک، معلم، و غیره و غیره احتیاج دارد. معمولا برای این کار و برای این که بتوان حداکثر استفاده را از فرد در این تقسیم کار برای سرمایه انجام داد، آدم باید در سن معینی قرار داشته باشد و قبلا تعلیمات کافی و به حد اکمل برای انجام مسئولیت در این تقسیم کار را دیده باشد. به طور معمول، زیر سن ۱۸ و بالای ۶۵ سنی است که سرمایه‌داری فکر می‌کند فرد می‌تواند به بهترین نحو در خدمت این نظام کار کند. البته این روزها حضور میلیون‌ها کودکی که حتا از سن پنج سالگی در زاغه‌ها، کارگاه‌ها، کارخانجات و خیابان‌ها کار می‌کنند، به یک وجه کریمه و آشنای جهان سرمایه‌داری تبدیل شده است.

در نظام سرمایه‌داری کسی که از ۶۵ سالگی می‌گذرد، باید از دور خارج شود، همان طور که یک ماشین مستهلک را حتا اگر هنوز بتوان از آن کار کشید، از دور تولید خارج می‌کنند. در حقیقت، در شرایطی که فرد در کار خود ماهر شده است، دنیایی از تجربه و پیشنهاد برای بهبود عرصه‌ی کاری خود دارد، به او می‌گویند برو در کنج خانه‌ات بنشین تا مرگ به سراغت بیاید، اشتغال شما دیگر برای ما مقرون به صرفه نیست! البته روشن است، که فرد ۶۰ ساله نمی‌تواند ۸ یا ۹ ساعت پشت دستگاه تراش کار کند. و این دقیقا دلیلی است، که سرمایه‌داری او را به خانه می‌فرستد و بازنشسته می‌کند. در جامعه آینده اما، مقولهای به نام بازنشستگی وجود ندارد، بلکه جامعه شرایط و امکاناتی را فراهم می‌کند که هر عضو آن با توجه به وضعیت جسمی و توانش به موثرترین وجه بتواند در خدمت جامعه یا برای بسط

توان و قابلیت‌های فردیش کار کند. ولی این‌ها همه برای نظام سرمایه‌داری نامانوس است؛ زیرا انسان در این نظام پیچ و مهره‌ای بیش نیست. کارگر فقط بخشی از هزینه‌ی تولید است، نه انسانی با توانایی و استعداد معین. البته همین قدر هم برای بخش عظیمی از بشریت، تحت سیطره‌ی نظام سرمایه‌داری، وجود ندارد. به آفریقا، آسیا، و آمریکای لاتین نگاه کنید، تا متوجه شوید چقدر استعدادهای قبل از آن که حتا به سن ۵ سالگی برسند، تلف می‌شوند و چه تعداد از آن‌هایی که از این سن می‌گذرند، تا آخر عمر پر از زجرشان، با مشکل بقا به مثابه تنها معضل عاجل و اساسی زندگی‌شان دست و پنجه نرم می‌کنند؛ تا متوجه شوید چه تعداد عظیمی از انشتین‌ها، هگل‌ها، مارکس‌ها، موتزارت‌ها و نبوغ عظیمی که می‌توانند تاریخ بشر را به طور اساسی تحت الشعاع قرار دهند یا متحول کنند، در همان نطفه خفه می‌شوند. این هم بخشی از تراز واقعی و ضد انسانی سرمایه‌داری است.

به ادامه‌ی بحث بازگردیم. تحول سازمان کار اجتماعی، کل ساختار جامعه را به طور اساسی متحول خواهد کرد. یک مورد از این تحول به نهاد دولت مربوط می‌شود. کسانی که نقدی صرفا دموکراتیک به تجربه‌ی شکست انقلاب روسیه دارند، تصور می‌کنند آن چه در سوسیالیسم نهاد دولت را دموکراتیک می‌کند، این است که مردم و کارگران وسیعا در تصمیم‌گیری‌ها شرکت داشته باشند، رای دادن‌ها و رای گرفتن‌ها کاملا واقعی باشد، و پروسه‌ی رای دادن‌ها و گرفتن‌ها به طور منظم و دائمی و بلاوقفه صورت گیرد. بی شک در سوسیالیسم بیش‌ترین دخالت مردم در جامعه صورت خواهد گرفت، ولی نه برای این که دولتی که بدوا متمرکز است را دائما کنترل کنند. مساله بر سر دولت متمرکز دموکراتیزه شده نیست، مساله حتا بر سر دولتی که همی مراحل ایجاد آن شورایی است هم نیست، بلکه مساله بر سر زوال دولت است؛ آن هم نه به عنوان یک امر اداری، بلکه به علت تکوین مرحله‌ی که وجود دولت را غیر ضروری کرده باشد. زوال دولت، یعنی زوال بورکراسی متمرکزی که فرای جامعه بر امور جامعه نظارت و سیطره دارد و این یعنی گرفتن وظایف جامعه از دولت و تفویض آن‌ها به نهادهای محلی مردم.

برای این کار باید بدوا تقسیم حرفه‌ای کار را برهم زد. اگر در جامعه، سازمان کار اجتماعی طوری باشد که هر فرد در تمام عمر مفیدش فقط یک یا دو حرفه بتواند انجام دهد، در آن صورت جامعه به طور اجتناب‌ناپذیری مجبور است طوری سازمان یابد که امکانات محدود خود را برای انجام مشاغل متفاوت آن به طور متمرکز اختصاص بدهد. تعدادی متخصص سیاست هستند، این‌ها سمت‌های وزارت خانه‌ها، مقامات مرکزی دولتی، کرسی‌های پارلمان، پست‌های

شهرداری و استانداری و قصابات و غیره را پر می‌کنند؛ عده‌ای معلم هستند، این‌ها را وزارت آموزش و پرورش سازمان می‌دهد؛ عده‌ای مربی کودک هستند، این‌ها را سازمان مددکاری اجتماعی سازمان می‌دهد؛ عده‌ای کارگر جاده ساز هستند، آن‌ها را اداری ترابری سازمان می‌دهد و غیره و غیره.

در این شکی نیست، که رشد علمی بشر و بی شک رشد فردی انسان، درجه‌ی تخصص را از آن چه هست بسیار بیشتر رشد خواهد داد. ولی بخش عمده‌ی آن چه امروز به دولت متمرکز احتیاج دارد، شامل وظایفی است که کاملاً قابل تفویض به هر سطحی از جامعه است، که این وظایف در وهله‌ی اول به آن‌ها مربوط می‌شود. این جان کلام مارکس درباره‌ی کمون پاریس بود. اگر ساعات کار لازم اجتماعی پایین بیاید و اگر امکان برابر برای رشد افراد جامعه وجود داشته باشد، در آن صورت نه فقط مردم عادی

می‌توانند جای سیاست مداران حرفه‌ای را برای تعیین سیاست روزمره بگیرند، بلکه از این امکان نیز برخوردار می‌شوند که بتوانند با مشاغل و عرصه‌های بسیار متفاوت فعالیت اجتماعی آشنا شوند. البته در آن صورت هم حتماً خلبانی هواپیما یا جراحی مغز کاری نیست که هر کس از پس آن برآید، ولی بخش عمده‌ی تربیت کودک، مدارس، مددکاری اجتماعی، کار ساختمانی و حمل و نقل، بهیاری، تعمیرات الکترونیکی و برقی، پخت و پز و نظافت، کاری است که هر کس که

بخواید می‌تواند آن‌ها را فرا گیرد. یک جامعه‌ی مثلاً ده هزار نفره به راحتی می‌تواند به اندازه‌ی نیاز خود از آدم‌هایی برخوردار باشد، که بسیاری از کارهای آن جامعه را به تناوب و به نحو احسن می‌تواند انجام دهند. به هر اندازه که تعداد اهالی چنین جامعه‌ای بیشتر می‌شود، تعداد متخصصین لازم برای عرصه‌های تخصصی هم بیشتر می‌گردد. چنین جامعه‌ای البته نه فقط از تعداد کافی افراد برای انجام وظایف روتین خودش برخوردار است، بلکه جامعه‌ای است که در آن انواع متخصص نیز وجود دارد. کسانی که برای تنویر افکار جامعه و رشد عمومی آن، تخصص خود را با رغبت در اختیار سایر اهالی جامعه قرار می‌دهند.

حالا چنین سوسیالیسمی، چنین جامعه‌ای که برایش روشن است چه کار می‌خواهد بکند، به فکر این می‌افتد که امورات خودش را چگونه تنظیم کند. اگر

برنامه ریزی و رشد و... برای جامعه‌ی آینده محلی از اعراب دارند، به این علت است که این‌ها همه متوجه تامین و حفظ شرایطی هستند که تا این جا به تشریح آن‌ها پرداختیم. ولی اجازه بدهید قبل از ورود به این مبحث به یک گرایش مطرح، که طرح فوق از جامعه‌ی آینده را اتوپیک می‌داند، بپردازیم.

۲- سوسیالیسم و بازار

در سال‌های اخیر، رد جوهر اساسی سوسیالیسم کارگران به یک امر عادی تبدیل شده است. نه فقط جریانات بورژوا و راست، بلکه کسانی که خود را کماکان چپ و سوسیالیست می‌دانند، چسبیدن به این روایت از سوسیالیسم را نه فقط ناشی از دگماتیسم کور باورکنندگی آن، بلکه آن قدر متناقض با واقعیت جهان معاصر می‌دانند که فکر می‌کنند حتا ارزش بحث هم ندارد! به نظر اینان، سوسیالیسم مجموعه‌ای از ارزش‌ها و



مطالبات انسانی است که اهمیت فلسفی و اخلاقی دارد. و این مجموعه هر چند که به ما می‌گوید در مقابل سرمایه داری باید خواهان چه ارزش‌هایی باشیم، ولی عملی کردن مشخص این مطالبات در دنیای خاکی به مکانیسمی احتیاج دارد، که با تنوع و پیچیدگی‌های اقتصاد جهان امروز سازگار باشد! نسخه‌ی برنامه ریزی مرکزی به باور مدافعین سوسیالیسم بازار اگر زمانی و برای جایی اعتبار داشت، دیگر ورشکست شده است و زمان آن رسیده که سوسیالیست‌های امروز بدون کوتاه آمدن از ارزش‌های انسانی خود و در عین حال بدون هر گونه جزم اندیشی و دگم این را قبول کنند، که مکانیسم بازار نحوه‌ی تاریخی‌تری برای تخصیص منابع و امکانات جامعه است. نهادی است که اگر حرص شود، کارسازتر از برنامه ریزی است. به این ترتیب، آن‌ها بازار بدون عواقب سرمایه داری را می‌خواهند و این ضرورت را هم ناشی از مسایل فنی

و تکنیکی واقعی برای گرداندن اقتصاد جامعه می‌دانند. در این روایت از سوسیالیسم، مقولاتی چون پول، سود، کالا و قیمت، مفروض گرفته می‌شوند. این مقولات قرار است عامل تداوم عدالت و برابری اجتماعی در جامعه باشند. مدافعین اقتصاد بازار اما متوجه نیستند یا نمی‌خواهند ببینند، که در مقابل پیش کسوتان آن‌ها، مارکس در زمان خود مباحث جدی‌یی را طرح کرده بود. اگر امروزه کسی می‌خواهد از هم زیستی سوسیالیسم و بازار صحبت کند و در این هم زیستی وجود مقولات ذاتی بازار مانند کالا، ارزش و پول را مفروض می‌گیرد، باید بدو به مباحث قبلاً طرح شده و پاسخ گرفته شده جواب دهد.

همان طور که گفتیم، سابقه‌ی این بحث به هیچ وجه به سال‌های اخیر محدود نیست. در حقیقت، این موضوع به همان اوایل قرن نوزدهم برمی‌گردد، یعنی به زمانی که در مقابل تلاش ایدئولوگ‌های بورژوازی که می‌خواستند نشان دهند تبعیض و محرومیت‌های اقتصاد بازار مثل قوانین طبیعی غیر قابل تغییر هستند و لذا بر خصلت طبقاتی این وضعیت سایه بیاندازند، متفکرین جنبش کارگری می‌خواستند بگویند بازار می‌تواند مکانیسمی ایده آل برای عدالت اجتماعی و برابری باشد، اگر که از کنترل طبقاتی خارج شود. به گمان این پیش کسوتان نهضت کارگری، اساس استثمار در مبادله‌ی نابرابر، قرار داشت. تلاش‌های اوئن و جنبش تعاونی او، تشکیل بانک کار و استقبال

بسیار گسترده‌ای که بدو از آن در انگلیس شدو ایده‌ی کوپن کار پررون در اساس با ایده‌های اخیر مربوط به سوسیالیسم بازار فرق چندانی نداشتند. کتاب «فقر فلسفی مارکس»، «نقد اقتصاد سیاسی» بخش‌هایی از «گروندریسه» و همین طور فصل‌هایی از «کاپیتال» عملاً جواب این تصورات هستند. درافزوده‌ی نظری مارکس این بود، که توانست محور بحث را از عرصه‌ی گردش به عرصه‌ی تولید منتقل کند و به این اعتبار به این بدفهمی‌ها پاسخ دهد. بنابراین، تا آن جا که به مارکسیست‌ها برمی‌گردد، سوسیالیسم بازار، ایده‌ی ناآشنایی نیست.

در ظاهر، اساس بحث سوسیالیسم بازار، ریشه در پاسخ گویی به یک رشته معضلات فنی یا تکنیکی برنامه ریزی متمرکز دارد. مسایلی از قبیل تنوع و گستردگی تولید، رشد مداوم نیاز انسان به عنوان مصرف کننده، تناقض کمیابی و وفور، تولید کلان و

پيچيدگي آن، همه عواملی هستند که تعيين مرکزی قيمت برای ميليونها کالايی که توليد می‌شوند را ناممکن می‌کند و ديگر نمی‌توان از طريق برنامه ریزی متمرکز به سلیقه های مصرفی متفاوت جواب داد. اين، ظاهراً صورت مساله است.

البته مدافعين سوسيالیسم بازار، کمبودها و نارسایی‌های اقتصاد بازار را انکار نمی‌کنند. آنان بخش عمده انتقاد مارکس به کارکرد افسار گسيخته بازار را قبول دارند. دقیقاً به همین دليل، آن‌ها معتقدند که وسایل عمده توليد باید در تملک عمومی باشند، یک درآمد حداقل تضمین شده برای همه وجود داشته باشد، خدمات عمومی به طور رایگان موجود باشد و امثالهم. در عين حال، آن‌ها تاکيد می‌کنند که سوسيالیسم از بحران ناتوانی در عقلایی کردن توليد رنج می‌برد، يعنی نتوانسته است اشکال و روش‌های موثری غير از آن چه در اقتصاد بازار برای تنظيم توليد و تخصیص محصولات و خدمات توليد شده وجود دارد، ابداع کند. با رجوع به نمونه های تکان دهنده در اروپای شرقی و شوروی سابق، آن‌ها مدعی هستند که تخصیص منابع جامعه با اتکا به اشکال غير بازاری باعث هدر رفتن و اتلاف زياد شده است. بنابراین، به نظر آن‌ها برای نجات آن چه از سوسيالیسم باقی مانده، باید از روش عقلایی شدن توليد بر اساس کارکرد بازار، و نه برنامه، استفاده کرد.

به اين ترتيب، بازار قرار است باعث ایجاد تعادل بين عرضه و تقاضا، و تعيين قيمت درست کالاها بر اساس هزینه‌ی صرف شده، باشد. در اين میان ضرورت وجود نوعی سود، بهره و اجاره پذيرفته می‌شود. بازار برای خريد و فروش نیروی کار، حال به شکل بسيار انسانی، قرار است معيار سنجش کارهای متفاوت باشد. در یک کلام، قانون ارزش قرار است برقرار باشد. بنابراین، مساله صرفاً بر اساس استفاده از مکانيسم بازار در چهارچوب برنامه ریزی سوسيالیستی نیست. مساله بر سر هم خوانی سوسيالیسم و کنترل حیات اقتصادی جامعه بر اساس بازار است.

البته برای فهم اين که بازار چه کار می‌تواند بکند، باید به سراغ اقتصاددانان و ایدئولوگ‌های اصلی اين جریان – که سیرين از آن‌ها کپی می‌کنند – رفت. و البته تعجب آور نباید باشد، که این‌ها در عين حال راست‌ترین نمایندگان فکری بورژوازی هم هستند که در اساس با سوسيالیسم و تملک اشتراکی سر جنگ دارند. به هر حال، به روایت این‌ها مبانی برتری اقتصاد بازار به اقتصاد سوسيالیستی این‌هاست:

۱_ بدون محاسبه اقتصادی نمی‌توان اقتصادی داشت؛
۲_ بدون چنین محاسبه‌ای نمی‌توان صحبت از توليد عقلایی در جامعه کرد؛

۳_ محاسبه و توليد عقلایی بدون داشتن یک سیستم قيمت گذاری غير ممکن است؛

۴_ برای عمل کرد موثر سیستم قيمت گذاری به

وجود بازار و رقابت آزاد احتیاج است؛

۵_ برای داشتن یک بازار آزاد باید توليد کنندگان خصوصی بتوانند محصولات خود را به توليد کنندگان خصوصی ديگر بفروشند. بنابراین، وجود مالکیت خصوصی و فروش همی مواد ضروری برای توليد، منجمله نیروی کار، شرط اساسی اقتصاد بازار است. به عبارت ديگر، اقتصاد متکی به بازار بدون داشتن رقابت و قيمت گذاری پولی محصولات و افزايش سودآوری توليد کننده غير ممکن است.

دقیقاً همین نکته‌ی آخر است، که مورد توجه طرف داران سوسيالیسم بازار قرار نمی‌گیرد. اگر بازار قرار است مکانيسم اصلی عقلایی کردن اقتصاد باشد، در آن صورت باید بر همی وجوه حیات اقتصادی حاکم باشد. مهم‌تر از همه، تعيين سطح دست مزد کارگر باید تابعی از عمل کرد قوانين بازار باشد. مهم‌ترین ویژگی سرمایه داری، وجود نهاد بازار و توليد کالايی در خود نیست، بلکه وجود بازار برای خريد و فروش نیروی کار است. به عبارت ديگر، رابطه‌ی اساسی اجتماعی بين طبقه‌ی توليد کننده و استثمار شونده متکی به شرایط بازار، يعنی خريد و فروش نیروی کار، است. به اين اعتبار، عمل کرد قانون ارزش در وهله اول متکی به اين است که نیروی کار به صورت کالا در آمده باشد، يعنی نیروی کار زنده باید در انقیاد نیروی کار مرده – سرمایه – در آمده باشد. روی همین نکته‌ی آخر مذاقه کنیم. توجه کنید که نیروی کار نه فقط باید وجود داشته باشد، بلکه کارگر باید هیچ ممر درآمدی به جز فروش نیروی کار هم نداشته باشد.

برای روشن شدن قضيه، مکثی کنیم. فرض کنید که خیاط محل در عين حال قطعه زمين فلاحتی هم دارد. برای او دوختن یک دست لباس جديد حیاتی نیست، بلکه کمک خرج است. او چیزی را در وقت خودش درست می‌کند و هر گاه خواست آن را با چیز ديگری مبادله می‌کند یا می‌فروشد. زمان صرف شده تابعی از قيمت گذاری بر نیروی کارش توسط بازار نیست. برای او کار صرف شده لازم نیست به شکل کار اجتماعی مجرد، يعنی اجتماعاً لازم، تبدیل شود. به اين معنا، کار او فردی است و لازم نیست با نرم اجتماعی سازگار باشد. ولی در شرایطی که نیروی کار کالا شده باشد و تنها ممر درآمد کارگر فروش نیروی کارش باشد، در آن صورت اين عامل توليد هم مثل ساير عوامل توليد تابعی از قيمت گذاری بازار می‌شود. در اين شرایط، ارزش کالايی توليد باید به طرف ارزش کار اجتماعاً لازم ميل کند؛ یا اين توليد کننده ورشکست می‌شود. قيمت گذاری عقلایی کالا فقط در چنین شرایطی مقدور است و لاغير.

در توليد اجتماعی شده، ارزش کالا تنها در بازار تعيين می‌شود. اين بازار است، که موجودیت اجتماعی

و ارزش اجتماعی کالا را برای آن تعيين می‌کند. به اين معنا، کالا باید ارزش اجتماعی خودش را در چیزی خارج از خود بيان کند. غير ممکن است که کالايی بتواند ارزش اجتماعی خودش را مستقیم و بدون واسطه ابراز کند. اين نقشی است که پول دارد، يعنی معادل همگانی است که کار انسان را در شکل مجرد آن نمایندگی می‌کند و لذا می‌تواند هر مبادله‌ای را ممکن و هر کار مشخصی را به صورت یک ارزش اجتماعی کميّت بدهد.

مساله بر سر اين نیست که کار مشخص کارگر، محصول قابل مصرفی را توليد کند یا نه. مساله در عين حال اين است، که اين کار مشخص از طريق مبادله به کار مجرد اجتماعاً لازم تبدیل شود. هر چه که فاصله بين کار مشخص صرف شده و کار اجتماعاً لازم تبدیل شده بیشتر باشد، به همان اندازه امکان دوام واحد توليد کننده کمتر خواهد بود. از اين رو، توليد کنندگان کالا، قانون ارزش را به عنوان یک فشار خارجی تجربه می‌کنند. از آن جا که مبادله‌ی کالايی آن‌ها از قبل تضمین شده نیست، تلاش هر توليد کننده بر اين است که به سطح متوسط بارآوری کار (زمان کار اجتماعاً لازم) برای کالايی خود برسد. بنابراین، تقسیمی که در کالا (تقسیم بين ارزش مصرف و مبادله‌ای که نتیجه‌ی کار مجرد و لازم است) وجود دارد، خود را به صورت رقابت بين واحدهای توليد کننده نشان می‌دهد. در اقتصاد سرمایه داری، اين يعنی سرمایه‌هایی که رابطه‌ی بين آن‌ها از طريق قوانين بازار تنظيم می‌شود. اين دقیقاً همان نکته‌ی است، که مارکس در عبارت: «دفع متقابلی که بين سرمایه‌ها وجود دارد، فی الحال در آن‌ها به صورت ارزش اضافه متحقق شده وجود دارد»، بيان می‌کند. از اين رو، سرمایه فقط به صورت سرمایه‌های متعدد می‌تواند وجود داشته باشد. زیرا کار فردی (مشخص) و اجتماعی (مجرد) که در سیستم توليد کالايی از یک ديگر تفکیک شده‌اند، تنها از طريق مبارزه‌ی رقابتی بين توليد کنندگان منفرد برای تحقق ارزش اجتماعی محصولات شان می‌تواند یکی شوند. در اين معناست، که مارکس می‌گوید: «رقابت، هیچ چیز به جز ذات سرمایه نیست، که به صورت تقابل متقابل سرمایه‌های متعدد ظاهر و متحقق می‌شود. گرایش درونی‌بی است، که به صورت ضرورت بیرونی ابراز می‌شود.»

اين گرایش درونی، اين ذات درونی سرمایه چیست؟ به سادگی هیچ چیز نیست، جز تلاش سرمایه برای انباشت از طريق استثمار! در ماهیت توليد کالايی و اقتصاد بازار است، که فشار بیرونی قانون ارزش (يعنی توليد مطابق با سطح اجتماعی بارآوری کار) برای توليد کننده خود را به صورت فشاری برای تکامل ابزار توليد نشان دهد. بنابراین، مطمئن‌ترین

روش دوام آوردن در رقابت، بالا بردن سطح بارآوری کار است؛ یعنی تولید کننده باید بتواند یک کمیت معین را در زمان کمتری تولید کند. پس این در ذات سرمایه است، که به طور منظم برای بالا بردن بارآوری کار تلاش کند، تا بتواند کالاها را ارزانتر کند و به طریق اولی ارزش نیروی کار کارگر را نیز ارزانتر نماید. این هیچ چیز، جز استثمار سیستماتیک نیست. برای ارتقای سطح بارآوری کار طبعا باید وسایل هر چه پیش رفته تری به کار گرفته شود. و این، یعنی صرف قابل ملاحظه‌ای از ثروتی که بدو از طریق انباشت سود باید تامین شود. انباشت موفق سرمایه به تلاش مداوم برای افزایش ارزش اضافه - یعنی کار پرداخت نشده‌ای که به صورت سرمایه و به شکل ابزار تولید تبدیل می‌شود - متکی است.

اما از این نکته‌ی فوق چه عاید می‌شود؟ سرمایه، و نه شکل حقوقی مالکیت سرمایه، تعیین کننده است. سرمایه، رابطه‌ی اجتماعی‌یی است که مطابق با آن، سازمان کار جامعه شکل گرفته است. مادام که این رابطه‌ی اجتماعی وجود دارد، عواقب آن غیر قابل اجتناب است. از این رو، جامعه‌ی آینده، جامعه‌ی متکی به مدل خودگردانی کارگری یوگسلاوی سابق نیست؛ جایی که موسسات تولیدی با معیارهای سرمایه داری، ولی با دخالت نزدیک کارگران در تصمیم گیری بر سر تولید کار می‌کردند. جامعه‌ی آینده، سوسیالیسمی مطابق مدل برنامه ریزی مرکزی روسی هم نمی‌تواند باشد؛ زیرا در چنین نظامی، محرک سود کماکان به قوت خود باقی بود، هر چند تحت عنوان متفاوتی پوشیده شده بود. و دولت همان نقش سرمایه دار خصوصی را داشت، با این تمایز که این بار انباشت به صورت تعیین نرخ رشد موسسات تولیدی در برنامه های پنج ساله مشخص می‌شد. همی انتقاد مارکس به سوسیالیسم رادیکال دوره‌ی خودش دقیقا همین مساله است. سوسیالیسم را با حفظ مبادله‌ی کالایی و پول نمی‌توان برقرار کرد، هر چقدر هم مبادله خالص باشد. حال می‌بینیم، که چرا هم زیستی بین سوسیالیسم و بازار نمی‌تواند وجود داشته باشد. چرا سوسیالیسم کارگران نمی‌تواند نظامی باشد، که در آن هنوز دست مزد، پول، سود، و مبادله‌ی کالایی کماکان وجود دارد. مخاطب شکاک ما البته ممکن است بگوید: این‌ها همه درست، ولی آیا این نکات اصولی قابل تحقق است؟ آیا زمینه‌ی مادی برای آنها وجود دارد؟

۳_ مبانی عمومی اقتصاد سوسیالیستی

بگذارید از یک سؤال اساسی شروع کنیم: اجتماعی شدن بی واسطه‌ی کار یعنی چه؟ مساله

صرفا نوع متفاوت محاسبه‌ی ساعات کار صرف شده نیست. در نظام سرمایه داری، تولید فردی است، یعنی متکی به مرادده‌ی فردی افراد به عنوان خریدار و فروشنده است. از این رو، در نظام سرمایه داری، تولید کالا بر حسب ارزش اجتماعا لازم مجرد کالا سنجیده می‌شود. یعنی مهم نیست شما چقدر جان می‌کنید و چه چیزی تولید می‌کنید، مهم این است که ارزش مجرد کالایی که تولید می‌کنید از نظر اقتصاد سرمایه داری اجتماعا لازم باشد. فرد نه بر حسب ساعات کار مشخصی که خود صرف کرده است، بلکه بر حسب آن میزانی که به عنوان متوسط کار اجتماعا لازم به رسمیت شناخته می‌شود تامین می‌گردد. البته در برخی جوامع سرمایه داری، دولت به عنوان ضامن عمومی سرمایه چیزی به عنوان فوق العاده مسکن یا غذا یا کودک و غیره به کارگر پرداخت می‌کند. این، آن بخشی از دست مزد کارگران است که به صورت اجتماعی به آنها پرداخت می‌شود. اما اگر باز این بخش را به تعداد کارگران سرشکن کنیم، در آن صورت دست مزد آنها تابعی از کار اجتماعا لازم آنها خواهد بود. اجتماعی شدن بی واسطه‌ی کار، به این معناست که جامعه کار اعضای خود را از همان اول به رسمیت می‌شناسد. یعنی جامعه این را به رسمیت می‌شناسد، که به عنوان یک قاعده هر فرد توانا، ساعات وقتی را در قبال جامعه کار می‌کند. بنابراین، تامین فرد نه امری بسته به درجه‌ی موفق بودن او در مبادله با سایر تولید کنندگان دیگر، بلکه به عنوان یک حق طبیعی و انسانی از همان اول به رسمیت شناخته می‌شود. هر کس حق زنده ماندن و تامین شدن در سطحی را دارد،



که جامعه به طور متوسط برای هر شهروند خود می‌تواند تامین کند.

این، اولین استنتاج عملی این بحث است. هم اکنون اتفاقا با بالا رفتن نرخ بیکاری و حذف یا کم شدن بیمه های اجتماعی، این موضوع دیگر مطرح شده است. به عبارت دیگر، مبارزه برای آن چه در سوسیالیسم باید وجود داشته باشد، هم اکنون بخشی از انتقاد جنبش کارگری به وضع موجود و تعرض سرمایه به سطح معیشت اوست. در حقیقت، در بخش مهمی از جهان سرمایه داری، ظرفیت تولیدی جامعه چنان است که تامین کافی بسیاری از نیازهای مادی انسان فوراً قابل تحقق است. ما بر خلاف قرن نوزدهم، در این دسته از جوامع، با مشکل کمپایی مواد و امکانات مصرفی مورد نیاز مواجه نیستیم که برای پاسخ گویی به آن لازم باشد نوعی میزان برای توزیع «منصفانه» این مواد و امکانات وضع کنیم. در بسیاری از جوامع سرمایه داری، لزومی به تفکیک کمونیسم به دو مرحله و قائل شدن مرحله‌ای به نام دوره‌ی گذار اساسا ضروری نیست. به عبارت دیگر، در چنین جوامعی لازم نیست که اولاً، همی انسان‌های قادر به کار برای استفاده از وسایل مصرفی و غذا و پوشاک و غیره مجبور به کار باشند؛ ثانیاً، این کار به شکلی اندازه گیری شود؛ و ثالثاً، افراد تولید کننده به طور متفاوت از هم دیگر و به اندازه‌ی کاری که برای جامعه انجام داده‌اند، بتوانند از وسایل تولید شده سهم ببرند و استفاده کنند. در حقیقت، امروزه بشر قادر است غذا، پوشاک، مسکن، دارو، وسایل بهداشت و درمان و تفریح و آموزش و استراحت خود را به طور انبوه و به آن اندازه که نیازهای هر کس در جهان را تامین کند، تولید نماید. امروزه برقراری کمونیسم به همان معنای مرحله‌ی اصلی آن در عمده‌ی جوامع سرمایه داری شدنی است. تنها مشکل و مانع، سیاسی است. قدرت سیاسی و دولت بورژوازی است، که مانع تحقق چنین جامعه‌ای می‌شود و نه مثلاً فقدان تولید انبوه مایحتاج اولیه‌ی زندگی بشر.

ولی وفور به این معنا نیست، که بشر نسبت به زمان و امکاناتی که برای تولید نیازهای مادی خود صرف می‌کند، بی تفاوت است. از این رو، حتا در چنین شرایطی، لازم است که تولید به صورت آگاهانه صورت بگیرد. آن چه باید تولید شود و میزانی که باید تولید شود، لازم است از پیش و نه بسته به تصادف تعیین شود. این جا چند مساله پیش می‌آید:

۱- آیا می‌توان میزان تولید هر کالایی را به دقت روشن کرد. البته به مقدار زیادی می‌توان به کمک روش‌های آماری، الگوی مصرف جامعه و به طریق اولی میزان ماشین آلات و مواد خام ضروری برای تولید این الگوی مصرف را تخمین

زد و به علاوه، با استفاده از ضرایب مختلف جمعیت شناسی (دموگرافیک) میزان رشد و تغییر این الگوی مصرف در آینده را نیز پیش بینی کرد. ولی تولید آگاهانه بشر به معنای این نیست، که مصرف و تولید کاملاً با هم جور در بیایند. در حقیقت، الگوی مصرف می‌تواند کم یا زیاد شود. از این رو، مارکس صحبت از تولید مازاد به عنوان یکی از خصوصیات ویژه‌ی برنامه ریزی سوسیالیستی می‌کند (فرض کنید ۵ درصد بیش‌تر از هر چیز تولید می‌شود). این مازاد تولید به قول مارکس نشان دهنده‌ی این است، که جامعه بر وسایل عینی بازتولید خود کنترل دارد؛ زیرا توانسته است از پیش خود را برای شرایط استثنایی آماده کند.

۲- معمولاً در زمینه‌ی کالاهایی که برای الگوی مصرف بشر مورد نیاز است، اغراق می‌شود. درست است که مثلاً چند صد نوع پنیر متفاوت، صدها نوع شراب و چند هزار نوع الیاف مختلف وجود دارد، ولی مصرف عمده‌ی بشر در اصل انتخاب بین این کالاهای بسیار ویژه نیست. بخش عمده‌ی آن چه یک انسان در کل طول عمرش مصرف می‌کند، از چند هزار قلم فراتر نمی‌رود، که عمده‌ی آن‌ها قابل نگه داری هستند و لذا می‌توان از پیش تولید آن‌ها را محاسبه کرد. این عیناً در مورد بسیاری از کالاهای صنعتی هم صدق می‌کند. بنابراین، مساله‌ی ما چیزی محدودتر از آن چه است که گفته می‌شود. بخش دیگری از الگوی مصرف ما، خدماتی است که دریافت می‌کنیم. آموزش و پرورش، خدمات درمانی، تفریحات و کارهای فرهنگی، حمل و نقل و ارتباطات، پوشاک، برق، مسکن، نگه داری از کودکان و سالمندان غیره.

۳- ولی برنامه ریزی به معنای فنی کلمه یک کار پیچیده است. شما کافی است ماتریس مصرف بالا را در نظر بگیرید و بعد زمانی و ضریب افزایش یا تغییر سالانه را به آن اضافه کنید و بعد فاکتور دموگرافیک را هم در نظر بگیرید، تا متوجه شوید که حل معادله‌ی مصرف و تولید سالانه از نظر فنی چه کار دشواری خواهد بود. ولی آیا این به آن معناست، که تصمیم گیری درباره‌ی برنامه‌ی تولید اجتماعی در صلاحیت متخصصین است؟ به هیچ وجه! به دو دلیل. اول به این دلیل که، نتیجه‌ی هر گونه محاسبه‌ی، هر چقدر پیچیده باشد، بالاخره به انتخاب بین یک رشته اولویت منتهی می‌شود. درباره‌ی این اولویت‌ها هم خود مردم می‌توانند تصمیم بگیرند. اگر فرض کنید قرار باشد جامعه از چرم مصنوعی به جای چرم حیوانی استفاده کند، در آن صورت جامعه باید به جای توسعه‌ی صنعت، دام پروری بخش صنایع پتروشیمی را گسترش دهد. انتخاب اولی، انتخابی است برای سلاخی میلیون‌ها گاو و تعلیم و نگه داری بخشی از امکانات جامعه

برای پروراندن گاو؛ انتخاب دوم، انتخابی است برای کم کردن استفاده از موجودات زنده برای تامین نیازهای مصرفی بشر، که در عوض ممکن است عواقب دیگری برای محیط زیست داشته باشد. بنابراین، جامعه می‌تواند تصمیم بگیرد روش اولی را انتخاب کند، تا زمانی که بتواند انتخاب دوم را با حداقل خسارت به محیط زیست انجام دهد. در حقیقت، در جامعه‌ی بورژوازی هم انتخاب واقعی را نه متخصصین، بلکه صاحبان قدرت و پول انجام می‌دهند. دلیلی ندارد که این در جامعه‌ی سوسیالیستی کار نکند. دوم این که، برنامه ریزی آگاهانه لزوماً به معنای برنامه ریزی متمرکز و سراسری برای کل جامعه توسط یک مرکز واحد نیست. سطح هر برنامه ریزی، بستگی به محدوده‌ی اجتماعی‌یی دارد که این برنامه ریزی به آن مربوط می‌شود. اگر قرار است درباره‌ی شبکه‌ی برق رسانی کل کشور و یا نحوه‌ی تولید انرژی هسته‌ای برای کل کشور تصمیم بگیریم، در آن صورت لازم است که این تصمیم در سطح کل جامعه گرفته شود. اما میزان مصرف نان در خراسان و یا میوه در فارس، امر خود مردم همان جاست. در حقیقت، این نکته‌ی آخر دلیلی است که باعث می‌شود یک نهاد فرامردمی بورکراتیک به وجود نیاید.

اما سؤالی که بالاخره باقی می‌ماند، این است که چگونه عمل محاسبه‌ی اقتصادی را انجام می‌دهیم؟ چگونه خواهیم فهمید، که در غیاب بازار چه مقدار از چه کالایی باید تولید شود، ارزش آن چقدر است، موثرترین روش تولید آن چیست، و چرا و چگونه باید کدام منابع جامعه برای تولید این یا آن محصول و فرآورده صرف شود؟ مدافعین اقتصاد بازار می‌گویند، که در جوامع پیش رفته آن جا که میلیون‌ها نوع کالا برای میلیون‌ها سلیقه و نیاز مختلف تولید می‌شود، هیچ گونه محاسبه‌ی اقتصادی از پیش نمی‌تواند میزان و ارزش این کالاها را تعیین کند. تنوع آن قدر زیاد است، که فقط باید آن را به اختیار قوانین بازار، به عرضه و تقاضا، واگذار کرد تا خود را تنظیم کنند. بنابراین، برای آن‌ها بازار یک مکانیسم موثر اقتصادی است، که در طول تاریخ تکوین پیدا کرده و اجازه می‌دهد در سطح فعلی رشد و پیچیدگی اقتصادی بشر بتواند از پس مشکلات خود برآید. مدافعین اقتصاد بازار به همین دلیل، اقتصاد بازار را بدون سرمایه داری می‌خواهند. به نظر آن‌ها، سوسیالیسمی که در تقسیم منابع خود متکی به مکانیسم بازار باشد، نه فقط در بردارنده‌ی بالاترین آرمان‌های ارزشی اخلاقی و اجتماعی بشر خواهد بود، بلکه در عین حال خواهد توانست از یک روش ممکن و عقلایی برای تولید و توزیع موثر محصولات خود برخوردار باشد.

البته وقتی به قضیه این طور نگاه می‌کنیم، مساله

خیلی معصومانه به نظر می‌رسد. به راستی چرا باید دگم بود و آن جا که به ادعای مدافعین سوسیالیسم بازار می‌توان یک روش بهتر از برنامه ریزی متمرکز و سراسری برای تخصیص و بهره برداری منابع جامعه داشت، به مکانیسم بازار متکی نبود. این ادعا معصومانه است، به خاطر این که در واقع مساله به این سادگی نیست. برای روشن شدن قضیه اجازه بدهید دو نکته را از هم تفکیک کنیم. مساله‌ی محاسبه‌ی اقتصادی در سوسیالیسم و تئوری بورژوازی اقتصاد بازار، که مدافعین سوسیالیسم بازار از آن متاثر هستند.

به طور خلاصه این تئوری می‌گوید: همه‌ی ما در وهله‌ی اول مصرف کننده هستیم. نیاز ما برای هر کالا، و درجه‌ی کمیابی یا وفور آن، قیمت کالا را تعیین می‌کند. بدین ترتیب، قیمت، شاخص نیاز موجود در جامعه و میزان توانایی جامعه برای تامین این نیاز است. ماشین گران قیمت را فقط میلیونرها می‌توانند بخرند. تولید ماشین گران قیمت به مواد اولیه‌ی اعلی و تخصص زیاد احتیاج دارد و این‌ها به راحتی گیر نمی‌آید، پس تعداد ماشین‌های گران قیمتی که می‌توان تولید کرد محدود است. اما تعداد میلیونرها هم به نسبت کل جمعیت محدود است. بنابراین، اگر اجازه بدهیم که قیمت بالایی برای ماشین گران قیمت گذاشته شود، آن طور که برای تولید کننده‌ی آن با در نظر گرفتن مخارج تولید سودآور باشد، در آن صورت عرضه و تقاضا با هم جور درمی‌آیند. در این تئوری، ما دیگر با انسان در خود مواجه نیستیم، بلکه با یک موجود اقتصادی به نام مصرف کننده سر و کار داریم که نیازها و ترجیحات او تماماً فردی است و تامین این نیازها هم برای او تماماً فردی است. مصرف کننده چیزی را در بازار می‌خرد یا مبادله می‌کند. کسی که این تئوری را تا این جا قبول کند، در عین حال باید مبنای فلسفی و پایه‌ای آن را هم بپذیرد. و این‌ها یعنی این که، جامعه اساساً متکی به آحاد منفردی است، که هر کدام برای کسب منفعت و سودجویی شخصی وارد مراوده با بقیه می‌شوند. هر کس سعی می‌کند با ابداع چیز تازه‌ای، محصولی را تولید کند که نیاز بیش‌تری را جواب بدهد و مصرف کنندگان بیش‌تری را به وجود آورد. بنابراین، محرک جامعه، تلاش برای ایجاد مصرف کنندگان جدید است. در این جا، سود به عنوان یک پدیده‌ی ذهنی و محصول ابتکار فردی معرفی می‌شود. بدون وارد شدن در جزئیات اقتصادی این تئوری، همین جا می‌توان دو نکته‌ی اساسی را روشن کرد.

۱- اساس این تئوری متکی به مراوده‌ی فردی است. به این معنا، مکانیسم بازار صرفاً اطلاعاتی درباره‌ی انتخاب‌های فردی را در بر دارد. این مکانیسم چیزی درباره‌ی عواقب اجتماعی این انتخاب‌ها نمی‌گوید.

واقعیت این است، که هیچ اقدام اقتصادی نیست که تأثیرات بیرونی نداشته باشد. شما وقتی ماشینی درست می‌کنید، که بنزین زیاد مصرف می‌کند، ممکن است تولید آن برایتان ارزان تمام شود؛ چون می‌توانید آن را با استاندارد پایین‌تری درست کنید. برای مصرف کننده هم شاید مقرون به صرفه باشد. اما این ماشین مقدار بیشتری به آلودگی هوا اضافه می‌کند و در دراز مدت باعث مخارج جدی اقتصادی می‌شود. سیگار یک نمونه دیگر است. کشیدن سیگار یک انتخاب فردی است (هر چند به نظر من انتخاب اشتباهی است). ظاهراً کسی پولی می‌دهد و سیگاری می‌خرد. در دراز مدت اما هزینه‌ی تامین مخارج بیمارستان و یا تامین بودجه‌ی بازنشستگی زودرس برای مصرف کنندگان سیگار، و ضرر ناشی از خارج شدن کسانی که به علت بیماری‌های ناشی از سیگار نمی‌توانند به طور منظم سر کار حاضر شوند، سر به فلک می‌زند. منظور این است، که قیمت فروش سیگار حاوی این اطلاعات نیست و چیزی به ما در مورد این وضعیت نمی‌گوید.

۲- مکانیسم بازار به این معنا نمی‌تواند اطلاعات کافی درباره‌ی نحوه‌ی سرمایه‌گذاری عقلایی در جامعه بدهد. به عنوان مثال بر اساس مکانیسم بازار معلوم نیست، چرا باید مدرسه ساخت، جاده ساخت، فاضلاب ساخت، شبکه‌ی حمل و نقل ساخت، مدرسه و پارک و غیره ساخت. تصمیم درباره‌ی این گونه سرمایه‌گذاری‌ها، تصمیمی است که فقط در بعد زمانی دراز مدت قابل فهم است. این‌ها سرمایه‌گذاری‌هایی هستند، که به نیازهای متعدد هم زمان جواب می‌دهند و بر یک دیگر تأثیر می‌گذارند. این جا مساله مثل تولید لباس و قلم نیست. به علاوه، خود نیاز به خدمات یا محصولات این سرمایه‌گذاری‌ها نه فقط تابعی از زمان، بلکه تابعی از سطح درآمد، ترکیب جمعیت، شرایط فنی تولید و تغییر سلیقه‌ی مصرف کننده هم است. مکانیسم بازار در بهترین حالت به ما اطلاعاتی درباره‌ی شرایط کنونی، یعنی موقع خرید یا فروش کالا، می‌دهد و از دادن اطلاعات موثر برای این گونه عوامل عاجز است.

بنابراین این ادعای اقتصاددانان راست، که بازار جواب مساله‌ی محاسبه‌ی عقلایی در جامعه را می‌دهد، ادعایی است که متکی به سطحی‌ترین و پوچ‌ترین مفروضات است. حال اجازه بدهید به مساله‌ی محاسبه‌ی اقتصادی برسیم. این محاسبه بر چه مبنایی صورت می‌گیرد:

۱) ساختمان مصرف اجتماعی؛
و ۲) نرخ تخصیص منابع جامعه برای تامین این مصرف (نرخ سرمایه‌گذاری).
فاکتور اول می‌گوید، که جامعه برای رفع نیازهای

خود (مسکن، غذا، حمل و نقل، بهداشت، آموزش و پرورش، و غیره) چه اولویت‌هایی دارد و به این اعتبار، چه بخش از منابع خود را برای تامین آن‌ها تخصیص می‌دهد. فاکتور دوم، نرخ تامین این نیازها در بعد زمانی را روشن می‌کند. توسعه‌ی آموزش و پرورش، مسکن و غیره، مثلاً طی ۵ یا ۱۰ سال آینده قرار است به چه نحو باشد. مساله در اقتصاد سرمایه‌داری با اتکا به شاخص سودآوری («حل») می‌شود. الگوی مصرف جامعه به تصمیم سرمایه‌داران بستگی دارد و آن‌ها هم با توجه به نرخ سود سرمایه‌هایشان تعیین می‌کنند که قدرت خرید جامعه چقدر می‌تواند باشد و تولید کدام محصولات برای آن‌ها بالاترین نرخ سود را به هم راه دارد. بنابراین، در اساس، این تصمیم را عده‌ای سرمایه‌دار و با در نظر گرفتن نرخ سود خودشان تعیین می‌کنند. در این جا، نظر و ملاحظه و رفاه عمومی مردم مد توجه نیست. در اقتصاد سوسیالیستی، تصمیم‌گیری درباره‌ی مسایل کلان اقتصاد جامعه از تصمیم خصوصی افراد به جامعه برگردانده می‌شود؛ در حالی که در اقتصاد بورژوازی، مسایل کلان اقتصاد جامعه چیزی مگر جمع‌گیری تصمیمات خود افراد نیست. می‌گویند اگر مسکن و غذای مناسب کم است، ولی مجلات و ویدیوی پورنو پیدا می‌کنند یا میزان سیگاری که فروش می‌رود سر به فغان می‌زند، خواست مردم است! ولی در حقیقت آن چه در اقتصاد بازار طبیعی و داده شده جلوه می‌کند، تماماً تابع روابط و روندهای اجتماعی هستند؛ زیرا در اساس، نیاز تابع سود سرمایه و مصرف تابع انباشت است.

مدافعین اقتصاد بازار می‌گویند، سطح تقاضا بیان نیاز در جامعه است. مثلاً اگر کمیابی یک کالا باعث شود، که قیمت آن بالا برود و تقاضا برای آن به این اعتبار کم شود، باید قبول کنیم که نیاز اجتماعی برای آن کالا کم شده است. اگر در جایی مثل سوئد، که حدود ۵۵ هزار واحد مسکونی خالی وجود دارد، مردم مجبور هستند از جای بزرگ به کوچک نقل و مکان کنند تا از پس پرداخت کرایه‌ی خانه خود برآیند، به این دلیل است که نیاز به مسکن کافی کم شده است! یا در برزیل، جایی که میلیون‌ها نفر از گرسنگی و سوء تغذیه در خطر مرضی و مرگ قرار دارند، صدور ۷۵ درصد محصولات غذایی کشور به خارج ناشی از کم شدن نیاز جامعه برای غذا است!

در مقابل این وضعیت، اقتصاد سوسیالیستی، نیاز جامعه را از پیش و به طور مستقیم تعیین می‌کند. و به این منظور نه فقط حق تصمیم‌گیری در مورد اولویت‌های مصرف جامعه را به مردم تفویض می‌کند، بلکه با تبدیل کردن آن‌ها به حق و نه یک فرآورده یا سرویس قابل مبادله و خرید، خصوصیت کالایی آن‌ها را هم سلب می‌نماید. (هم اکنون تا حدودی در

چهارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری برخی از کشورها نیز این کار برای خدمات معینی مثل آموزش و پرورش و بهداشت انجام شده است. هر چند دارند زیرآب آن‌ها را می‌زنند.) واضح است که سطح تولید هر جامعه و ثروت عمومی آن تعیین می‌کند، تا چه حد می‌توان این محصولات و خدمات پایه‌ای را فوراً به عنوان حق در آورد، بدون هر گونه توجه به نحوه‌ی اختصاص آن‌ها. مثلاً در بسیاری از کشورهای اروپایی شما می‌توانید از فردای انقلاب سوسیالیستی، همه‌ی نیازهای پایه‌ای از قبیل مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش، حمل و نقل، ارتباطات، تفریحات و ورزش، نگه‌داری کودک، غذای مناسب و امثالهم را به صورت حقوق پایه‌ای مردم و بدون ملاحظه درباره‌ی نحوه‌ی تخصیص آن‌ها معمول کنید.

اما حتا اگر بشود برای خدمات و محصولات پایه‌ای برنامه ریزی کرد، آیا می‌توان این را برای آن دسته از محصولاتی انجام داد که به هر حال به دلایل تکنیکی یا زمانی در حد کمی تولید می‌شوند؟ و بالاخره آیا در سوسیالیسم روشی جهت مقایسه‌ی بارآوری تولید برای کالاها و خدمات وجود دارد؟ پاسخ به هر دو سؤال مثبت است.

در مورد اول، همان طور که گفتیم، اولاً بخش عمده‌ی مصرف اجتماعی بسیار روتین‌تر و قابل پیش‌بینی‌تر از آن است که نیازی به مکانیسم قیمت و بازار داشته باشیم. بسیاری از آن چه ما مصرف می‌کنیم (به جز میوه و سبزیجات تازه) چیزهایی هستند که می‌توان به طور آماری تخمین زد چه مقدار از آن‌ها برای یک یا چند سال آینده احتیاج است و تولید آن‌ها را سازمان داد. در این باره روش انبارداری، روش مناسبی برای نگه داشتن ذخیره و عرضه‌ی این گونه محصولات است. این نکته باید بدوا روشن باشد. چون بدین ترتیب، مستقل از این که برای تعیین ارزش کالاهای کمیاب یا کم‌تر با اولویت چه تدبیری می‌اندیشیم، اساس مصرف و بازتولید جامعه کاملاً مستقل از هر گونه مکانیسم «قیمت‌گذاری» است. دوم این که، آن جا که به هر حال خدمات و کالاهایی وجود دارند که خارج از الگوی مصرف عمومی قرار می‌گیرند یا آن قدر کمیاب هستند که بر کل این مصرف سایه نمی‌اندازند، می‌توان نوعی مکانیسم ویژه برای توزیع آن‌ها داشت، که در این مورد نیز «قیمت‌گذاری» بر اساس اولویت‌ها و نیازهای اجتماعی صورت می‌گیرد. به عنوان مثال، فرض کنید شما می‌خواهید ۵۰ هزار دستگاه کولر را در ایران توزیع کنید. طبیعی است، که اهالی مقیم جنوب باید از حق تقدم برخوردار باشند. بنابراین، ضریب «قیمت» برای آن‌ها چیزی متفاوت از «ضریب» خرید برای اهالی مقیم مناطق سردسیر است. به عنوان یک قاعده در مواردی که تعداد محدود است، تعیین نحوه‌ی تخصیص این

امکانات، انتخاب‌های اجتماعی و نه صرفاً معیارهای اقتصادی است.

این جا می‌رسیم به مسأله‌ی کارآیی تولید. اگر قرار باشد ارزش محصولات اجتماعی تعیین شود، و اگر که قرار است از محرک‌های سود و رقابت دیگر خبری نباشد، پس جامعه چگونه به سمت اتخاذ روش‌های موثرتر سوق پیدا می‌کند؟ چگونه از بین روش‌های موجود برای تولید یا ارائه‌ی یک کالا و خدمات معین، آن که موثرتر است را انتخاب می‌کند؟ این جا دو نکته وجود دارد. اول این که، عامل پیش رفت جامعه در غیاب مکانیسم بازار چیست؟ دوم، روش مقایسه‌ی کارآیی بدون شاخص سودآوری کدام است؟

درباره‌ی نکته‌ی اول، مسأله این است که چه چیز باعث می‌شود در اقتصاد سوسیالیستی، راضی شدن به همان روش‌های قدیمی تولید جایگزین ابداع و اختراع نشود؟ چه نفع مادی‌یی برای شهروند جامعه دارد، که می‌خواهد فراتر از این روش‌های قدیمی برود؟ مکانیسم ذاتی برای افزایش بارآوری تولید در سوسیالیسم، تلاش برای افزایش ساعات کار آزاد فرد است. این محرک، نه فقط در سطح اجتماعی، بلکه در سطح هر واحد تولیدی هم می‌تواند وجود داشته باشد. بالاخره هر واحد تولیدی قرار است یک مقدار محصول را در یک مدت معین تولید کند. هر جا که تولید کنندگان بتوانند با استفاده از ابتکارات و خلاقیت جدید حجم مورد نظر را در وقت کم‌تر و البته با حفظ کیفیت مطلوب تولید کنند، به همان اندازه وقت بیش‌تری برای خودشان می‌ماند. کارکنان یک کارخانه‌ی تولید ماشین که توانست‌اند ده هزار اتومبیل سفارش داده شده را به جای ۹ ماه در ۶ ماه تولید کنند، می‌توانند ۳ ماه دیگر را به تشخیص خود برای خود یا جامعه کار کنند.

توجه کنید که مسأله البته فقط کمیت وقت آزاد برای شهروند جامعه‌ی سوسیالیستی نیست. مسأله، کیفیت این وقت هم هست. مارکس به درستی تشخیص داد، که جامعه‌ی سرمایه داری با به رسمیت شناختن فردیت کارگر برای اولین بار حس رشد و تکامل فردی را در مقابل او قرار می‌دهد. اما هر چند نظام سرمایه داری این فردیت را در او بیدار می‌کند، ولی در عین حال امکان رفع نیازهای بسیار متنوع او برای فعالیت‌ها و علایق فرهنگی، علمی، تفریحی و غیره را محدود می‌نماید. هر روزه در برنامه‌های تلویزیونی زندگی لوکس و بدون دغدغه‌ی میلیونرها را می‌بینیم و در عین حال قرار است فقط همین را ببینیم. گویی به کارگر نیامده است تعطیلات خوب برود، زبان‌های مختلف یاد بگیرد، ورزش‌های جالب را امتحان کند، به مطالعه‌ی طبیعت و آسمان بپردازد و غیره. حس و نیاز انجام دادن یا

تجربه‌ی این کارهای جالب و ارضای روانی خودمان از چالشی که برای انجام این کارها در مقابل ما قرار می‌گیرد، حتماً وجود دارد. وقت آزادی که از آن صحبت می‌کنیم، قرار نیست به روش دهقانانی که در فصل زمستان فقط در حیاط آفتابی می‌نشینند و تخمه و خیار می‌خورند و داستان‌های تکراری برای همه تعریف می‌کنند، بگذرد. این وقت قرار است برای این گونه کارها صرف شود. اما همین جا سه نکته را باید تاکید کرد:

۱) کاهش ساعات کار قرار نیست به قیمت کم شدن مایحتاج و معیشت شهروند جامعه تمام شود؛

۲) کاهش ساعات کار قرار نیست به وخیم شدن یا سخت شدن شرایط کار منجر شود؛

و ۳) کاهش ساعات کار قرار نیست به معنای استفاده از روش‌ها و تکنیک‌هایی باشد، که برای طبیعت و سلامتی جسمی انسان مضر است. به عبارت دیگر، کاهش ساعات کار باید در یک چهارچوب زمانی دراز مدت اتخاذ شود و کسب وقت آزاد در کوتاه مدت نباید عواقب نامساعدی برای نسل‌های بعدی ببار بیاورد. بنابراین، نیاز بشر در سوسیالیسم فقط به کم شدن کمی زمان کار ضروری اجتماعی محدود نیست، بلکه فراهم آوردن و تامین نیازهای متنوع و گوناگون بشر را نیز به هم راه دارد.

نکته‌ی آخر مربوط به محاسبه‌ی کارآیی است. گفته می‌شود که قیمت، شاخص خوبی برای تخمین کارآیی است. در اقتصاد سوسیالیستی، کارآیی بیش‌تر یا کم‌تر روش‌های مختلف تولید بر اساس کدام معیار مشترک محاسبه می‌شود؟ پیش‌تر گفتیم که چرا روش قیمت فعلی بازار، حاوی همه‌ی اطلاعات نیست. بنابراین، مسأله فقط این نیست، که جامعه برای تولید این یا آن فرآورده چقدر متضمن هزینه می‌شود. مسأله این است، که در صورت تولید نکردن یک کالا چه استفاده‌ی دیگری جامعه می‌تواند از این منابع بکند. از این رو، مسأله نه بر سر هزینه‌ی در خود، بلکه هزینه‌ی قیاسی است. در این یکی باید هزینه‌های بیرونی تولید خدمات و محصولات در نظر گرفته شود. همین طور باید فاکتورهای مختلفی که برای تامین این خدمات و محصولات به کار می‌روند و به مرور زمان تغییر خواهند کرد را هم در نظر گرفت.

ممکن است گفته شود، این‌ها یعنی محاسبات نجومی. اولاً، این طور نیست. ثانیاً، مسأله نه محاسبه، بلکه سیستمی است که این محاسبات بر آن بنا شده است. در این سیستم، فاکتورهای متفاوتی که اجتماعاً تعیین می‌شوند با ضرایب مختلف وارد معادله‌ی محاسبه‌ی هزینه‌ی نهایی یک محصول می‌شوند. برای این کار، خوش بختانه، فی الحال مدل‌های فنی و ریاضی جالبی موسوم به برنامه ریزی

خطی (linear programming) وجود دارد، که می‌توان از بین آن‌ها انتخاب کرد. در اساس ما باید بتوانیم همه‌ی فاکتور اولیه‌ی تولید را بر حسب واحد زمانی تعیین کنیم و در آن صورت هزینه‌ی جاری و هزینه‌ی آتی آن را محاسبه کنیم. با این روش می‌توان کارآیی دو روش تولید مختلف را بر اساس زمان صرف شده برای هر کدام با یک دیگر مقایسه کرد.

خلاصه کنیم:

در اساس، اقتصاد بازار متکی به تقلیل کار انسان به یک واحد کمی یک سان، کار مجرد، است. کار انسان و عوامل و منابع طبیعی صرفاً به عنوان کالا وارد پروسه‌ی تولید می‌شوند و نحوه‌ی استفاده‌ی آن‌ها بر اساس صرفه جویی کوتاه مدت تعیین می‌شود. نیاز اجتماعی صرفاً به عنوان جمع جبری تصمیمات فردی افراد در بازار فهمیده می‌شود. در مقابل در اقتصاد سوسیالیستی، که متکی به مالکیت اشتراکی ابزار تولید و کنترل اجتماعی بر تولید است، جامعه سعی می‌کند هر چه بیش‌تر خدمات و محصولات پایه‌ای را نه به عنوان آن چه باید مبادله شود، بلکه به صورت حق در اختیار شهروند خود قرار دهد و از آن جا که هم الگوی مصرف و هم تولید این خدمات و محصولات به دقت زیادی قابل پیش بینی است، در آن صورت مشکل محاسبه حجم و کیفیت آن‌ها هم دشوار نیست.



توضیح نویسنده: برای خواندن بحث تفصیلی‌تر موضوع این نوشته می‌توانید به کتاب «بازخوانی مارکس»، از همین نویسنده، مراجعه کنید.



با «نگاه» همکاری کنید؛
«نگاه»، نگاهی حقیقت جو
و عمیق به مسائل
سیاسی اجتماعی است؛
«نگاه» را به دوستانتان
معرفی کنید؛

□ در پانزده سال گذشته، آرمان‌ها و ایده‌هایی که با سوسیالیسم تداعی می‌شده‌اند، و همین‌طور احزابی که مشوق این آرمان‌ها بوده‌اند، آشکارا تضعیف گشته و گرایش‌های راست روانه به طرز خارق العاده‌ای نفوذ خود را در قدرت و بر نظرات اجتماعی گسترش داده‌اند. وضعیت نامناسب کنونی برای سوسیالیسم، این اندیشه را حتا در میان برخی سوسیالیست‌های انقلابی سابق تقویت کرده است، که حداقل تا چند دهی آینده ما ناظر سقوط گریزناپذیر آرمان‌های سوسیالیستی خواهیم بود. شما به این ادعاها چگونه پاسخ می‌دهید؟ من چنین اطمینانی ندارم، که احزاب سوسیالیست، سوسیالیسم و یا آرمان‌های سوسیالیستی، فی الواقع نزول کرده باشند. من، اتحاد شوروی (سابق) و احزاب کمونیست وابسته به آن را سوسیالیست نمی‌دانم. در پانزده سال گذشته، کشورها و احزاب استالینیست فرو ریخته‌اند و تک و توکی که باقی مانده‌اند – مانند چین و ویتنام و کوبا – هم واضح است، که به سرمایه‌داری دگرذیسی یافته‌اند. به نظر من بزرگ‌ترین مانع سوسیالیسم در ۷۰ سال گذشته، استالینیسم بوده است. باید به خاطر بسپاریم، که هزاران مارکسیست و سوسیالیست در شوروی، اسپانیا، یونان، ویتنام و جاهای دیگر، به دست استالینیسم سر به نیست شدند. و در جاهایی که مارکسیست‌ها به‌طور فیزیکی قلع و قمع نشدند، استالینیست‌ها آن‌ها را مرعوب و مصدوم کرده یا به شیوه‌های مشابهی با آنان برخورد کردند. استالینیسم، همی تلاش خود را به کار برد، تا از سوسیالیست شدن هر کشوری جلوگیری کند. صرفا مواقعی که نمی‌توانستند این سیر را متوقف سازند و یا در مناطقی که از نظر جغرافیایی به سود شوروی بود، مانند اروپای شرقی، کشورهایی از تعقیب سرمایه‌داری دست کشیدند. اگر چه این واقعیت دارد، که کتاب‌های فروشی‌های چپ کاهش یافته، نسخه‌های کم‌تری از آثار مارکس و لنین دیده می‌شود، و تعداد معدودی از اعضای پارلمان‌ها داعیه‌ی سوسیالیسم دارند، اما فی الواقع اوضاع احتمالا بهتر از گذشته است؛ چرا که دقیقا اشکال دروغین سوسیالیسم دیگر وجود ندارد و شگردهای کنترل چپ، علی‌الظاهر از جانب «چپ» دیگر امکان پذیر نیست.

این امر واقعیت دارد، که برخی سوسیالیست‌های سابق وجود دارند که این روزها از فضایل بازار سخن می‌گویند و پیرامون ضرورت آن برای سوسیالیسم و اهمیت واقع‌گرایی داد سخن می‌دهند. هم چنین این امر نیز واقعیت دارد، که آگاهی جوانان و طبقه‌ی کارگر به میزان زیادی رو به وخامت رفته است. در غیاب جنبش علنی برای سوسیالیسم، افراد فراوانی به احساس انزوا مبتلا گشته‌اند.

در عین حال، من نمی‌پذیرم که دست راستی‌ها زور زیادی پیدا کرده‌اند. پایان جنگ سرد گرچه با هلهله‌ی ظفرمندان‌ی سرمایه‌داری به نام «پایان تاریخ» جشن گرفته شد، اما واقعیت کاملا خلاف آن بوده است. شوروی

سابق در سرمایه‌داری شدن ناکام گشته است، که این امر مصیبتی است که ریشه‌های آن را باید در شکست تلاش‌ها به قصد استقرار بازار جست و جو کرد. سکنه‌ی شوروی سابق اگر چه هنوز از سوسیالیسم جانب‌داری نمی‌کند، اما بر ضد بازار به پا خاسته است. خصوصی‌سازی موسسات دولتی – چه در غرب و چه در شرق – به رشد توهم زدایی پیرامون واگذاری شرکت‌های دولتی به بخش خصوصی شده است. در انگلستان، این رفع توهم بیشتر از همه در خصوص راه آهن دیده می‌شود؛ اگرچه صرفا به همین بخش محدود نمی‌ماند. در آفریقای جنوبی هم تلاش برای خصوصی‌سازی با مخالفت مردم مواجه گشته است. مخلص کلام این که، واقعیت عینی، جهان را به سوی چپ سوق می‌دهد. عصر نئولیبرال ریگان و تاچر، تقاش در آمده است.

□ اگر جنبش سوسیالیستی بخواهد در مقیاس اوایل قرن بیستم قدم علم کند، نشانه‌های آن را باید در کجا پیدا کرد؟ چه اوضاعی برای تولد دوباره‌ی سوسیالیسم باید وجود داشته باشد و عواقب آن چیست؟ آیا ما باید در انتظار ظهور احزاب بزرگ چپ، مانند سال‌های اولیه‌ی قرن گذشته، باشیم و یا اشکال کاملا متمایزی را تصور کنیم؟ ما هم اکنون علایم اولیه‌ی ظهور جنبش سوسیالیستی را در تظاهرات‌هایی که پیرامون موضوعات مختلف در اطراف و اکناف دنیا رخ می‌دهد، شاهد هستیم. با این که تظاهراتی که در سیاتل، نیس، پراگ، کبک، و جنوا شده است، جنبه‌ی سر در گم و آناشستی داشته و به هیچ‌رو سوسیالیستی نبوده، اما وقوع این حوادث معرف درجه‌ای از آرمان‌گرایی، خوش‌بینی، و اشتیاق به دگرگونی – به ویژه در میان جوانان – است. از دیرباز گفته می‌شد، زمانی که طبقه‌ی کارگر از خواب خرگوشی بیدار شود (خواهی که در دوران شکست، مانند دوران استالینیسم دست می‌دهد)، نخستین نشانه‌های بیداری اثرات خود را در سیر رخنه در لایه‌های اجتماعی‌یی که بیش از همه مستعد عمل هستند – مانند دانش‌جویان و جوانان – و لایه‌های دیگری که اسیر کار و خانواده نیستند، بروز می‌دهد. در اوایل کار ما شاهد اشکال خودانگیخته‌ی اقداماتی خواهیم شد، که چون سوسیالیستی نیستند، طبعاً نمی‌توانیم از آنان پشتیبانی کنیم. اما به مرور زمان، این اقدامات به خواست‌های طبقه‌ی کارگر نزدیک تر خواهند شد. ما می‌دانیم زمانی که طبقه‌ی کارگر کشوری پیش رفته، و حتا نیمه پیش رفته، تمایلات روشن سیاسی خود را برای رهایی طبقه طرح نماید، چرخشی تعیین‌کننده به سوی سوسیالیسم به وقوع خواهد پیوست. یکی دیگر از نشانه‌های عینی‌ی آن چه در شرف وقوع است، در بحران (اقتصادی) حاضر دیده می‌شود. از مدتی پیش به نظر می‌آمد، که سرمایه‌داری با افولی مشابه آن چه بیش از جنگ جهانی آخر دیده بود، مواجه خواهد شد. پایان جنگ سرد و یا پایان استالینیسم، که فی الواقع

پدیده‌ی واحدی است، ثبات سرمایه‌ی جهانی را برهم زده است. در غیاب شیوه‌های کنترلی که تاریخاً جنگ و فاشیسم و استالیانیسم برای طبقه‌ی حاکم مهیا می‌کرده است، اکنون این طبقه نیازمند بهره‌برداری از ارتش ذخیره‌ی کار می‌باشد. آن‌ها واقف هستند، که گسترش میزان بیکاری از نظر سیاسی خطرناک است و لذا کوشیده‌اند که از شیوع بیشتر آن ممانعت کنند؛ ولی در حال حاضر اختیارات محدودی دارند. طبقه‌ی حاکم یا با گسترش دولت می‌کوشد سپاه ذخیره‌ی بیکاران را تقلیل دهد و به طبقه‌ی کارگر روح دوباره‌ای بدهد و یا اجازه دهد که افول فعلی تعمیم یابد، که فی حد ذاته از نظر سیاسی موحش است؛ لذا، بورژوازی گیر افتاده است و توانایی کنترل حوادث را ندارد. تلاش کنونی برای ابقا و افزایش جو آمیخته با ترس و تعدی به حقوق مدنی از این واقعیات نشأت می‌گیرد.

□ در سحرگاه قرن بیست و یکم و در پرتو تحولات تکنولوژیکی‌یی که در قرن گذشته شاهد آن بوده‌ایم، چگونه می‌توانیم کمونیسم را برای انسان‌ها تصویر نماییم؟ تا چه اندازه ملموس و با چه ریزه‌کاری‌هایی ما می‌توانیم این صورت بندی اجتماعی را برای مردم کوچه و بازار تشریح کنیم؟

برخی‌ها، علی‌الخصوص استالیانیست‌ها، مدعی‌اند که مارکس چیزی درباره‌ی سوسیالیسم نگفته است. این یک دروغ محض است. او (مارکس) جمیع جهات این صورت بندی اجتماعی را بازگو نکرده است، اما آن‌ها را در شماری اظهارات روشن داشته است، که برای ادارک جامعه‌ی آتی اساسا ضروری است و همگان به آن وقوف دارند.

الغای بازار و جای‌گزینی آن با برنامه‌ریزی به این معناست، که تولید کنندگان مستقیم آن گاه در اداره‌ی جامعه - چه به صورت مستقیم و چه به صورت غیر مستقیم - دخالت خواهند کرد. این مساله در جلد اول «سرمایه» و فصل نخست آن تاکید شده است. نباید کار شاقی باشد، که به کارگران گفته شود چگونه آن‌ها می‌توانند مدیران خود را انتخاب کرده و در اداره‌ی موسسات خود سهیم شوند و چگونه - چه در کارخانه و چه در جامعه - یک نفر مرفه و مابقی تهی دست نخواهند بود.

پیش‌رفت‌های شگرفی که در سایه‌ی تکنولوژی مدرن حاصل شده است، درک این نکته را بسیار راحت کرده است. اکنون دیگر روشن است، که هیچ کس نباید در کارهای فیزیکی طاقت فرسا درگیر شده و یا برای پیچاندن یک پیچ، زندگی خود را تلف کند. سوسیالیسم، سیر اتوماسیون را به طرز شگرفی تسریع خواهد کرد.

بی‌تردید آکادمیسین‌های زیادی هستند، که ادعا می‌کنند بازار همیشه ضروری و برنامه‌ریزی، خیال‌پردازی است، اما رد ادعای آنان کار دشواری نیست؛ چرا که مدعای آن‌ها عاقبت الامر مبتنی بر بی‌اعتمادی به انسان و سرشت اوست. آن‌ها از درک این نکته عاجزند، که در جامعه‌ی که هر کس از نهایت استعداد خود متمتع می‌شود، جایی که برای اولین بار آزاد و فارغ‌بال است، هر کس در قبال خود و کل جامعه مسئول و دل‌سوز خواهد بود. سوسیالیسم تنها شکل متصور جامعه‌ی انسانی در حال حاضر است. وقتی که همه با ماهیت سوسیالیسم آشنا شوند، هر کسی خواستار آن خواهد شد و نتیجتاً از آن جا که برای تعالی و مسلمانا برای حیات انسانی ضروری است، به معنایی اجتناب‌ناپذیر نیز می‌باشد. تنها چیزی که می‌تواند سد راه آن شود، یا واقعیتهایی تاریخی مانند شکست آشکار است، مثل آن چه که استالیانیسم به بار آورد، و یا سانحه‌ی تاریخی، مثلاً سقوط صخره‌های فضایی به کره‌ی زمین.

اگر بخواهیم به زبان مارکسیستی مطلب را ادامه دهیم، قضیه از این قرار است که طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی جهانی است. تنها طبقه‌ی که در سرمایه‌داری

زندگی می‌کند، اما با سرمایه‌داری نیست. طبقه‌ای که باید انسان را رها سازد، تا خود رها شود و برای این که زنده بماند، باید به راهی خوشتن برخیزد. به عبارت دیگر، تمامی سائقه‌ی سرمایه‌داری مدرن، طبقه‌ی کارگر را از مبارزه ناگزیر می‌سازد؛ حتا اگر این مبارزه زیرزمینی بوده و یا صورت‌های دیگری به خود بگیرد، که ممکن است برای دورانی چندان مفهوم و ملموس نباشد.

□ در پاسخ به سؤال اول شما گفته‌اید، که «استالیانیسم همی تلاش خود را به کار برد تا از سوسیالیست شدن هر کشوری جلوگیری کند، صرفاً مواقعی که نمی‌توانستند این سیر را متوقف سازند و یا در مناطقی که از نظر جغرافیایی به سود شوروی بود - مانند اروپای شرقی - کشورهای از تعقیب سرمایه‌داری دست کشیدند». و قبل از آن هم اشاره کرده‌اید، که «من اتحاد شوروی و احزاب کمونیست وابسته به آن را سوسیالیست نمی‌دانم». بنابراین، آیا شما معتقدید که اتحاد شوروی در عین حال که سوسیالیستی نبود، سرمایه‌داری هم نبود؟ آیا شوروی ملغمه‌ی از هر دوی این‌ها بود؟ همین‌طور اضافه کرده‌اید، که «شوروی سابق در سرمایه‌داری شدن ناکام گشته است». آیا این استنباط صحیح است، که که روسیه‌ی امروز در گذشته و حال سرمایه‌داری نبوده است؟ ممکن است این مطلب را برای ما روشن کنید؟

بله، من می‌گویم اتحاد شوروی نه سرمایه‌داری بود و نه سوسیالیستی. و محتملاً به استثنای جمهوری‌های بالتیک، دولت‌های بعدی در این کشور نیز نتوانستند سرمایه‌داری شوند و لذا، روسیه در حال حاضر قطعاً سرمایه‌داری نیست. من به این مطلب چه در مقالات خود در نشریه‌ی «کریستیک» و چه در کتاب خود «سرچشمه‌ی بحران در اتحاد شوروی» پرداخته‌ام. اساس حرف من این است، که اتحاد شوروی چون در اقتصادش، قانون ارزش نقشی نداشت، سرمایه‌داری نبود و چون کشور به دست هیات حاکمه‌ی اداره می‌شد که قدرت را میان خود دست به دست می‌کردند، سوسیالیستی هم نبود. این واقعیت دال بر این است، که آن چه اصطلاحاً برنامه‌ریزی نامیده می‌شد، فی‌الواقع برنامه‌ریزی نبود، بلکه اداره‌ی جامعه در خدمت منافع گروه حاکم بود. دولت صرفاً در خدمت منافع همین گروه بود.

جامعه، نظم و نسقی داشت و اداره می‌شد، و پول، سود، و قیمت، معانی متمایزی از آن چه در سرمایه‌داری دارند، داشتند. سود، سهم‌ناچیزی در اقتصاد داشت؛ چرا که به طور الله‌بختگی به قیمت‌هایی گره خورده بود، که خود آن قیمت‌ها نیز چون متکی به هزینه‌ها و عرضه و تقاضا نبود، جنبه‌ی قضا قورتنکی داشت. با توجه به خصلت دل‌به‌خواهی قیمت‌ها و متعاقباً کمبود دائمی و نیز این که توزیع به موقعیت اجتماعی و مصادره‌های بی‌حساب و کتاب - که با صدور فرامینی وقت و بی‌وقت عملی می‌شد - وابسته بود، لذا روبل نمی‌توانست مخزن ارزش گشته و پول تلقی شود و لاجرم شوروی سرمایه‌داری نبود.

روسیه نیز هنوز سرمایه‌داری نشده است. تا امروز هم بعید است، که بتوان روبل را پول تلقی کرد. در ده سال گذشته، معاملات پایاپای، اعتبارات هنگفت و دراز مدت، و تورم، همگی سهمی حیاتی در اقتصاد داشته‌اند. دلار در این میانه تاثیر مهمی داشته، که اهمیت آن هم با ورشکستگی بانک‌هایی که ذخیره‌های دلاری مردم را نگه می‌داشته‌اند، از بین رفته است. اگر چه تاثیر سرمایه‌ی مالی در اقتصاد شگرف بوده، اما عمدتاً جنبه‌ی مودیان و مخرب داشته است. شرکت‌های صنعتی نیز دست خوش معاملات پایاپای، بده و بستان‌های گسترده و تخریب و فروش ماشین‌آلات از جانب شبکه‌های خلاف کار بوده‌اند، که صرفاً خواسته‌اند از آن‌ها

برای اختفاء معاملات غیر قانونی خود بهره برداری کنند. در حالی که کارگران در کارخانه هایی که تولید چندان ندارند، کار می کنند تا شاید از بیمه های اجتماعی ناچیزی برخوردار شوند، دستمزدهای شان یا کلا پرداخت نشده و یا با وقفه های طولانی پرداخت می گردد. از سقوط روبل در سال ۹۸، و با افزایش قیمت نفت، اقتصاد تا حدودی ثبات یافته، اما با تلاشی زیرساختها و بیکاری های واقعی و پنهانی که سر به فلک می زند، آن (اقتصاد) هم در حالت اضمحلال فراگیر است. بیش تر مردم با استفاده از زمین های زراعی خصوصی و با توسل به خرده فروشی، روزگار خود را سپری می کنند. خلاصه این که، فروش نیروی کار سهم ناچیزی دارد و سرمایه منحصر به بخش های صادراتی و سرمایه مالی می باشد. به جز عدهی قلیلی، بیش تر صاحب نظران اجتماعی بورژوا، اکنون پذیرفته اند که فیل سرمایه داری به هزیمت افتاده است. صاحب نظران مزبور مسلما به دور دستها نظر دوخته اند، ولی شاید درست تر باشد که بگوییم روسیه جامعهی استالینیستی است، که به سمت تلاشی می رود.

□ در جواب خود به سوال دوم می گوید، که «الغای بازار و جای گزینی آن با برنامه ریزی به این معناست، که تولید کنندگان مستقیم آن گاه در اداری جامعه – چه به صورت مستقیم و چه به صورت غیر مستقیم – دخالت خواهند کرد». به نظر می آید، که شما سوسیالیسم را با برنامه ریزی هم سنگ می دانید، لذا اولاً آیا درست تر نیست که با امعان نظر به سنت مارکسیستی، سوسیالیسم را با الغای کار مزدی تبیین کرد؟ به عبارت دیگر، آیا سوسیالیسم چیزی جز خاتمه دادن به روابط اجتماعی معینی که همانا عبودیت انسان به سرمایه است، نمی باشد؟ و ثانیاً، آیا شما معتقد نیستید که برنامه ریزی صرفاً شگرذی بیش نیست و تا آن جا که به اتحاد شوروی برمی گردد، این شگرذ به نفع کار مزدی و جامعهی طبقاتی منجر نشد؟

نه، من قبول نمی کنم که هر رابطهی اقتصادی صرفاً به یک شیوه تقلیل می یابد. تمام روابط اقتصادی و از جمله برنامه ریزی نیز روابطی اجتماعی است. مارکس در فصل نخست جلد اول «سرمایه»، به این مبحث می پردازد و جامعهی برنامه ریزی شده را در تقابل با جامعهی که مقهور قانون ارزش است، مقایسه می کند. نکته در این جاست، که برنامه ریزی، تنظیم بنیان های اجتماعی – اقتصادی جامعه به دست تولید کنندگان واقعی است. به عبارت دیگر، این امر مستلزم آن است که هر کس در اداری جامعه ذی سهم باشد، که خود این موضوع نیز منوط به ابطال تقسیم کار و نیز به زیر کشیدن نظام مبتنی بر تقسیم کار می باشد. اداری جامعه باید میان اعضای آن دست به دست شود، و هر کسی و در هر زمانی باید نه تنها با اداری اقتصادی جامعه آشنا باشد، بلکه بتواند بر متصدیان اقتصادی نظارت هم داشته باشد. به روایتی، برنامه ریزی مبین گسترده ترین اقتدار از جانب همه مردم است، که تسامحا می توان آن را پیش رفته ترین جلوهی دموکراسی تلقی کرد. اما این وضعیت را نمی توان دموکراسی نامید، چرا که در آن از دولت و اجبار خبری نیست.



با این که آدم های زیادی این نکته را درک نمی کنند، اما دموکراسی در گرو حضور دولت است. مضاف بر این ها، من قبول ندارم که اتحاد شوروی چه به مفهوم تکنیکی کلمه و چه به مفهوم مارکسی آن، جامعهی مبتنی بر برنامه ریزی بوده است. این موضوع فعلا مورد پذیرش همگان و حتا آکادمیسین های دست راستی نیز می باشد. واقعیت امر این است، که هیچ کدام از برنامه های پنج ساله به ثمر نرسید. در حقیقت باید گفت، که هیچ برنامه ای به سرانجام نرسید؛ چرا که برنامه در حین اجرا باید با واقعیات تطبیق داده می شد. شکست واقعی به اصطلاح برنامه ریزی شوروی مولود این واقعیت بود، که هیچ کس به هیچ کس دیگر اعتماد نداشت. بالنتیجه، هر کس به مافوق خود دروغی تحویل می داد و آن ها هم که دروغ بودن گزارشها را مفروض گرفته بودند، «برنامه» را دل به خواهی دست کاری می کردند. از آن طرف، موسسات مختلف نیز دستورالعمل هایی را که از مرکز صادر می شد، بنا به میل خود تعبیر می کردند. و لذا، ماحصل کار تشابه چندان با انتظارات موجود نداشت و تولید واقعی غالباً جزء ناچیزی از ظرفیت تولیدی بود. اصل دعوی این بود، که کارگران نیروی کار خود را نمی فروختند و روبل هایی که دریافت می کردند، همان طور که اشاره کردم، فی الواقع پول نبودند و سطح واقعی زندگی کارگران کم و بیش نازل بود. با این که دستمزدهای اسمی تفاوت های فاحشی داشتند، ولی درآمد واقعی کارگران به علت فقدان کالاها و خدمات، تفاوت چندان نداشت. مهم تر از همه این که، کارگران زمانی که کار می کردند، کنترل بر نیروی کار خود را از دست ندادند، اما به بهای بیگانگی با مصنوعات خود به ایجاد کنترل بر پروسه کار متوسل شدند. نتیجهی این اتفاقات، ممانعت از بروز کار تجریدی بود که خود امکان هر مقایسه ای میان کار کارگران کارخانه های مختلف را منتفی می کرد. مخلص کلام این که، بازار کار ابداً وجود نداشت، نیروی کار فاقد ارزش بود و یا حتا به جز بهای اسمی چیز دیگری نداشت، و کارگران گرچه با تولیدات خود بیگانه بودند، اما بر پروسه کار کنترل داشتند. حاصل کار این

که، نفس تولید پیش بینی ناپذیر، به لحاظ فنی نازل و کیفیتی نامرغوب و باسماه داشت.

□ در آخرین بخش پایانی پاسخ تان به سوال سوم می گوید، که «طبقه کارگر، طبقه جهانی است. تنها طبقه ای که در سرمایه داری زندگی می کند، اما با سرمایه داری نیست و باید انسان را رها سازد، تا خود رها شود و برای این که زنده بماند، باید به رهایی خویشتن برخیزد». انقلابیونی که قلباً به بسیج طبقه کارگر در ممالک سرمایه داری غرب ذی علاقه اند، غالباً دو موضوع را معضل خود دانسته اند. اول، رسوخ اندیشه های سوسیال دموکراتیک در میان بخش های متشکل طبقه کارگر. به نظر شما نفوذ این اندیشه ها امروزه چه قدر عمیق است و آیا در حال فروکش کردن است؟ ثانیاً، تمرکز طبقه کارگر در کارخانه های بزرگ یا مراکز و مناطق معدنی جای خود را به طبقه کارگر پریشان و پراکنده ای داده است، که عمدتاً در بخش خدمات اشتغال دارد. این تغییرات در ترکیب و تمرکز

طبقه‌ی کارگر منجر به بروز نظریاتی شده است، که مدعی است شیوه‌های قدیمی بسیج و حزب‌سازی دیگر راه به جایی نمی‌برد و چاره‌ی تازه‌ای باید پیدا کرد. پاسخ شما به این ملاحظات چیست؟

با توجه به سلطه‌ی تعابیر استالینیستی از مارکسیسم، نکته‌ی بجایی را مطرح کرده‌اید. تردیدی نیست که کارگران در کشورهای پیش‌رفته انقلابی نیستند. به لحاظ تئوریک، آنان طبقه نیستند؛ چرا که طبقه منحصر در وضعیت دسته جمعی می‌تواند وجود داشته باشد. در جایی که آن‌ها به هیات طبقه درمی‌آیند، آن وقت آن‌ها طبقه‌ای جهانی با توصیفات فوق خواهند بود. در آن زمان، جامعه‌ی سرمایه‌داری در برابر سرشت انقلابی طبقه تحلیل می‌رود. تحلیل رفتن جامعه‌ی سرمایه‌داری نه فقط به خاطر قدرت طبقه، بلکه ناشی از آن است که طبقه‌ی کارگر همگی کسانی که نیروی کار خود را می‌فروشند را در برمی‌گیرد و امروزه، این جمعیت تقریباً شامل ۹۵ درصد از کارگران شاغل و نیروی کار بالقوه‌ی مردم کشور می‌گردد. استالینیست‌ها میان کارگران مولد و غیر مولد تمایز قائل می‌شوند. به زعم آن‌ها، بخش اخیر، کارگران واقعی نیستند. آن‌ها صرفاً کارگران مولد را به حساب می‌آورند. مارکس البته به چنین تمایزی قائل نبود. کارگران در بخش‌های مولد و غیر مولد حضور دارند، اما همگی آن‌ها علی‌السویه کارگر محسوب گشته و متساویاً جزء طبقه‌ی کارگر در حال شکل‌گیری به حساب می‌آیند. استالینیست‌ها، به همین سیاق، میان کارگران یدی - موسوم به یقه آبی - و کارگران فکری - موسوم به یقه سفید - نیز فرق می‌گذاشتند و مدعی بودند، که برتری و ارجحیت با کارگران یدی است. مجدداً یادآوری می‌کنم، که در مارکسیسم چنین تمایزی وجود ندارد. بالاخره، استالینیست‌ها ادعا می‌کردند که کارگران بخش خدمات هم نامولد بوده و لذا، در قیاس با کارگرانی که به تولیدات مصنوعات مشغول هستند، در مرتبه‌ی پایین‌تری قرار دارند. مارکس با این توضیح، که اگر لوده‌های سیرک برای سود کار کنند، کارگر مولد محسوب می‌شوند، مشخصاً نظر مزبور را مردود می‌داند. مارکس، معلمان را نیز مشمول همین توضیح می‌کند. میان بخش‌های مولد و غیر مولد، توفیرهای مهمی وجود دارد؛ اما کارگران در هر جایی که کار کنند، کارگر محسوب می‌شوند.

این واقعیت، که اکثر کارگران به کارهای یدی در کارخانه‌ها اشتغال ندارند، ناقض این مباحثه نیست که کارگران نیروی کار خود را می‌فروشند و سرمایه‌داران ارزش اضافه را تصاحب می‌کنند. می‌توان گفت، که کارگران در ادارات و یا آن‌ها که در خانه‌ها کار می‌کنند، منفردتر و پراکنده‌ترند؛ چرا که مرادیه‌ی کم‌تری با یک دیگر دارند، اما ما به طور کلی شاهد فزونی گرفتن پروتئریزه شدن حرفه‌ها و کارگران «یقه سفید» هستیم. به عبارت دیگر، آن‌ها بیشتر و بیشتر مجبور به کار کردن در وضعیت کارگران یدی می‌شوند. این کارگران ناگزیر هستند، برای ساعات معینی در روز کار کنند، به شاخص‌های مقرر کاری گردن بگذارند، روزانه زیر ذره بین مدیران و مافوق‌های خود باشند، و غالباً بر مبنای نتایج کار خویش مزد بگیرند. توسعه‌ی سطح آموزش کارگران، خود به خود میزان نارضایتی آنان را از فقدان کنترل بر پروسه‌ی کار و تولیدات خویش، گسترش می‌دهد. آن‌ها قویاً باید به روال افزایش‌دهی، سیاسی شوند. مضاف بر این‌ها، شتاب خصلت درهم تنیدگی اقتصاد ملی و منطقه‌ای و جهانی، کارگران را با آهنگ تندتری به سوی وابستگی عینی به یک دیگر مجبور می‌سازد.

درست است، که شیوه‌های سنتی مقاومت سوسیال دمکراتیک از سکه افتاده‌اند؛ و اتحادیه‌های کارگری، که تا زمانی که وضعیت به حالت تحمل ناپذیری در نیامده که آن‌ها را مجبور به اعتصاب کند، کارشان هم دستی

با مدیریت است و تازه در حین اعتصاب هم به دنبال سازش تازه‌ای می‌گردند، دیگر قادر به ادامه‌ی کار نیستند. سوسیال دمکراسی چه در صحن کارخانه و چه در عرصه‌ی سیاست، به آخر خط رسیده است. اتحادیه‌هایی که چیزی بیشتر از اداری کارگزینی شرکت‌ها نیستند، وقتی که سرمایه‌داران خود سازمان‌های درست و حسابی خود را دارند، دیگر نه باب طبع اصحاب سرمایه‌اند و نه کارگران در پیوستن به آن‌ها دلیلی دارند. از نظر سیاسی، سوسیال دمکراسی علناً به ته خط رسیده است. امروزه، حکومت‌های «سوسیالیستی»، موسسات خود را خصوصی کرده، از قید مقررات و ضوابط آزاد ساخته، و برای آن‌ها بازاریابی می‌کنند. این احزاب خیلی که زور بزنند، سیاست‌های عسرت اقتصادی را در هاله‌ی انسانی عرضه می‌کنند. کارگران از سوسیال دمکراسی دست شسته و بیشتر نگران و پریشان و بدبین می‌شوند.

مشاهده‌ی این واقعیت که در تعدادی از کشورهای اروپای غربی، چپ افراطی امروزه آرایی به دست می‌آورد که به آن‌ها فرصت می‌دهد به پارلمان‌ها و شوراهای محلی راه یابند و دست کم حضورشان به چشم بیاید، حاکی از آن است که درصد خیلی از جامعه به چپ گراییده است. سیطره‌ی سوسیال دمکراسی در کشورهای پیش‌رفته، نهایتاً به دو عامل بستگی داشت: اول، خصلت امپریالیستی این کشورها، که انتقال محصول مازاد از کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره به این کشورها را ممکن می‌کرد؛ و دوم، وجود کشورهای استالینیستی.

درباره‌ی این موضوعات می‌توان کتاب‌های زیادی نوشت، اما اصل ماجرا از این قرار است، که امپریالیسم در طی سال‌های زیادی به عقب نشینی افتاده و استالینیسم در حال جان‌کندن است. اما تردیدی نیست، که سیطره‌ی مالی ایالات متحده در جهان به عقب ماندگی نسبی کارگران آمریکایی انجامیده است. (موقعیت اروپای غربی تا حدودی متفاوت است). وضعیت واقعی ایالات متحده، معرف افول قدرتی امپریالیستی است، اگر چه هنوز این قدرت بلامنازع می‌باشد.

به هر تقدیر، من مدعی هستم که ما باید از وضعیت عینی کارگران به آگاهی آنان حرکت نماییم، نه آن که بر عکس رفتار کنیم. با به انتها رسیدن سوسیال دمکراسی، استالینیسم و افول مداوم امپریالیسم، جهان نه بر ضد ما، که به کام ما خواهد گشت؛ آگاهی کارگران ناگزیر توسعه خواهد یافت؛ تضادهای سرمایه‌داری، یافتن حالت میانجی‌گرایانه را هر چه بیشتر دشوار می‌سازد؛ و ذهنیت به دنبال عینیت روان خواهد شد.

* * *

در معرفی هیلال تیگتین: تیگتین اصلاً اهل آفریقای جنوبی است، که مدت‌ها پیش این کشور را ترک کرده است. به دلیل اقامت در شوروی سابق، به زبان روسی تسلط کامل دارد. و به مدت دو دهه به کار تدریس دانشگاهی مشغول بوده است. و هم اکنون نیز آخرین روزهای گارش در دانشگاه گلاسکو در اسکاتلند را سپری می‌کند.

از تلاش‌های ارزشمند تیگتین، جدا از ده‌ها مقاله در نقد و بررسی اقتصاد سیاسی، سرمایه‌مالی، سوسیالیسم، بحران نظام شوروی، سرمایه‌داری غربی و...، باید به تلاش موفق او در هدایت نشریه‌ی پر مایه‌ی «گریتیک» به مدت سه دهه و هم چنین ایجاد بخش «مطالعات تئوریک جنبش‌های سوسیالیستی» در دانشگاه گلاسکو اشاره کرد. تیگتین اگر چه علقه‌هایی به انترناسیونال چهارم داشت، انتقادات معینی از تروتسکی دارد و تز او مبنی بر «اقتصاد هرز» - که درباره‌ی اقتصاد شوروی به کار برده است - او را از سایر متفکرین مارکسیست متمایز می‌کند. شاید بتوان درک تیگتین را بیش‌تر در چهارچوب نظرات روزا لوگزامبورگ، و نه تروتسکی، قرار داد.

* * *

این گفتگو به صورت گتتی، در دو وهله، با هیلال تیگتین صورت گرفته است. و برگردان آن به فارسی را مزدک فرهت انجام داده است.



کمونیسم جنبشی نیست که با مارکسیسم، با صدور «مانیفست کمونیست»، یا با ظهور پرولتاریا و عروج وی به عرصه مبارزه طبقاتی پدید آمده باشد. این جنبش، پیشینه‌ای دراز در تاریخ زندگانی انسان دارد. اما ما از کمونیسم به روایت عام یا به عنوان ایده‌ی برابری آدم‌ها به طور کلی حرف نمی‌زنیم، بلکه از کمونیسم طبقه‌ی کارگر، از راه حل اجتماعی توده‌های فروشنده‌ی نیروی کار برای غلبه بر فاجعه‌ی اسارت انسان در سیطره‌ی نظام بردگی مزدی صحبت می‌کنیم. کمونیسم، به این معنی نیز دیر زمانی است که در جنبش کارگری جهانی به گونه‌ای جدی و ضروری مطرح بوده است. با همی این‌ها اما، موضوعیت عملی و ضرورت طرح و تحقق آن هیچ گاه در هیچ بخشی از تاریخ سه قرن اخیر و در هیچ دوره‌ای از فراز و فرود مبارزه‌ی طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی به اندازه‌ی زمان حاضر حاد و حیاتی نبوده است. دلایل این امر به طور اجمال عبارتند از:

۱- فاصله‌ی میان حجم تولیدات و محصول کار اجتماعی طبقه‌ی کارگر جهانی، با سطح معیشت و رفاه و امکانات اجتماعی توده‌های کارگر دنیا، هیچ گاه تا میزان امروز عظیم و ژرف نبوده است. در سال ۱۹۹۶، بالغ بر ۴۳۰۰ میلیون تن مواد غذایی فقط در چند قلمرو محدود کشت و کار توسط مردم کارگر دنیا تولید شده است. اگر فقط همین حجم از محصولات زراعی و دامی را به ۵۷۶۸ میلیون نفر جمعیت کره‌ی زمین تقسیم کنیم، به سهمیه‌ی سرانه‌ای حدود ۷۵۰ کیلو دست می‌یابیم. به بیان دیگر، در طول سال ۱۹۹۶، بخش ناچیزی از جمعیت طبقه‌ی کارگر بین المللی برای هر چهار نفر سکنه‌ی زمین - مرکب از پدر و مادر و دو فرزند - چیزی حدود ۳۰۰۰ کیلو مواد خوراکی، تنها در همان چند قلمرو خاص، تولید نموده است. در همین سال، محصول کار کمتر از ۲۰ درصد نیروی کار در حال اشتغال طبقه‌ی کارگر در چند حوزه‌ی تعیین کننده‌ی صنعت و معدن،

سرتاسر بازار جهانی را از همه نوع محصولات ریز و درشت صنعتی آکنده است. هم زمان باز هم در همین سال، در کنار این حجم عظیم تولیدات که فقط گوشه‌ای از دنیای عظیم حاصل کار و تولید بخش اندکی از مردم کارگر جهان را نشان می‌دهد، بر اساس گزارش مرکز خواروبار و کشاورزی سازمان ملل (FAO) بیش از ۸۰۰ میلیون «شهروند» دنیای سرمایه داری زیر فشار گرسنگی به معنی اخص کلمه - یعنی عدم دست رسی به نان بخور و نمیر روزانه - جان خویش را از دست داده‌اند. در طول هر یک روز از این سال، ۱۱۰۰۰ کودک زیر فشار بی غذایی جان داده است و در هر دقیقه، ۱۸ کودک بر اثر ابتلا به بیماری‌های ساده‌ی قابل پیش گیری تسلیم مرگ شده‌اند؛ ۵۰ درصد کودکان کشورهای جنوب آسیا و شمال آفریقا از سوتغذیه‌ی شدید رنج کشیده‌اند؛ ده ها میلیون کودک دنیا در آسیا، آمریکای لاتین، آفریقا، اروپا و آمریکا، به صورت کودکان خیابانی در حاشیه‌ی گذرگاه‌ها از طریق تکدی زندگی کرده‌اند؛ و در جنوب آسیا، کشتار روزمره‌ی این کودکان، وسیله‌ی تفریح و سرگرمی پلیس بورژوازی بوده است. ده ها میلیون زن و مرد و پیر و جوان و کودک در چهارگوشه‌ی دنیا آواره و سرگردان بوده‌اند. آمار بیکاران از مرز یک میلیارد نفر گذشته است، بی بهداشتی، بی سواد، قتل عام‌های چندین میلیونی، و تمامی اشکال گوناگون سیه روزی بشر همه جا به طور دهشت باری سیر صعودی داشته است. شمار مرگ و میر انسان‌های مبتلا به بیماری ایدز از ۲۰۵ مورد در سال ۱۹۸۰ به ۲۲ میلیون مورد در سال یاد شده فزونی گرفته است. و متوسط درآمد سالانه‌ی بیش از یک میلیارد انسان روی زمین از مرز ۲۰۰ دلار پائین تر رفته است. همی این ارقام نشان گر آنند، که نظام سرمایه داری در افزایش نرخ استثمار، بالا بردن شدت استثمار و هجوم هر چه ددمنشانه تر به سطح زندگی توده‌های کارگر، سهمگین ترین فازه‌های سبعیت و جنایت را در نوردیده است.

در سوئد، جامعه‌ای که کارگانش هنوز هم به یمن دستاوردهای دوران پیشین مبارزه‌ی طبقاتی از یک نان بخور و نمیر برخوردارند، دست مزد واقعی یک کارگر صنعتی تحت استثمار انحصار بین المللی «ولوو»، در شروع قرن بیست و یکم در قیاس با ابتدای دهه‌ی ۷۰ سده‌ی بیستم، بیش‌تر از ۴۰ درصد کاهش نشان می‌دهد. در حالی که همین کارگر در وضعیت حاضر، در یک مدت زمان معین چندین برابر دهه‌ی ۷۰ برای انحصار مذکور تولید می‌کند و بهای واقعی محصولی که در هر ساعت برای سرمایه دار تولید می‌نماید، تا ۵۰۰ درصد دچار افزایش گردیده است.

۲- ستیز میان ملزومات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بازتولید شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی در سطح بین المللی از یک سو و امکان دست یابی جمعیت کارگر و فرودست کره‌ی زمین به ابتدایی ترین حقوق معیشتی و انسانی از سوی دیگر، در هیچ زمانی به اندازه‌ی امروز حاد و آشتی ناپذیر نبوده است. تولید کاپیتالیستی در سرشت خود تولید سرمایه است. این شیوه‌ی تولید بسان هر شیوه‌ی تولید دیگر در تاریخ، ایجاد کننده و خصلت بخش مصرف خاص خود است و آن چه که پدید می‌آورد باید مورد زمینه‌های ذهنی و محرک همین شیوه‌ی تولید باشد. سرمایه در فرآیند بازتولید و خودگسترش به موازات کاهش هر چه عمیق تر کار لازم کارگر به نفع کار اضافی و افزایش سود، انفصال هر چه ژرف تر کل کار طبقه‌ی کارگر، حتا بخش لازم کار این طبقه با زندگی وی و زندگی انسان به طور کلی را نیز محتوم می‌سازد. هر گام از تکامل شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، گامی در تعمیق هر چه مرگ بارتر استثمار کارگران و در همان حال گامی در تعمیق انفصال حاصل کار با ملزومات واقعی معیشت، رفاه، آموزش، بهداشت و تعالی بشر بوده است. درجه‌ی این گسست، اینک تا آن جا پیش رفته است که بخش اعظم محصول کار طبقه‌ی کارگر بین المللی، نه

معطوف به مایحتاج زندگی و رشد و رفاه انسان، که به گونه‌ای معکوس در جهت تخریب جدی همه‌ی ابعاد زندگی بشر است. بر خلاف بسیاری انگاره‌های پردازی‌های پرفریب کاپیتالیستی، نه فقط هیچ راه حلی برای هم ساز کردن بود و بقای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با ملزومات زندگی بشر وجود ندارد، که بالعکس هر دور از بازتولید این مناسبات، گسست هر چه ژرف‌تر بردگان مزدی سرمایه از حاصل کار و تولیدشان را بر سینه‌ی آنها سنگین می‌سازد.

نمایندگان راست و چپ بورژوازی برای اثبات آشتی‌پذیری زندگی توده‌های کارگر با مقتضیات خودگستری سرمایه‌ی جهانی به هر حشیشی تشبث می‌جویند. آن چه که برد اندیشه‌ی آنها بدان اصابت نمی‌کند، این است که نفس وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری - هم راه هر سیاست توزیع یا ساختار نظم سیاسی و مدنی که باشد - با اساس زنده ماندن و امکان زندگی اکثریت غالب سکته‌ی زمین در تعارض لاینحل قرار دارد. در طول دهه‌ی ۸۰، متوسط تجارت سالانه‌ی اسلحه در سطح بین‌المللی حدود ۶۵ میلیارد دلار و در طی همین فاصله متوسط حجم تمامی غلات مورد داد و ستد از ۳۰ میلیارد دلار کمتر بوده است. در سال‌های دهه‌ی ۹۰، کل درآمد ۱۳۰۰ میلیون نفر از مردم جهان کمتر از ۲۳۵ میلیارد دلار برآورد شده است، در حالی که بودجه‌ی تسلیحاتی سالانه‌ی دولت آمریکا در همین سال‌ها از رقم ۲۰۰۰ میلیارد دلار فراتر می‌رفته است و حجم سرمایه‌ی مونوپل «اریکسون» در سال ۲۰۰۰ بیش از ۸۵۲ میلیارد کرون گزارش شده است. این تصور که سرمایه‌ی جهانی می‌تواند به جای زرادخانه‌های عظیم نظامی، به جای میلیاردها تن مواد مخدر و اسباب بازی‌های مخرب، یا به جای میلیاردها خوراک اوراق تبلیغاتی و نظایر این‌ها به تولید مواد غذایی، مسکن، لباس، وسایل آموزشی و دارو و درمان روی کند، تا بدان جا احمقانه است که مغز متحجر کودکان ترین صاحبان سرمایه نیز بلاهت آن را خوب تشخیص می‌دهد.

۴- احساس وحشت و دهشت از گرسنگی، بیکاری، جنگ، آوارگی و از دست دادن حداقل معیشتی هیچ گاه به اندازه‌ی دهه‌های اخیر بر توده‌های کارگر و فرودست دنیا - حتی بر کارگران پیش‌رفته‌ترین کشورها - مسلط و مستولی نبوده است. در شرایط موجود هیچ کارگری حتی در بهترین حالت نیز نمی‌تواند به اشتغال خود در طول چند ماه آتی، به حفظ سطح کنونی معیشت خود در سال بعد و به امنیت اجتماعی خویش برای نیم سال آینده

امیدوار باشد. سرمایه‌ی جهانی به شرایطی پا نهاده است، که برای استمرار پروسه‌ی بازتولیدش به برنامه‌ریزی دژخیمانه‌ترین تراژدی‌های انسانی در هر روز و هر لحظه نیازمند است. فاجعه‌ی سیاه دست‌پخت سیستم کاپیتالیستی برای مردم عراق در آغاز دهه‌ی ۹۰، توده‌های کارگر بالکان در اواسط این دهه، و مردم ستم‌کشیده‌ی افغانستان در سال ۲۰۰۱، به آسانی می‌تواند در هر زمان و هر لحظه برای مردم هر بخش دیگر دنیا در ابعادی بسیار عمیق‌تر و رقت‌بارتر تکرار گردد. هر کارگری که از کم‌ترین شناخت طبقاتی نسبت به نظام سرمایه‌داری برخوردار باشد، به روشنی روز می‌داند که سطح معیشت و دست‌مزد واقعی نیروی کارش به علاوه‌ی هر نوع امکان رفاهی و اجتماعی‌اش در سال آینده به احتمال قریب به یقین از سال جاری کمتر خواهد شد. آخرین دستاوردهای مبارزات کارگران دنیا در زمینه‌ی تعدیل خفگان، دیکتاتوری‌عریان و توحش پلیسی سرمایه، در ممالکی که اثری از این دستاوردها وجود داشته است، به سرعت باد در حال فروریزی است. سیستم پلیسی فرانسه، سوئد، آمریکا، سوئیس، هلند و ایتالیا، با شتاب حداکثر در جستجوی درس آموزی از سازمان امنیت عراق و وزارت اطلاعات رژیم اسلامی است. احساس عدم امنیت در تمامی قلمروهای زندگی انسانی زیر فشار بربریت کاپیتالیستی، روی نامنی و توحش دوران فئودالیسم را با حداکثر وضوح سفید کرده است. سوئد، فرانسه، ایتالیا، آمریکا و... به زودی زود در داشتن شمار زندانیان سیاسی با ممالک خاورمیانه و شمال آفریقا رقابت خواهند کرد. بورژوازی این کشورها در به خون کشیدن اعتراضات کارگران و مخالفان کاپیتالیسم از برادران پاکستانی و ترک خویش عقب نخواهند ماند.

۵- درجه‌ی کفایت حاصل کار طبقه‌ی کارگر برای پایان دادن به هر نوع گرسنگی و فقر و محرومیت در سرتاسر جهان، برای سازمان‌دهی سوسیالیستی اقتصاد کشورها، حتی برای اعلام فوری و بی‌قید و شرط داوطلبانه بودن کار در بخش بسیار وسیعی از دنیای روز، به واقعیتی بسیار روشن‌تر از روشنی روز تبدیل شده است. در سال ۱۹۹۶، مطابق گزارش سازمان اقتصاد و توسعه (OECD) سهمیه‌ی سرانه‌ی افراد از «تولید ناخالص ملی» در جامعه‌ی سوئیس به عنوان ثروت‌مندترین کشور برابر ۴۱/۴۱۱ دلار، در ممالک اتحادیه‌ی اروپا به طور متوسط ۲۳/۰۴۲، در آمریکا ۲۷/۸۲۱، در استرالیا ۱۸/۰۹۳، در کره جنوبی ۱۰/۶۴۴، مکزیک ۳/۴۱۱، یونان ۱۱/۶۸۴، ژاپن ۳۶/۵۰۹، در

کشورهای آفریقایی به طور میانگین ۸۰۰ و در آسیای میانه حدود ۷۰۰ دلار بوده است. آن چه که OECD در چهارچوب موازین تولید سرمایه‌داری با معادل پولی و زیر نام «تولید ناخالص ملی» برای کشورهای مختلف دنیا گزارش می‌کند، به طور تقریب معادل مجموعه‌ی امکاناتی است که حی و حاضر می‌تواند سطح معیشت و رفاه کل سکته‌ی کره‌ی زمین را تا چند برابر متوسط سطح زندگی مردم در مرفه‌ترین ممالک دنیا بالا برد! این نکته به ویژه هنگامی عمیق‌تر درک می‌شود که به مولفه‌های مهم زیر نیز توجه داشته باشیم:

الف: در بخش غالب این جوامع، سطح تکامل تکنیک، تخصص و بازدهی کار اجتماعی به درجه‌ای است، که در صورت رهایی جامعه از سیطره‌ی مناسبات بردگی مزدی، میزان کار کافی برای بازتولید وسایل تولید یا حتی برای توسعه‌ی سوسیالیستی این وسایل تنها درصد اندکی از کل کار اجتماعی را به خود اختصاص می‌دهد؛

ب: در همین سال مورد گفتگو، جمعیتی بالاتر از ۱۰۰ میلیون نفر از کل نیروی کار فعال جوامع مذکور به طور کامل فاقد کار و اشتغال بوده‌اند؛

ج: همان گونه که بالاتر اشاره شد، محصول اجتماعی کار بنا بر ماهیت کاپیتالیستی شیوه‌ی تولید مطلقاً معطوف به تامین مایحتاج واقعی معیشتی، رفاهی و اجتماعی انسان‌ها نیست و در همین رابطه بخش اعظم حاصل کار با ملزومات زیستی، رشد، آسایش و تعالی جسمی یا فکری شهروندان در تعارض قرار دارد؛

د: شمار کثیری از نیروی کار جامعه، نه در پروسه‌ی تولید و کار اجتماعی مورد نیاز زندگی شهروندان، که بالعکس در چهارچوب تقسیم کار متناظر با بازتولید شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، در مقام سیاست‌مدار، اقتصاددان، پلیس، ارتشی، مشاور، و کلا عمده و اکره‌ی سرمایه، عامل تحمیل نظم بردگی مزدی بر طبقه‌ی کارگر بوده است؛

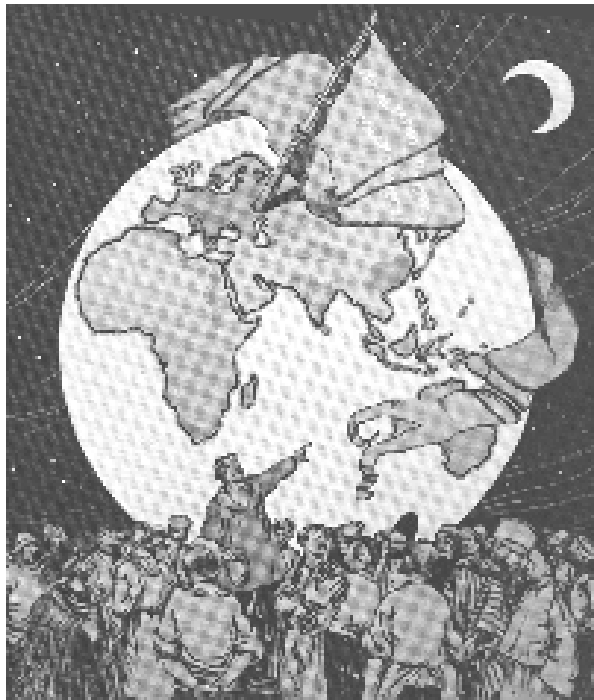
با ملاحظه‌ی همه‌ی این نکات می‌توان به روشنی دریافت، که در جوامع مورد بحث به محض درهم گسستن مناسبات کار مزدوری، حصول یک سطح رفاه اجتماعی تا میزان چندین برابر وضعیت موجود برای همگان مقدور است و پیداست که در چنین فازی از توسعه‌ی تکنولوژی و تولید یا در چنین مرحله‌ای از وفور امکانات

زیستی و اجتماعی، اعلام داوطلبانه بودن کار، نیازمندی طی هیچ پروسه‌ای نیست. این مساله را می‌توانیم در رابطه با سایر بخش‌های دنیا نیز مورد بررسی قرار دهیم.

در کره جنوبی، کشوری که به بخش شدیداً بحران زده‌ی سرمایه داری جهانی تعلق دارد، سهم سرانه‌ی هر شهروند از محصول کار اجتماعی سالانه‌ی طبقه‌ی کارگر بالغ بر ۱۱۰۰۰ دلار و سهم یک جمع چهار نفری متشکل از پدر و مادر و دو فرزند چیزی حدود ۴۴۰۰۰ دلار است. این رقم به طور حی و حاضر بیش از دو برابر درآمد متوسط یک خانواده‌ی چهار نفری در کشور سوئد است. با محاسباتی که پیش‌تر گفتیم و با تعمق در مولفه‌هایی که بالاتر برشمردیم، ملاحظه می‌کنیم که در این جا نیز به محض برچیدن بساط

کار مزدوری و سازمان دهی سوسیالیستی اقتصاد و کار اجتماعی، هیچ مانعی بر سر راه اعلام داوطلبانه بودن کار سنگینی نمی‌کند. این محاسبات با همین دقت ریاضی در مورد بخش عظیمی از دنیای کنونی مصداق دارد.

از همه‌ی این‌ها گذشته، یک نکته‌ی بسیار مهم را نباید فراموش کنیم. این که بحث امکان پذیری حی و حاضر داوطلبانه شدن کار در جوامع، با امر بالفعل بودن سازمان دهی سوسیالیستی اقتصاد و کار اجتماعی در هر بخشی از جهان مطلقاً پدیده‌های مترادف و هم‌عرضی نیستند. دومی، یعنی انقلاب علیه کار مزدوری و استقرار سازمان کار و مدنیت سوسیالیستی، به هیچ وجه در گرو فراهم بودن تمامی امکانات اقتصادی و اجتماعی لازم برای داوطلبانه شدن فوری کار نیست. سوسیالیسم و لغو کار مزدوری مساله‌ی عاجل و فوری بشریت کارگر و فرودست در هر گوشه‌ای از این دنیا، حتا در نازل‌ترین سطح توسعه‌ی صنعتی و پیشرفته‌های اجتماعی حاصل در کشورهاست. ما در جهانی زندگی می‌کنیم، که عقب افتاده‌ترین، تاریک‌ترین و محروم‌ترین دهکده‌های مسکونی و غیرمسکونی‌اش در بند بند موجودیت خود به باتلاق سراسر تعفن مناسبات کاپیتالیستی فرو رفته است. در سرتاسر این جهان، نه فقط هیچ انسانی، که هیچ حیوان جنگلی و هیچ گیاه خودرویی نیز از تحمل آفات و مصائب و جنایات سرمایه داری در امان نمانده است. شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی در هر گوشه‌ی دورافتاده‌ای از دنیا به شیوه‌ی تولید مسلط آن



رفرمیستی برای کارگران دنیا، دیگر توسط طبقه‌ی کارگر جدی گرفته نمی‌شود. شعارهای ضد سرمایه داری توخالی - ولو نوظهور - با همه‌ی زرق و برق چپ نمایانه‌ی‌شان، وسوسه‌ی زیادی در دل کارگران ایجاد نمی‌کنند. فروریزی وسیع افق‌های رنگارنگ سوسیال رفرمیستی پیشین از یک سو و فروماندگی عمیق تمامی آلترناتیوهای سوسیال بورژوازی جدید از حل و فصل ابتدایی‌ترین مسایل مبتلا به مردم کارگر دنیا از سوی دیگر، زمینه‌های مادی و اجتماعی جانب داری طبقه‌ی کارگر بین‌المللی از این نوع راه حل‌ها را تا حدود زیادی محدود ساخته است.

کمونیسم و جنبش کارگری؟

آن چه تا این جا گفتیم، به علاوه‌ی بسیاری فاکتورها و شواهد دیگر که

نیازی به طرح آن‌ها نیست، همه و همه کفهی توازن اوضاع روز را به نفع عملی بودن حی و حاضر راه حل سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در هر جامعه و در سطح جهانی سنگین می‌سازد. سؤال اساسی این است، که چرا با همه‌ی این‌ها اثر چندان ملموسی از حضور و عروج جنبش لغو کار مزدوری طبقه‌ی کارگر در هیچ بخشی از دنیا قابل مشاهده نیست و سؤال بسیار اساسی‌تر این است که اعتلا، عروج و ابراز وجود قدرت مند این جنبش در گرو کدام شرط و شروطها یا کدام زمینه‌های مادی، سیاسی، طبقاتی و اجتماعی است؟ کمونیست‌ها باید نه فقط در سطح تحلیل و دریافت نظری، که به طور عملی و کنکرت و اجتماعی به این پرسش‌ها پاسخ دهند. کوشش این نوشته نیز در همین راستاست و ما این تلاش را از بررسی جا و مکان کمونیسم در جنبش طبقه‌ی کارگر آغاز می‌کنیم.

نتایج نظری کمونیست‌ها به هیچ روی متکی بر ایده‌ها یا اصولی نیست، که این یا آن به اصطلاح مصلح جهانی اختراع و کشف کرده باشد. این نتایج صرفاً بیان کلی مناسباتی واقعی است، که از مبارزات موجود طبقاتی و جنبش تاریخی، که در برابر دیدگان ما جریان دارد، سر بر می‌آورد.

کمونیسم یک جنبش زنده و ریشه دار در درون طبقه‌ی کارگر است. در میان گرایش‌های مختلف فعال یا غیر فعال در بطن جنبش کارگری، هیچ گرایشی یا هیچ جنبشی به میزان کمونیسم، خصلت درونی، خودجوش و ریشه دار ندارد.

جا و به پایه‌ی مادی کلیه‌ی فعل و انفعالات معیشتی و اجتماعی مردم آن دیار مبدل شده است. هر شکل از استثمار، بی حقوقی، ستم، توحش، فساد، فحشا، تبعیض و جنایت که بر انسان‌ها روا می‌شود، تنها تبلوری از ملزومات بقا و بازتولید نظام سرمایه داری است. در چنین موقعیتی، پیداست که بشریت کارگر و ستم کش جهان برای رهایی از استثمار و فقر و گرسنگی و هر نوع سیه روزی و به هر درجه‌ای از آن یک راه بیشتر در پیش روی ندارد. لغو کار مزدوری و پیکار برای برقراری سازمان کار و مدنیت کمونیستی در هر گوشه‌ای از دنیا و در سراسر دنیا، تنها دریچه‌ی رهایی راستینی است که بر روی مردم دنیا باز است.

۵- راه حل‌های سوسیال رفرمیستی و افق‌های کمونیسم بورژوازی برای آینده‌ی بشر، در هیچ زمانی به اندازه‌ی امروز ورشکسته و رسوا نبوده است. سوسیالیسم روسی از چشم انداز زندگی و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بین‌المللی تا حدود زیادی پاک شده است. سوسیالیسم خلقی نوع چینی و مائوئیستی نیز همین سرنوشت را تجربه نموده است. امپریالیسم ستیزی بورژوازی و اتوپی‌های ناسیونالیستی توسعه‌ی کاپیتالیستی صنعت و مدنیت در این یا آن گوشه‌ی دنیا به اندازه‌ی کافی دچار ورشکستگی است. سوسیال دموکراسی در تحمیل‌هایترین شکل استثمار سرمایه بر توده‌های کارگر و در سرکوب اعتراضات ضد بردگی مزدی، با نئولیبرالیسم و راست سرمایه به وحدت رسیده است. نقد دموکراتیک نظام سرمایه داری و راه حل یابی بنیان این نقد

خواست آزاد و اندیش وار هیچ انسانی نیست، که طوق بردگی مزدی را بر گردهی خود حمل کند. هیچ کارگر آگاهی نمی‌تواند از رابطهی خرید و فروش نیروی کار ناراضی و منزجر نباشد. کارگری که بتواند ریشه های واقعی فقر، محرومیت، بی بهداشتی، بی آموزشی، تحقیر و سایر سیه روزی‌های خود را در ژرفای رابطهی تولید اضافه ارزش جستجو کند، طبیعی است که مبارزه برای محو کار مزدوری را جریان عادی زندگی خویش می‌سازد. همه‌ی این‌ها مولفه های نیرومند جوش و خروش ژرف کمونیسم در درون طبقه‌ی کارگر و در نگاه توده های این طبقه به شرایط کار و مناسبات کاپیتالیستی مسلط بر زندگی خویش است.

کمونیسم، جنبش طبقه‌ی کارگر برای تغییر وضعیت حاضر است و بر همین اساس، واقعی ترین، عادی ترین و خودجوش ترین شکل تقابل کارگر با مناسبات کار مزدوری است. نخستین جلوه‌ی اعتراض کارگران در اولین مراکز خرید و فروش نیروی کار در تاریخ، از باور جدی بردگان مزدی سرمایه به کمونیسم سرشار بوده است. کارگر مدرسه ندیده، اقتصاد خواننده و فلسفه نیاموخته‌ای که سال‌ها پیش از صدور «مانیفست کمونیست»، بنیاد گرسنگی، نداری و ذلت خود را در مالکیت کاپیتالیستی کارفرمایان نشانه می‌گرفت، بی تردید دورنمای آتی زندگی و پیکار اجتماعی خود را با نگاه کمونیسم دنبال می‌کرده است. کمونیسم، تبخیر شرایط مادی زندگی کارگر در شیارهای مغز اوست، درست به همان گونه که افکار، ایده ها، انتظارات، فرهنگ، اخلاق و ایدئولوژی بورژوازی، پژواک نیازهای ارزش افزایی سرمایه در ساختار عقل و اندیشه‌ی اوست. در عالم واقع، این هر دو - کمونیسم طبقه‌ی کارگر در یک سو و خرد و شعور بورژوازی در سوی دیگر - از درون شیوه‌ی تولید و مناسبات اجتماعی واحدی سر بیرون می‌آورند. حفظ، توسعه، بازگستری و خودگستری رابطه‌ی کار مزدوری، دستگاه اندیشه و عقل بورژوازی را سوخت و ساز می‌کند و ضرورت نقد، تغییر و محو نهایی این رابطه، آگاهی و ذهنیت و شعور کمونیستی کارگران را معماری می‌نماید. هر چه کارگر ژرف تر با سرمایه می‌ستیزد، عمیق تر به کمونیسم پیوند می‌خورد و بالعکس هر چه در این ستیز محدودتر و مشروط تر می‌شود، بیش تر از کمونیسم فاصله می‌گیرد و به همان اندازه عمیق تر توسط توهمات یا باورهای بورژوایی مسخ و منجمد می‌گردد.

این سخن لنین که «توده های طبقه‌ی کارگر تاریخا و در جوامع مختلف در حیطه‌ی توان

خود قادر به فرا رفتن از مرز آگاهی تردیونیستی نبوده‌اند»، یا این که «آموزش سوسیالیسم از آن تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نما یافته است، که نمایندگان دانش ور طبقات دارا و روشن فکران تتبع نموده‌اند»، مسلما نکات قابل بحثی هستند. کمونیسم طبقه‌ی کارگر یا آگاهی سوسیالیستی وی بر خلاف برداشت نادرستی که از این گفته‌ی لنین شده است، مطلقا یک آموزش وارداتی یا دارای سرچشمه‌ای بیرون از زندگی، مبارزه و شرایط کار و استثمار طبقه‌ی کارگر نیست. این آگاهی، تجلی نگاه اندیش مند و آگاه پرولتاریا به منشا راستین استثمار، ستم کشی و بی حقوقی طبقه‌ی خویش و کل بشریت فرودست جهان سرمایه است. آموزش‌های مارکس، درک ماتریالیستی وی از تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی، آناتومی او از رابطه‌ی کار مزدوری، تحلیل او از رابطه‌ی میان اقتصاد سیاسی و جامعه‌ی مدنی یا تبیین وی از دولت، ساختار سیاسی و حقوقی و نظم اجتماعی حاکم در جامعه‌ی سرمایه داری، هیچ کدام مسائلی نیستند که از سرچشمه‌ی فیض طبقات دیگر به مجاری فکر، زندگی و مبارزه‌ی توده های کارگر سرشکن شده باشند. مارکس، انسانی از «طبقات بالا» نیست! و درک مادی وی از تاریخ یا کالبد شکافی او از رابطه‌ی سرمایه، هیچ ربطی به دانش طبقات بالا ندارد! او انسانی معترض به اساس بردگی مزدی است. اعتراضی که به صور مختلف و در درجات متفاوتی از عمق، آگاهی و شدت، با جریان زندگی کارگران دنیا آمیخته است.

اگر کمونیسم را به سخن مارکس، «جنبش طبقه‌ی کارگر برای تغییر وضعیت موجود» و موضوع تغییر وضعیت را لغو کار مزدوری یا جایگزینی مالکیت کاپیتالیستی وسایل کار و تولید با سازمان کار و مدنیت کمونیستی بدانیم، در این صورت باید فعل و انفعالات یا افت و خیز این جنبش را نیز با مراجعه به مکان و موقعیت طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه داری مورد بررسی قرار دهیم. بر اساس این نگاه، کمونیسم جنبشی ریشه دار و خودپو در درون طبقه‌ی کارگر است، اما پدیده‌ای نیست که یک باره و خلق الساعه با استخوان بندی استوار، اندام واره‌ای نیرومند و قدرتی توفنده از دل طبقه‌ی کارگر پا بیرون بگذارد و تاریخ زندگی بشر را کن فیکون کند. بالعکس، بسان هر پدیده‌ی زنده یا هر اعتراض و جنبش دیگر با پروسه‌ی رشد و تکوین و بالندگی سر و کار دارد، همواره در معرض آسیب پذیری و در حال جنگ و پیش روی و دفاع است، و ممکن است

به شدت زیر فشار هجوم جنبش‌های دیگر از پویایی، پیش روی و شکوفایی باز ماند. شاید در مقاطعی از تاریخ به شدت زمین گیر و حتا غیر قابل لمس شود، می‌تواند عجلاتا سرکوب و قلع و قمع گردد و در مقابل اعتراضات و تندس‌های دیگر به طور موقت از پا در آید. جنبشی که تجسم پیکار پرولتاریا برای تغییر وضعیت حاضر است، به ناچار در همه‌ی وجود و وجوه خود از چگونگی آرایش قوای طبقاتی درون جامعه متأثر است. اعتراض طبقه‌ی کارگر به شرایط کار و استثمار و محرومیت اجتماعی خویش، نطفه‌ی بالنده‌ی جنبش کمونیستی وی علیه اساس بردگی مزدی است. این اعتراض می‌تواند رشد کند و تا جنبش سراسری سوسیالیستی این طبقه علیه بود و بقای سرمایه داری شاخ و برگ کشد، اما برای طی این مراحل به پاره‌ای شرط و شروط تعیین کننده و سرنوشت ساز نیازمند است. تعمق در این ملزومات و مولفه ها برای فعالین کمونیست جنبش کارگری واجد اهمیت اساسی است و از آن جا که این بحث همواره آماج بی توجهی افراطی عظیم ترین بخش «چپ» بین المللی بوده است، پرداختن بدان در شرایط کنونی و موقعیت جاری جنبش کارگری جهانی بسیار حیاتی است. من این ملزومات یا آتسفر سیاسی، فکری و اجتماعی مورد نیاز بالندگی جنبش لغو کار مزدوری طبقه‌ی کارگر را در مولفه های عمده‌ی زیر جمع بندی می‌کنم.

۱- جنبش جنبینی و خودپوی کمونیستی طبقه‌ی کارگر باید به طور مستمر و روتین با نقد سوسیالیستی و کارگری شیوه‌ی تولید سرمایه داری تغذیه شود. این جنبش، بدون چنین تغذیه‌ای، قادر به پرورش قوای دماغی و استخوان بندی واقعی طبقاتی خود نیست. در غیاب این تغذیه، آماده‌ی ابتلا به هر نوع بیماری و غلطیدن به حاشیه‌ی فعل و انفعالات مبارزه‌ی طبقاتی است. شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی در هر وجه از پروسه‌ی بازتولیدش، دنیایی فکر، باور، استدلال، علم، تئوری، توضیحات اندیش وار، راه حل‌های اجتماعی و افق‌های زندگی در مسیر عبور افکار یا دریافت توده های کارگر دنیا خلق می‌کند. همه‌ی این فرآورده های فکری، فرهنگی و اعتقادی، به طور بی کم و کاست تمکین طبقه‌ی کارگر به داربست بردگی مزدی را تبلیغ می‌کنند. اعتراض طبقه‌ی کارگر به استثمار کاپیتالیستی، در غیاب نقد ژرف و ریشه‌ای این طبقه بر افکار، تحلیل‌ها، تئوری‌ها و راه حل‌های اندیشیده‌ی طبقه‌ی سرمایه دار، در وجوه مختلف نمی‌تواند به یک اعتراض نیرومند کمونیستی توسعه یابد. از این

گذشته، در هر فاز از تحولات و تغییرات دنیای سرمایه داری، ما با ظهور و عروج گرایشاتی مواجهیم که زیر پرچم پرولتاریا و کمونیسم و انقلاب کارگری منحرف کننده ترین پایابهای فکری و راه حل نمایانه‌ی کاپیتالیستی را به درون جنبش کارگری سرشکن می‌سازند. کمونیسم طبقه‌ی کارگر بدون دفع آگاهانه و نیرومند این راه حل پردازی‌ها نمی‌تواند سلامت، سرزندگی، شفافیت و بالندگی استوار طبقاتی خود را تضمین کند.

آموزش‌های مارکس از آن روی برای جنبش کارگری دنیا نقشی سترگ داشته و دارد، که نقد کمونیستی سرمایه داری و نقد تمامی دورنما سازی‌ها یا بدیل پردازی‌های بورژوایی درون و بیرون جنبش کارگری را مشعل پیکار توده‌های کارگر ساخته است. مارکس از طریق تحلیل رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار و بسط آن به نقد شفاف، آگاه و کوبنده‌ی تمامیت سرمایه داری، کمونیسم طبقه‌ی کارگر را تغذیه‌ی طبقاتی، سیاسی، و فکری نموده است. جنبش کارگری در شعاع آموزش‌های وی فرصت یافته است، تا پراتیک پیکار طبقاتی خود را از پاره‌های غلط اندیشی‌های مهلک و راهبردهای مخرب پالایش کند. اگر کمونیسم طبقه‌ی کارگر تا پیش از زمان وی قادر به درک شفاف ماهیت سرمایه نبود؛ اگر یارای تحلیل شرایط مادی و اجتماعی را نداشت؛ اگر با نسخه پیچی اوئن و فوریه و وایتلینگ و همانندان آن‌ها علاج درد کارگران را دنبال می‌کرد؛ اگر به اتوپیای «هم یاری برابر و عادلانه‌ی تولید کنندگان» یا «آرمان شهر» سوسیالیستی! دل می‌بست؛ اگر شرایط کار و استثمارش را با عینک پرودن و ریکاردو می‌کاوید؛ اگر برای فهم مساله‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی به هگل می‌آویخت؛ اینک با دسترسی به نقد مارکسی مناسبات کار مزدوری ظرفیت خروج از بیغوله‌های تاریک توهم و خرافه را در خود باز می‌شناخت. کمونیسم پرولتاریا با دست یابی به تحلیل مارکسی شیوه‌ی تولید سرمایه داری به یک سلاح نیرومند پیکار دست می‌یافت، که با کاربرد آن برتری و شایستگی تاریخی خود را در کارزار طبقاتی با بورژوازی به نمایش می‌نهاد.

برای این که اهمیت نقد مارکسی مناسبات کاپیتالیستی را در نیرو گرفتن کمونیسم طبقه‌ی کارگر توجه کنیم، کافی است موقعیت جنبش سوسیالیستی این طبقه را در دهه‌های شروع قرن نوزدهم با سال‌های برپایی انترناسیونال اول مقایسه نماییم. در دوره‌ی اول، کمونیسم پرولتاریا از همه لحاظ و در تمامی میادین نظری، سیاسی، افق‌ها و راه‌حل‌های اجتماعی به شدت

در محاصره‌ی راه‌حل‌های بورژوایی است. در مقطع دوم، برعکس، با خلع سلاح سوسیالیسم تخیلی، نقد سوسیالیسم بورژوایی و دیدگاه‌های تئوریک، اقتصادی و سیاسی متناظر با آن‌ها، با طرد انگاره‌های هگلی دولت و جامعه‌ی

بحث امکان پذیری حی و حاضر داوطلبانه شدن کار در جوامع، با امر بالفعل بودن سازمان دهی سوسیالیستی اقتصاد و کار اجتماعی در هر بخشی از جهان مطلقاً پدیده‌های مترادف و هم عرضی نیستند. دومی، یعنی انقلاب علیه کار مزدوری و استقرار سازمان کار و مدنیت سوسیالیستی، به هیچ وجه در گرو فراهم بودن تمامی امکانات اقتصادی و اجتماعی لازم برای داوطلبانه شدن فوری کار نیست. سوسیالیسم و لغو کار مزدوری مساله‌ی عاجل و فوری بشریت کارگر و فرودست در هر گوشه‌ای از این دنیا، حتا در نازل‌ترین سطح توسعه‌ی صنعتی و پیشرفت‌های اجتماعی حاصل در کشورهاست. ما در جهانی زندگی می‌کنیم، که عقب افتاده ترین، تاریک ترین و محروم ترین دهکده‌های مسکونی و غیرمسکونی‌اش در بند بند موجودیت خود به باطن سراسر تعفن مناسبات کاپیتالیستی فرو رفته است. در سرتاسر این جهان، نه فقط هیچ انسانی، که هیچ حیوان جنگلی و هیچ گیاه خودرویی نیز از تحمل آفات و مصائب و جنایات سرمایه داری در امان نمانده است. شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی در هر گوشه‌ی دورافتاده‌ای از دنیا به شیوه‌ی تولید مسلط آن جا و به پایه‌ی مادی کلیدی فعل و انفعالات معیشتی و اجتماعی مردم آن دیار مبدل شده است. هر شکل از استثمار، بی حقوقی، ستم، توحش، فساد، فحشا، تبعیض و جنایت که بر انسان‌ها روا می‌شود، تنها تبلوری از ملزومات بقا و بازتولید نظام سرمایه داری است. در چنین موقعیتی، پیدا است که بشریت کارگر و ستم گش جهان برای رهایی از استثمار و فقر و گرسنگی و هر نوع سیه روزی و به هر درجه‌ای از آن یک راه بیش‌تر در پیش روی ندارد. لغو کار مزدوری و پیکار برای برقراری سازمان کار و مدنیت کمونیستی در هر گوشه‌ای از دنیا و در سراسر دنیا، تنها دریچه‌ی رهایی راستینی است که بر روی مردم دنیا باز است.

مدنی توانست با قامتی استوارتر از گذشته و حالتی سرفرازتر از همیشه در صحنه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی حضور یابد. عکس این قضیه در مورد سال‌های حیات انترناسیونال دوم و عروج سوسیالیسم دموکراسی صادق است. در این جا، کمونیسم

طبقه‌ی کارگر در جنبش کارگری اروپای غربی قادر به چالش سوسیالیسم دموکراسی نمی‌شود؛ مشعل نقد مارکسی شیوه‌ی تولید سرمایه داری بر زوایای تاریک جاده‌ی پیکار پرولتاریا نمی‌تابد؛ تحولات جاری نظام کاپیتالیستی با چاقوی تیز این نقد کالبدشکافی نمی‌گردد؛ نگاه‌ها از کار مزدوری، که در تحلیل مارکس نقطه‌ی شروع و رجوع جامعه‌ی موجود و ریشه‌ی واقعی استثمار، فرودستی و حکومت شونذگی انسان بود، برگرفته می‌شود و در عوض به شکل صوری مالکیت سرمایه‌ها خیره می‌گردد. توسعه‌ی امپریالیستی سرمایه داری، چیرگی انحصارات در پروسه‌ی بازتولید سرمایه‌ی جهانی، رابطه‌ی ارگانیک میان جامعه‌ی مدنی و زیربنای مادی کار مزدوری، دولت، انقلاب کارگری، قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر، بدیل سوسیالیستی پرولتاریا در مقابل سرمایه داری، و در یک کلام کل عینیت موجود از یک سو و آلترناتیو اجتماعی کمونیسم برای این عینیت، همه و همه با نگاهی مغایر با نگاه رادیکال و اندیش وار کمونیسم طبقه‌ی کارگر کند و کاو می‌شود. سوسیالیسم رفرمیسم مسلط در جنبش کارگری، نقد مارکسی همه‌ی این پدیده‌ها را از گذرگاه تجسس توده‌های کارگر خارج می‌سازد و از این طریق پیش روی پیشین کمونیسم پرولتاریا را به توقف می‌کشد.

برای فهم روشن این فروماندگی مطلقاً نباید در مجرد فقدان مشاجرات تئوریک کارساز میان تبیین مارکسی شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی و روایت کائوتسکی، برنشتاین، هیلفر دینگ و دیگران از سرمایه داری یا حتا فقدان جدال نظری شفاف میان درک مارکسی مبارزه‌ی طبقاتی و دیدگاه‌های امثال کائوتسکی نسبت به ماتریالیسم تاریخی، انقلاب، سوسیالیسم، دموکراسی و یا سایر مسایل خیره شد. بحث به هیچ وجه بر سر مجرد بود و نبود مشاجرات نظری نیست. روایت مارکسی ماتریالیسم تاریخی، انقلاب یا کمونیسم، در بطن و متن مبارزه‌ی طبقاتی می‌توانست روایت سوسیالیسم دموکراتیک این مسایل را به چالش بکشد. گفتگو پیرامون غیبت کمونیسم طبقه‌ی کارگر در این جاست.

در انترناسیونال اول، سوسیالیسم کارگران بود که سوسیالیسم بورژوایی را به عقب راند و در انترناسیونال دوم، بالعکس دومی بود که اولی را از میدان خارج ساخت. کمونیسم پرولتاریا در این زمان موفق به تحکیم سنگر تعرض خود علیه راه‌حل‌های بورژوایی درون جنبش کارگری نشد؛ حضور خود در نقد مارکسی شرایط روز را از دست داد و بدون داشتن سلاح نیرومند این نقد و لاجرم بدون تسری این نقد به محتوای

جاری پیکار طبقاتی، حداقل تا آن جا که به اروپای غربی مربوط می‌شد، عملاً به حاشیه‌ی رخدادهای اجتماعی روز پرتاب گردید. نقش سرنوشت ساز نقد کمونیستی سرمایه داری برای سرزندگی و بالندگی کمونیسم پرولتاریا را می‌توان در لحظه لحظه تاریخ جنبش کارگری جهانی با برجستگی و وضوح کامل ردیابی نمود. فروماندگی کمونیسم طبقه‌ی کارگر از نقد سوسیالیسم بورژوازی در انقلاب روسیه، نقد سوسیالیسم خلقی و ناسیونالیسم چپ در کمینترن و در جنبش کارگری کلیه‌ی جوامع حوزه‌ی صدور سرمایه‌ی آن ایام و فراوان نمونه‌های دیگر از این دست، همگی حلقه‌های به هم پیوسته‌ی انفعال و فروماندگی کمونیسم طبقه‌ی کارگر از پاسخ به ملزومات رشد و بالندگی جنبش سراسری لغو کار مزدوری را تصویر می‌کنند. یک مشخصه‌ی بسیار بارز و برجسته‌ی جنبش کارگری بین‌المللی در شرایط موجود و از دهه‌ها قبل تا امروز را می‌توان منحل بودن این جنبش در راه‌های سوسیال دموکراتیک، سوسیال خلقی، ناسیونال چپ و سایر راه‌حل‌های بورژوازی دانست. این امر گواه آنست، که هر کدام از این گرایش‌ها در شرایط معین – با استفاده از زمینه‌های عینی و اجتماعی معین – جنبش کارگری را عرصه‌ی تاخت و تاز خود قرار داده است و در این تاخت و تاز با هیچ مقابله‌ی جدی و کارسازی از سوی کمونیسم طبقه‌ی کارگر مواجه نشده است.

در این جا بد نیست به یک معضل مهم در گفتمان «نیروهای چپ» اشاره کنیم. چپ غیر کارگری و سوسیال بورژوازی موجود از دیرباز تا زمان حال، همواره و بی‌امان از بی‌ارتباطی خود با طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری شکوه کرده است و غالباً همین مساله را به عنوان حلقه‌ی ضعف اساسی خود مورد گفتگو قرار داده است. «چپ موجود» شب و روز در این زمینه داد سخن داده است و چنین پنداشته است، که حاضر است فرهادوار بیستون را بر کند تا در دل سخت تر از سنگ لیلی راهی پیدا کند. گاه تمامی بار گناه را بر گردن بی‌استعدادی، کودنی، روستایی بودن و عقب مانده بودن پرولتاریا انداخته است؛ گاه از رفاه قشرهای بالای طبقه‌ی کارگر و بی‌مهری آن‌ها به کمونیسم شکوه نموده است؛ زمانی دیکتاتوری و توحش بورژوازی و فقدان دموکراسی را علت العلل همه‌ی مصائب دانسته است؛ و بعضاً شعبده بازی و ترفند سوسیال دموکراسی را مانع پنداشته است. چپ به همه‌ی این تحلیل‌ها و تئوری پردازی‌ها و مکاشفات نظری و سیاسی همت گمارده است و بدون تردید این جا و آن جا تکه پاره‌هایی از

حرف‌های درست را نیز به هم بافته است. اما در این میان، یک چیز را اصلاً قابل فکر و نیازمند تامل نیافته است: این که خود وی مظهر و معرف کمونیسم طبقه‌ی کارگر نبوده است. بالعکس، در بیش‌تر موارد از ناخن پای تا موی سر تبلور عریان راه حلی از راه‌های کاپیتالیستی برای طبقه‌ی کارگر بوده است. در روایت سوسیالیسم، در سیاست‌ها و پراتیک اجتماعی‌اش، در تحلیل‌ها، در راه‌ها و به تبع همه‌ی این‌ها در کل پروسه‌ی کار روتین و ابراز وجود سیاسی‌اش، چپ بورژوازی بوده است. آن چه این چپ می‌گفته است، تمایز اساسی و چشم‌گیری با سیاست‌ها یا گفته‌های بخش‌های شناخته شده تر و اسم و رسم دارتر بورژوازی نداشته است و به همین دلیل، جاذبه‌ی زیادی در دل توده‌های کارگر ایجاد نمی‌کرده است. به بیان دیگر، معضل این چپ – بر خلاف پندارهایش – اساساً اجتماعی نبودن وی نبوده است. معضل واقعی وی، معرف و نمایندگی کمونیسم طبقه‌ی کارگر نبودن او بوده است. اگر غیر از این بود، آن گاه همه‌ی بود و هست این چپ باید چیز دیگری می‌شد و در آن صورت، درد فراق از جنبش کارگری نیز این همه آزارش نمی‌داد. این «چپ» اگر قرار بود به حق مظهر و نماد کمونیسم طبقه‌ی کارگر باشد، آن گاه در هر شرایطی، هر حرف، هر سیاست، هر راه حل و هر حرکت‌اش، تجسم نقد کمونیستی پرولتاریا بر سرمایه داری و بر تمامی راه‌های بورژوازی موجود می‌گردید؛ آن گاه در بطن جنبش کارگری حضور می‌داشت و در این صورت، برای توده‌های کارگر به عنوان موجودی ماهیتاً و در همه‌ی وجوه متمایز با گرایش‌های کاپیتالیستی قابل لمس و قابل شناسایی می‌شد.

در این رابطه طبیعتاً می‌توان به تفصیل سخن گفت، اما تا آن جا که به نوشته‌ی حاضر مربوط می‌شود، تمامی حرف بر سر جلب توجه فعالین جنبش لغو کار مزدوری به این مساله‌ی اساسی است، که بدون تسلیح طبقه‌ی کارگر به نقد مارکسی جامع‌الاطراف عینیت موجود سرمایه داری، بدون تحلیل کمونیستی تحولات، کارکردها، و راه‌های رنگارنگ طبقه‌ی بورژوازی در سطح جهانی و در درون هر جامعه‌ی مجزا، بدون تبدیل این تحلیل‌ها و نقدها به سلاح پیکار پرولتاریا علیه سرمایه، بدون این که مبارزه‌ی جاری توده‌های کارگر با مشعل نقد کمونیستی اساس کار مزدوری به پیش تازد، چشم انداز روشنی برای برپایی یک جنبش نیرومند لغو کار مزدوری پدید نخواهد آمد. اگر می‌بینیم که از دیرباز تا امروز – و به طور خاص در برهه‌ی

کنونی تاریخ به رغم تمامی امکانات تاریخی، اقتصادی و اجتماعی موجود برای برچیدن بساط کاپیتالیسم – باز هم پرچم انقلاب سوسیالیستی کارگران در هیچ کجای این جهان در اهتزاز نیست، یک دلیل اساسی آن را باید در عدم سوخت و ساز کمونیسم طبقه‌ی کارگر با نقد کمونیستی جامعه‌ی کاپیتالیستی دانست. پدیده‌ای که به نوبه‌ی خود گویای واقعیت تلخ چیرگی همه سویی راه‌های بورژوازی بر راه حل کمونیستی در جنبش کارگری است.

فهم روشن ابعاد مساله، زمانی مقدور است که برای لحظاتی چشمان خویش را از یک سو به شرایط رقت بار زندگی و کار طبقه‌ی کارگر بین‌المللی و حوادث روزمره‌ی دنیای سرمایه داری و از سوی دیگر به محتوای نقد و انتقاد نیروهای «چپ» از این شرایط و رخدادهای خیره کنیم. در این بازار آشفته، همه چیز به حد وفور موجود است. تنها چیزی که وجودش کیمیاست، نقد واقعی سوسیالیسم کارگری بر این وضعیت و حوادث است.

۴- کمونیسم طبقه‌ی کارگر بدون داشتن بدیل شفاف و ملموس طبقاتی خویش در مقابل جامعه‌ی موجود، یک جنبش بی‌افق، عمیقاً ضعیف و شدیداً در معرض آسیب و عقب نشینی است. بالاتر به نقل از مارکس گفتیم، که «کمونیسم، جنبش تغییر وضعیت موجود است»، این گفته‌ی مارکس سال‌هاست که در محافل چپ اروپای غربی – و پس از فروپاشی اردوگاه شوروی در میان جماعت چپ اردوگاهی یا غیر اردوگاهی سابق ایرانی – به سوژه‌ی برای مباحثات خشک مکتبی تبدیل شده است. عده‌ای آن را به تبع امثال هورکهایمر، «جلوه‌ی سیستم گریزی و آزاداندیشی مارکس در مقابل گرایش سیستم سازی و مطلق‌پنداری او!» دانسته‌اند. برخی نیز اگر چه رغبتی به شنیدن این حرف‌ها نشان نداده‌اند، اما اثرات آن را به وضوح بر پیشانی دریافت‌ها و راه حل پردازی‌های طبقاتی خویش حک نموده‌اند. گروه دوم عملاً خود را به این باور آویخته‌اند، که گویا «جنبش تغییر وضعیت موجود»، جنبشی بی‌نیاز از بدیل کنکرت کمونیستی، پراگماتیستی، «از این پله تا آن پله» و فاقد یک کیفرخواست مادی و متعین طبقاتی است. کمونیسم طبقه‌ی کارگر تا همین امروز کفاره‌ی باور به چنین استنتاجی را با تحمل عظیم‌ترین شکست‌ها پرداخت کرده است و در شرایط حاضر بدون پالایش عمیق این دریافت، قادر به ابراز وجود سرنوشت ساز در عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی نخواهد شد.

موضوعیت بدیل سوسیالیستی پرولتاریا در مقابل

سرمایه داری، بحثی نیست که فقط از منظر مهم بودن الگوی کنکرت اقتصادی سوسیالیسم برای این طبقه مطرح باشد. برعکس، همواره و به ویژه در زمان ما تمامی میدان‌های ستیز کمونیسم طبقه‌ی کارگر علیه کار مزدوری بدون اثرپذیری از پرتو اثری بدیل کمونیستی به ورطه‌ی رمزآمیزی کاپیتالیستی فرو می‌غلطند. مقدم بر هر چیز، اساس روایت سوسیالیسم و کمونیسم است که به بدترین وجهی مورد دست برد بورژوازی قرار می‌گیرد. تاریخ جنبش‌های موسوم به «چپ» یا «کمونیستی» در طول هفتاد، هشتاد سال اخیر، همه جا تاریخ منحل بودن این جنبش‌ها در راه حل‌های کاپیتالیستی بوده است. همگی این جنبش‌ها در سطح شعار و نظریه بافی و تئوری پردازی از سوسیالیسم و لغو کار مزدوری حرف می‌زدند، اما سوسیالیسم همگی آن‌ها از داربست سرمایه داری دولتی چیزی فراتر نمی‌رفته است. توده های وسیع طبقه‌ی کارگر در مناطق گسترده‌ای از جهان خود را به دار پوسیده‌ی این سوسیالیسم بورژوایی آویخته است، بدون این که هیچ تصویر کنکرت و دقیقی از سوسیالیسم در پیش روی داشته باشد. درس ارزنده‌ای که از این تجارب تلخ می‌توان آموخت، این است که باید با طرح بدیل حی و حاضر سوسیالیستی در مقابل وضعیت موجود سرمایه داری، راه نفوذ کلیه‌ی اشکال سوسیالیسم بورژوایی در درون جنبش کارگری جهانی را مسدود ساخت. این بدیل باید، امکان، شرط و شروط و چگونگی برنامه ریزی پروسه‌ی تولید و کار اجتماعی بدون کار مزدوری، بدون دولت و طبقات را برای توده های کارگر ترسیم کند. نشان دهد که این کارگران متشکل در شورا خواهند بود، که تولید را برنامه ریزی می‌کنند؛ کار را تعریف می‌نمایند؛ توزیع سوسیالیستی حاصل کار را سازمان می‌دهند؛ و مبادله و بازار و پول را حذف می‌نمایند. طبقه‌ی کارگری که با این دورنما و با داشتن چنین طرح کنکرت سوسیالیستی برای برنامه ریزی تولید و کار در مقابل بورژوازی قرار می‌گیرد، در فردای انقلاب اولاً سرمایه داری دولتی را به حساب سوسیالیسم نخواهد پذیرفت. ثانیاً و از این مهم‌تر، احراز ملزومات تحقق این سوسیالیسم و کار و تولید و مدنیت

سوسیالیستی را مضمون جنبش جاری روز خویش خواهد ساخت. روایت سوسیال فرمیسم میلیتانت از مساله‌ی «قدرت سیاسی» یا «دولت موقت کارگری» نیز در شعاع این بدیل کمونیستی است، که ماهیت سراسر کاپیتالیستی خود را از حجاب بیرون می‌ریزد. دهه هاست که «چپ» از «تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا» سخن می‌گوید؛ قدرت سیاسی مورد ادعای خود را در قلمرو کلی بافی و شعارپردازی به هر شکل و شمایلی آرایش می‌کند؛ «جمهوری سوسیالیستی»، «دولت شورایی کارگران و زحمت کشان»، «شوراهای خودگردان کارگری»، «دیکتاتوری پرولتاریا»، «حکومت کارگری دوران گذار» و پاره‌های اسامی و عناوین دیگر که با زرق و برق کافی در قالب شعار بر زمین و آسمان کوبیده می‌شوند، اما هیچ گاه هیچ یک از این «اشکال قدرت سیاسی» در گفتمان «چپ» با طرح حی و حاضر پرولتاریا برای سازمان دهی سوسیالیستی تولید و کار اجتماعی پیوند نمی‌خورند!! «چپ»، سخن مارکس پیرامون تقدم تسخیر قدرت سیاسی بر برنامه ریزی «دوران گذار» را شنیده است، اما نه «قدرت سیاسی»، نه موضوعیت «دوران گذار»، نه نقش تحولات ۱۵۰ ساله‌ی اخیر دنیا بر مکان و موضوعیت این دوره، نه رابطه‌ی ارگانیک میان این پدیده ها و نه برخورد مارکسی با هر کدام این‌ها در شرایط مشخص تاریخی را از ورای داشتن یک آلترناتیو زنده‌ی کمونیستی در مقابل جامعه‌ی موجود و معین کاپیتالیستی مورد توجه قرار



نداده و اساساً نیازی به انجام این کار ندیده است!! فرار از طرح بدیل بالفعل و ملموس کمونیستی به «چپ» امکان داده است، تا «دولت موقت کارگری»! خود را که یک دولت رسمی بالای سر طبقه‌ی کارگر یا دولتی برای جایگزینی مالکیت انفرادی سرمایه ها توسط مالکیت دولتی سرمایه‌ی اجتماعی است، به جای ساختار مدنی و سیاسی سازمان کار سوسیالیستی به ذهن و اندیشه‌ی توده های کارگر فرو نماید. در همین راستا، بیگانه بودن طبقاتی خود با جنبش لغو کار مزدوری، روایت سوسیال بورژوایی خود از تحزب و سازمان یابی کمونیستی طبقه‌ی کارگر، شکاف عمیق میان کارکرد عملی خویش با ملزومات سازمان دهی جنبش سوسیالیستی کارگران و اساساً روایت بورژوایی خود از سوسیالیسم را در زیر شعارهای بی محتوای میلیتانت نمایانه‌ی سوسیال فرمیستی استتار نماید.

تعبیر ژرف طبقاتی و ماتریالیستی مارکس از کمونیسم به مثابه‌ی جنبش تغییر وضعیت موجود، دقیقاً متضمن این واقعیت است که پرولتاریای کمونیست باید به طور بی وقفه و در هر گام از مبارزه‌ی طبقاتی، تغییر شرایط کار و استثمار و زندگی خویش را بر محور جنگی سراسری علیه کار مزدوری برنامه ریزی و دنبال نماید. این کار نیازمند آنست، که پرولتاریا اولاً: در هر سطحی از توسعه‌ی اقتصادی و معادلات جاری قوای طبقاتی، طرح عملی و بالفعلی را برای سازمان دهی سوسیالیستی جامعه، پرچم و سکوی جنبش خود سازد. ثانیاً: با داشتن آگاهی، بصیرت و اشراف کمونیستی به امکان پذیری این آلترناتیو اقتصادی اجتماعی، از یک سو نیروی طبقاتی خود را حول این آلترناتیو متشکل نماید و از سوی دیگر مطالبات جاری جنبش خود را با مقتضیات تعرض کمونیستی هر چه عمیق تر علیه سرمایه داری همگن سازد. تنها در صورتی که پرولتاریا چنین کند، می‌تواند دارای یک جنبش زمینی و ملموس سوسیالیستی باشد. این جنبش است که با شکستن ماشین دولتی سرمایه می‌تواند قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر را به مفهوم واقعی آن مستقر سازد. تعریف مارکس از کمونیسم به روایتی که گفتیم، معمای مهم رابطه‌ی میان

کمونیسم طبقه‌ی کارگر و بینش ماتریالیستی مارکس نسبت به تاریخ، مبارزه‌ی طبقاتی و انقلابات در تاریخ را نیز بسیار شفاف حل می‌کند. بر پایه‌ی درک مادی مارکس از تاریخ: «هیچ نظام اجتماعی تا به حال قبل از آن که کلیه‌ی نیروهای مولده‌ی مود نیازش رشد یافته باشند، مضمحل نمی‌شود و مناسبات تولیدی برتر جدید هیچ‌گاه قبل از آن که شرایط مادی وجود آن در چهارچوب جامعه‌ی قدیم به حد بلوغ رسیده باشد، جانشین مناسبات تولیدی قدیم نمی‌گردد. به این ترتیب، بشر به طور قطع تکالیفی برای خود مقرر می‌کند که قادر به حل آن‌ها باشد؛ زیرا بررسی دقیق همواره نشان می‌دهد، که خود مساله تنها وقتی مطرح می‌گردد که شرایط مادی حل آن‌ها از قبل فراهم شده یا لااقل در شرف شکل گرفتن باشد.»

به شرایط حاضر دنیا نظر اندازیم. دهه هاست که کل جهان زیر فشار تراکم سرمایه دم کرده است. رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار در وجه به وجه کره‌ی زمین به رابطه‌ی مسلط اقتصادی مبدل شده است. طبقه‌ی کارگر در عقب افتاده‌ترین ممالک گیتی، به عنوان یکی از دو طبقه‌ی اساسی جامعه در صحنه‌ی مناسبات اساسی طبقات، موجودیت یافته است. رشد نیروهای مولده‌ی سوسیالیستی در بطن جامعه‌ی کهنه‌ی کاپیتالیستی، که مصداق گفته‌ی مارکس در عبارات بالا است، از دهه‌ها پیش در سراسر جهان لباس واقعیت پوشیده است. در این میان یک چیز، یا در واقع سرنوشت سازترین مولفه‌ی مورد نیاز برای مضمحل شدن نظام سرمایه‌داری، هم چنان به وضعیت بی‌سر و سامان خود ادامه می‌دهد. این مولفه، جنبش کمونیستی طبقه‌ی کارگر است. جنبشی که باید دقیقاً در بطن همین جامعه‌ی سرتاسر وحشت و دهشت کاپیتالیستی رشد نماید، نیرو بگیرد، سازمان پیدا کند، قادر به ابراز وجود قدرت مندانه، سرنگون کننده و برپای دارنده شود. این جنبش باید در درون همین جامعه‌ی کاپیتالیستی، طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولت سرمایه‌داری را سنگر به سنگر از مواضع اقتدار خود عقب راند و به این اعتبار مصداق واقعی «جنبش تغییر وضعیت موجود» در هر لحظه‌ی حیات یا ابراز وجود طبقاتی خود شود. طی این پروسه به نوبه‌ی خود در گرو سازمان‌یابی گسترده‌ی توده‌های کارگر حول سوسیالیسم، یعنی حول بدیل کنکرت سوسیالیستی از یک سو و راه‌حل‌های روزمره‌ی کمونیستی متناظر با این بدیل سراسری از سوی دیگر، است. این آلترناتیو زنده‌ی

کمونیستی، راه‌حل‌های طبقاتی متناظر با آن و جنبشی که حامل این بدیل و راه‌حل‌هاست، مظهر زنده‌ی رشد واقعی کمونیسم در بطن جامعه‌ی موجود و مصداق واقعی تبیین ماتریالیستی مارکس از تاریخ است.

کمونیسم طبقه‌ی کارگر در این تعبیر، نیروی اجتماعی پر قدرتی است که در پروسه‌ی پیکار خود علیه کار مزدوری بر طرح زنده و ملموس برنامه‌ریزی لغو کار مزدوری متکی است و در همان حال، در هر گام از مبارزه راه‌حلی را با راه‌حل مسلط بورژوازی به مصاف می‌کشد. مارکس در تبیین درک مادی تاریخ، در مورد شهروندان قرون وسطی می‌گفت:

«شرایط زندگی شهروندان منفرد... به خاطر تضاد این شرایط با مناسبات موجود و با شیوه‌ی کار ناشی از آن... به شرایطی تبدیل شد، که برای همه‌ی آنان مشترک و از هر فرد مستقل بود. شهروندان تا آن‌جا که خود را از بندهای فئودالی گسسته بودند، این شرایط را خلق کردند و به نوبه‌ی خود تا آن‌جا که توسط تعارضشان با سیستم فئودالی موجود مشروط می‌شدند، به وسیله‌ی این شرایط خلق شدند.»

این نکته به نوعی در مورد کمونیسم طبقه‌ی کارگر در درون جامعه‌ی کاپیتالیستی نیز مصداق دارد. در این‌جا نیز پرولتاریای کمونیست به میزانی که نظم سیاسی، تولیدی و اجتماعی سرمایه را مورد تعرض قرار می‌دهد، قدرت جنبش طبقاتی خود را مستقر می‌سازد و در این راستاست، که تدارک نهایی خویش برای درهم شکستن کامل ماشین دولتی سرمایه و استقرار سازمان کار و مدنیت کمونیستی را به دست می‌آورد.

طبقه‌های که بناست کار مزدوری را لغو و سازمان دهی کمونیستی اقتصاد و نظم اجتماعی را مستقر سازد، نمی‌تواند هیچ بدیل کنکرت مادی‌یی در مقابل وضعیت حاضر نداشته باشد. لجاجت در فرار از پذیرش این واقعیت، متضمن این معناست که اولاً: برنامه‌ریزی تولید و کار اجتماعی که در حال حاضر توسط بورژوازی و بر اساس رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار صورت می‌گیرد، از جانب کمونیسم طبقه‌ی کارگر هیچ‌ما به ازای کارگری و سوسیالیستی قابل طرحی ندارد؛ به بیان دیگر، کمونیسم پرولتاریا نه یک مساله‌ی مادی، زمینی، بالفعل و قابل اجرا در شرایط روز، که بیش‌تر یک ایده آل مرامی در عالم اندیشه و اعتقاد است. ثانیاً: آگاهی طبقاتی پرولتاریا، نه نقد آگاه و کمونیستی این طبقه بر اساس کار مزدوری، که در بهترین حالت درک

امکان‌پذیری برخی اصلاحات در رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار یا ساختار نظم سیاسی و حقوقی سرمایه‌داری است! ثالثاً: و به عنوان نتیجه‌ی تبعی چنین برداشت‌هایی، مبارزه‌ی طبقاتی توده‌های کارگر علیه بورژوازی یا حتا انقلاب طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه‌داری نیز نهایتاً مبارزه و انقلابی برای تغییر رژیم سیاسی و تحقق برخی تغییرات در نظم مدنی موجود خواهد بود! طبیعتاً عده‌ای و شاید عده‌ی بسیار زیادی اعتراض خواهند نمود، که نفی اهمیت بدیل کنکرت سوسیالیستی در مقابل جامعه‌ی موجود به معنای افتادن به دام چنین برداشت‌هایی نیست. به علاوه، شمار کثیری از «چپ‌ها» سخن گفتن از طرح آلترناتیو سوسیالیستی اقتصاد و نظم اجتماعی را نه تنها از ملزومات توسعه‌ی جنبش لغو کار مزدوری نمی‌دانند، که حتا به راسیونالیسم، سیستم سازی و برش از سنت مارکس تعبیر می‌کنند! اتهامی که برخی از مارکسیست‌های غربی و بنیان مکتب فرانکفورت به خود مارکس نیز نسبت می‌دادند!

در پاسخ اعتراض اول باید گفت، که سخن گفتن از سوسیالیسم یا لغو کار مزدوری بدون تبیین مادی و اجتماعی آن با داده‌های موجود تولید و کار انسانی، فقط نوعی شعارپردازی و از آن بدتر جا خالی کردن برای نفوذ هر چه بیشتر و بیش‌تر سوسیالیسم بورژوایی در درون جنبش کارگری است. اگر کمونیسم یک بدیل بالفعل و قابل تحقق از سوی طبقه‌ی کارگر است، اگر توده‌های کارگر به طور حی و حاضر خواستار محو کاپیتالیسم و استقرار سوسیالیسم هستند، پیداست که این بدیل سوسیالیستی قابل طرح و ارائه است. از این گذشته، اگر جنگ پرولتاریا با بورژوازی نه بر سر دست کاری نظام سرمایه‌داری، بلکه بر سر بود و نبود دو آلترناتیو متضاد سرمایه‌داری یا سوسیالیسم است، پس باید این هر دو آلترناتیو به صورت زنده و ملموس موضوع مبارزه‌ی جاری میان طبقات باشد. کار مزدوری، سازمان دهی تولید و کار اجتماعی بر اساس رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار، نظم سیاسی، دولت و ساختار اجتماعی متناظر با ملزومات بازتولید شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، راه‌حل طبقه‌ی بورژوازی بین‌المللی در برنامه‌ریزی تولید، کار و کل زندگی بشر است. طبقه‌ای که پرچم کمونیسم را به دوش می‌کشد، نمی‌تواند آلترناتیو خود را در مشت عبارت بافی‌های مریخی خلاصه کند. در پاسخ اعتراض دوم و این که اکثریت غالب نیروهای چپ موجود پرداختن به این کار را سیستم سازی یا متفاوت با سنت مارکس تلقی می‌کنند، باید گفت که در

عالم واقع مساله عمیقا برعکس است. این که پرولتاریا در پراتیک پیکار طبقاتی علیه استثمار و مظلوم سرمایه داری، به طور مستقیم و بالفعل، خواهان پایان دادن به کار مزدوری شود؛ و این که چگونگی برچیدن مناسبات سرمایه داری را با مراجعه به کار و تولید و محصول اجتماعی موجود به صورت یک طرح کنکرت اقتصادی، مدنی، سیاسی و اجتماعی، موضوع واقعی و اساسی پیکار طبقاتی خویش سازد؛ نه سیستم سازی، که عالی ترین جلوهی برخورد مادی، اندیش وار، زنده و واقعی است. برعکس، هنگامی که طبقه کارگر بدون داشتن هیچ بدیل شفاف و کنکرت طبقاتی و بدون مراجعه به واقعیات ملموس زمینی برای تصویر این بدیل، به سر دادن شعار سوسیالیسم اکتفا می کند، عملا خود را به دار پوسیدهی دترمینیسم و سیستم سازی حلق آویز ساخته است.

ممکن است گفته شود، که در این صورت چرا مارکس و انگلس و رهبران انترناسیونال اول به چنین کاری دست نزدند و به موضوعی تا این حد مهم توجه نشان ندادند؟ دلیل این امر برای کسانی که درد و رنج شان نه کلیشه پردازی های مکتبی، بلکه باز کردن گرهی از کار مبارزهی طبقاتی پرولتاریاست، هیچ مسالهی رمزآمیز و پیچیده ای نمی باشد. طبقه کارگر به گاه تشکیل انترناسیونال اول هنوز با انواع و اقسام راه حل های بورژوایی سوسیالیسم - که بعدها از سوی سوسیال دموکراسی، اردوگاه شوروی، جریانات مانوئیستی، طرف داران سوسیالیسم بازار و... مطرح می شود - روبرو نبوده است. مارکس و انگلس با کوه عظیم کار آگاه گرانهای که در طول حیات خویش انجام دادند، تا حد بسیار زیادی سوسیالیسم تخیلی و توهم بافی های امثال پرودن را در جنبش های کارگری زمان به عقب راندند. در دورهی مورد گفتگوی ما، نظام کاپیتالیستی خود از لحاظ برنامه ریزی کار و تولید، ساختار مدنی، دولت و نظم سیاسی یا اجتماعی در چنان سطح نازلی قرار داشته است، که برای ارائه بدیل سوسیالیستی آن حتی در کنکرت ترین سطح باز هم به چیزی فراتر از سوسیالیسم مطرح شده توسط نمایندگان انترناسیونال اول احساس نیاز نمی شده است. از اینها گذشته، شکست فاجعه بار بخش های مختلف سرمایه داری دولتی در دنیا و واریز نمودن تمامی این شکست ها به حساب کمونیسم، بر باد رفتن امیدهای حاصل از پیروزی انقلاب اکتبر، اعتماد به نفس بی سابقه راست افراطی سرمایه و حملات هیستریک همه نوعی آن به کمونیسم، خدشه دار شدن وسیع باور به استقرار

یک بدیل سوسیالیستی پیروزمند به جای سرمایه داری، همه و همه از مسایلی هستند که اهمیت حداکثر طرح آلترناتیو کنکرت و جامع الاطراف سوسیالیستی در هر مقطع از مبارزه طبقاتی را برای پرولتاریا هشدار می دهند. به همه این دلایل، اگر حتما «کمونیسم طبقه کارگر» در زمان انترناسیونال اول نسبت به این مساله سکوت کرده باشد، دلیلی برای ادامه سکوت آنها توسط کمونیست های امروزی مشاهده نمی شود.

۳- کمونیسم طبقه کارگر در همان حال که جنبشی علیه کار مزدوری در هر جامعهی جداگانه و در درون هر کارگاه، کارخانه و شهر و دیار است، جنبشی اساسا و ذاتا انترناسیونالیستی است. مساله ای که تشریح مارکسی آن از یک سوی و تعبیر عمیقا بورژوایی آن از سوی محافل گوناگون سوسیال رفرمیستی از سوی دیگر، نیازمند نگارش مقالات مفصل است و پرداختن به این همه در این جا به هیچ وجه مقدر نیست. در کوتاه ترین بیان می توان گفت، که به موازات دور ماندن بیش و پیشتر طبقه کارگر جهانی از کمونیسم و به موازات عروج راه حل های مختلف سوسیال بورژوایی، مبارزه متحد و انترناسیونالیستی کارگران دنیا نیز جای خود را به تشتت، انفراد و پراکندگی صفوف داده است. تلاش برای غلبه بر این وضعیت و برپایی جبهه نیرومند پیکار انترناسیونالیستی، یکی دیگر از پیش شرط های مهم قدرت گیری کمونیسم طبقه کارگر در جهان است.

به دنبال همه این توضیحات، می توانیم به سؤال خویش در انتهای بخش اول این مقاله باز گردیم. چرا با وجود بالفعل بودن سوسیالیسم، با وجود فراهم بودن کل شرایط تولیدی و تکنیکی و اقتصادی و عینی لازم برای لغو کار مزدوری در دنیا، با وجود این که کمونیسم یک جنبش ریشه دار و درونی یا ریشه دارترین و درونی ترین جنبش در درون طبقه کارگر است، آری چرا با وجود همه اینها مشعل پیکار توده های کارگر جهان برای برچیدن بساط بردگی مزدی در هیچ گوشه ای با فروغ کافی نمی سوزد؟ و سؤال اساسی تر این که، برای پرفروغ ساختن این مشعل در چهارگوشه دنیای آکنده از دود و دم و تعفن سرمایه داری باید چکار کرد؟ آن چه گفته شد، هر چند سخت دست و پا شکسته، تلاشی برای جستجوی پاسخ همین سؤالات بود. باید نقد کمونیستی شیوهی تولید

و مناسبات کاپیتالیستی را در همه سطوح و به طور جامع الاطراف به سیستم گردش خون جنبش کارگری جهانی مبدل ساخت. باید بدیل زنده و شفاف سوسیالیستی طبقه کارگر در مقابل عینیت موجود کاپیتالیستی را موضوع مبارزات جاری کارگران در هر گوشه دنیا کرد. باید در همین ره گذر تمامی ادراکات و راه حل پردازی های بورژوایی پیرامون سوسیالیسم، قدرت سیاسی، جنبش لغو کار مزدوری، سازمان یابی و تحزب این جنبش، همه و همه را آماج نقد کمونیستی قرار داد. باید راهی را رفت، که با پیمودنش کمونیسم طبقه کارگر به صورت یک جنبش زنده، دارای بدیل عاجل سوسیالیستی، با مطالبات و راه حل های لحظه به لحظه کمونیستی با تمامی قدرت برای تغییر وضعیت موجود و برچیدن بساط کار مزدوری به پیش تازد.



منابع:

- ۱- Världen i siffror, Lars Eriksson
- ۲- En värld i siffror, Urban Folkebarneret
- ۳- Sveriges Statistiska årsbok 1999, SCB
- ۴- «ایدئولوژی آلمانی»، مارکس؛
- ۵- «نقد اقتصاد سیاسی»، مارکس؛
- ۶- «مانیفست کمونیست»، مارکس و انگلس؛



اگر برای «نگاه» مقاله می نویسید، توجه کنید که این نشریه:

- در رد یا قبول مطالب آزاد است.
- علت پذیرفته نشدن مطلب به اطلاع نویسنده آن خواهد رسید؛
- فقط مقالاتی را برای چاپ در نظر می گیرد که برای این نشریه فرستاده شده باشند؛
- در تلخیص مطالب آزاد است. اگر نمی خواهید مطلب شما تلخیص شود، حتما این را قید کنید؛
- تنها مقالات و نوشته های دارای امضا را برای چاپ انتخاب می کند؛
- نسخه ارسالی را پس نمی فرستد؛
- اگر ترجمه می فرستید، یک نسخه از اصل مطلب را هم ضمیمه آن کنید؛

مقدمه‌ی مترجم:

«شرحی درباره‌ی جوامع کمونیستی تازه تاسیسی که هنوز موجودیت دارند»، عنوان کامل مقاله‌ای است که در زیر می‌خوانید. این مقاله را انگلس در سال ۱۸۴۴ نوشت. مقاله اول بار در یک سال نامه‌ی آلمانی، در سال ۱۸۴۵، انتشار یافت. برای ترجمه‌ی فارسی، از ترجمه‌ی انگلیسی آن در جلد ۴ کلیات آثار مارکس - انگلس، صفحات ۲۱۴ تا ۲۲۸، استفاده شده است. ترجمه‌ی فارسی این اثر اولین بار در مرداد ماه ۱۳۶۸ (۱۹۸۹ میلادی) در نشریه‌ی «کمونیست» انتشار یافت.

در زمان نگارش این مقاله توسط انگلس، جنبش کمونیستی کارگری تازه داشت به خود شکل می‌داد و این که سازمان دادن جامعه کمونیستی، علاوه بر مطلوب بودن آن، تا چه حد عملی خواهد بود، از مهم ترین موضوعاتی بود که اذهان را متوجه خود کرده بود. انتشار دوباره‌ی این اثر، به دلایلی چند، امروزه اهمیت و ضرورت می‌یابد.

امروز هم مثل قرن نوزدهم، عده‌ی زیادی هستند که از موضع ضد کمونیستی، و یا با ادعای چپ بودن ولی مایوس و ناباورانه، سازمان دادن فوری یک جامعه کمونیستی حقیقتاً آزاد و اساساً متفاوت با سرمایه داری انحصاری دولتی - که در شوروی سابق و بلوک شرق به نام سوسیالیسم به کارگران و مردم تحمیل شده بود - را امری ناممکن می‌شمارند. رشد نامکفی صنعت، نبود تئوری لازم، موکول کردن کمونیسم به یک انقلاب هم زمان جهانی و... فقط پاره‌ای از بهانه گیری‌های معاصر برای غیرممکن نشان دادن ایجاد جامعه‌ی اشتراکی و از بین بردن بردگی کار مزدی هستند. جوامع کمونیستی مورد رجوع انگلس در این مقاله، که در آن‌ها از مالکیت خصوصی ابزار تولید، پول، اجبار کار برای مزد خبری نبود و اعضای جامعه از بدو تولد تا مرگ توسط نظام اشتراکی آن تامین بوده و به اندازه‌ی نیازشان از ثروت اجتماعی بهره مند می‌شدند، در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم ساخته شدند. ابزار تولید و توانایی بشر برای تولید انبوه در آن زمان به نسبت امروز بسیار ابتدایی‌تر و کم‌تر بود. اگر در آن زمان با اتکا به تولید مانوفاکتوری و خیش و گاوآهن می‌شد جوامع کمونیستی ایجاد کرد؛ امروزه با وجود امکانات تولیدی تماماً مکانیزه و اتوماتیک، کامپیوتر، روبات‌ها، مهندسی ژنتیک، تولید برق با انرژی خورشید و باد و موج، ارتباطات ماه واره‌ای و اینترنتی، دیگر عدم رشد کافی صنعت را بهانه کردن، حقیقتاً نهایت بی خبری و یا دست کم گرفتن شعور کارگران و مردم خواهد بود.

ایجاد این جوامع، بخشا توسط هواداران یک سری فرقه‌های مذهبی و در زمانی انجام گرفت، که اثری هم از تئوری مارکس نبود. این حقیقت، عملاً نشان می‌دهد که ایجاد جامعه‌ی اشتراکی، بدو نه اقدامی متأثر از یک تئوری یا ایدئولوژی خاص، بلکه حاصل نیاز و همت جمعی کارگران و مردمی بوده، و خواهد بود، که در نقد و نفی مالکیت خصوصی سرمایه داری، می‌خواهند آزاد و مرفه و در صلح و صفایی انسانی با یک دیگر تولید و زندگی کنند. کمونیسم، یک نقد عملی و یک جنبش اجتماعی و طبقاتی علیه سرمایه داری است و نه نقشه پردازی تئوریک و عقلائی عده‌ای روشن فکر و مصلح جامعه.

این جوامع به دلایلی چند - از جمله پاره‌ای عقاید عجیب اخلاقی برخی از بنیان گذاران شان - و بی توجهی مطلق آنان به امر سیاست، باقی ماندن قدرت دولتی در دست بورژوازی برای کنترل کل جامعه و دفاع همه جانبه از مالکیت خصوصی و نظام کارمزدی بیش از دو سه دهه دوام نیاوردند. اما نفس وجود این تجربه در تاریخ جوامع سرمایه داری انگلستان و آمریکای قرن نوزدهم، و توفیق آن‌ها برای سامان دادن جامعه‌ی اشتراکی برای حدود دو نسل از شهروندان این جوامع، باید به هر کارگر و انسان خسته، بی تامین و خشمگین سال ۲۰۰۲ نشان دهد که راهی عمیقاً انسانی، عملی، مطلوب و فوراً ممکن برای خارج شدن از دایره‌ی خشونت و استثمار سرمایه داری وجود دارد. توضیح اجتماعی ضرورت، امکان و مطلوبیت ایجاد جامعه‌ی اشتراکی، امروزه یکی از مهم ترین وظایف کمونیست‌ها است.

فرهاد بشارت
آوریل ۲۰۰۲



فعالیت اجتماعی بر اساس اشتراک ثروت، نه فقط امری ممکن است، بلکه - چنان که خواهیم دید - در جوامع بسیاری در آمریکا و یک جا در انگلستان با موفقیت بسیار تحقق یافته است.

ضمناً، اگر قدری عمیق‌تر به این ایرادی که گرفته می‌شود توجه کنیم، درخواهیم یافت که خود آن از دو ایراد دیگر تشکیل می‌شود. ایراد اول: هیچ کارگری حاضر نخواهد شد، تا کارهای یدی پست و ناخوشایند را انجام دهد. ایراد دوم: اگر همه صاحب یک حق مساوی در قبال مایملک اشتراکی باشند، آن وقت مردم به خاطر

آدم وقتی با مردم راجع به سوسیالیسم و کمونیسم صحبت می‌کند، خیلی از اوقات درمی‌یابد که آن‌ها کاملاً با او در مورد اساس مسأله موافقت و اظهار می‌دارند که کمونیسم چیز بسیار خوبی است. اما در ادامه می‌گویند، که «غیر ممکن است بتوان چنین چیزهایی را در زندگی واقعی عملی کرد.» انسان آن قدر این حرف را می‌شنود، که به نظر نویسنده، هم مفید و هم لازم است که با ذکر چند مثال به آن جواب داده شود. مثال‌ها و حقایقی که در آلمان خیلی کم شناخته شده‌اند و کاملاً و تماماً این ایراد را رد می‌کنند؛ چرا که، کمونیسم، یعنی موجودیت و

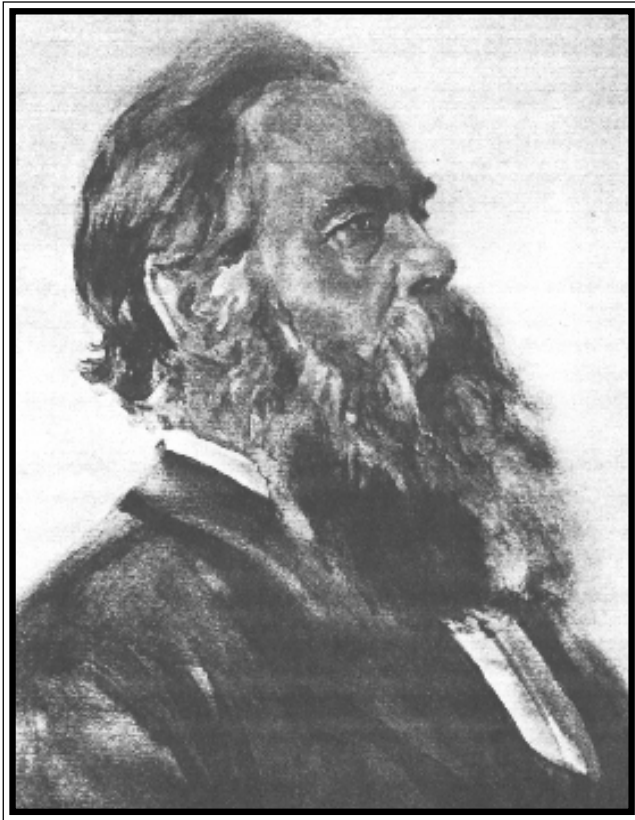
این مایملک با هم دیگر دعوا خواهند کرد و بدین ترتیب، جامعه‌ی کمونیستی دوباره از هم خواهد گسست. ایراد اول را خیلی ساده به این ترتیب می‌توان پاسخ گفت، که این نوع وظایف (کارها - م) زمانی که مربوط به جامعه‌ی اشتراکی باشند، دیگر پست نخواهند بود. به علاوه، با امکانات و ماشین‌های پیش رفته و ابتکارات دیگر می‌توان آن‌ها را تقریباً به کلی حذف نمود. برای مثال، در یک هتل بزرگ در نیویورک، چکمه‌ها را با بخار تمیز می‌کنند. و در جامعه‌ی کمونیستی در هارمونی انگلستان (در زیر راجع به این مجتمع توضیح داده شده است)، نه فقط مستراح‌ها - که با استفاده از مدل انگلیسی بسیار مناسب تجهیز شده‌اند - اتوماتیک تمیز می‌شوند، بلکه لوله‌هایی در آن‌ها تعبیه شده‌اند که فضولات را مستقیماً به چاه بزرگ فاضلاب انتقال می‌دهند. و اما در مورد ایراد دوم باید گفت، که همی جوامع کمونیستی تاکنونی بعد از ۱۰ یا ۱۵ سال چنان ثروت عظیمی بهم زده‌اند، که از هر چیز که بخواهند می‌توانند به مقدار بیش از آن چه قادر به مصرفش هستند، داشته باشند. بنابراین، هیچ دلیلی برای مجادله وجود ندارد.

خواننده درخواهد یافت، که منشأ اغلب جوامعی که در این مقاله شرح شان خواهد آمد، از فرقه‌های مذهبی متفاوتی است که در مورد موضوعات مختلفی، نظریات کاملاً پوچ و غیر منطقی‌یی دارند. نویسنده لازم می‌داند، که به طور خلاصه خاطر نشان نماید که این نظریات هیچ ربطی به کمونیسم ندارند. در هر صورت، قطعاً این مسأله‌ای بی اهمیت است که آن‌ها که با اعمال شان، عملی بودن زندگی اشتراکی را ثابت می‌نمایند، به یک خدا یا بیست خدا اعتقاد داشته و یا اصلاً به هیچ خدایی باور نداشته باشند. اگر آن‌ها یک مذهب غیر منطقی دارند، این مسأله مانعی در راه زندگی اشتراکی خواهد بود. و اگر با این وجود، جامعه‌ی اشتراکی در زندگی واقعی موفق از آب درمی‌آید، پس برای آنان که چنین باورهای پوچی ندارند، چقدر باید عملی‌تر باشد. در هر صورت، تقریباً همی جوامع جدیدتر کاملاً فاقد مزخرفات مذهبی هستند و تقریباً همی سوسیالیست‌های انگلیسی - علی رغم بردباری زیادشان نسبت به دیگر عقاید - کاملاً بدون مذهب می‌باشند. و به همین دلیل هم در انگلستان مقدس نما درباری آن‌ها به خصوص بدگویی می‌شود و مورد توهین قرار می‌گیرند. اما وقتی مسأله به ارائه‌ی دلیل می‌رسد، حتا مخالفین شان مجبورند اعتراف کنند که تمام چیزهای بدی که به سوسیالیست‌ها نسبت داده می‌شوند، کاملاً بی پایه هستند.

اولین مردمی که جامعه‌ای بر اساس اشتراک ثروت در آمریکا - در حقیقت در تمام جهان - به وجود آوردند، موسوم به «شیکرها» بودند. این جماعت، فرقه‌ی مخصوصی هستند که عجیب ترین عقاید مذهبی را دارند. آن‌ها ازدواج نمی‌کنند و هم بستری بین زن و مرد را مجاز نمی‌دانند. البته باورهای عجیب آن‌ها به این نکات محدود نمی‌شود؛ اما این جا، این مسأله مورد نظر ما نیست. فرقه‌ی شیکرها، حدود ۷۰ سال پیش به وجود آمد. بینان گزاران آن مردم فقیری بودند، که متحد شدند تا با محبتی برادرانه و اشتراک ثروت با هم زندگی کنند و خدای شان را به روش خودشان عبادت نمایند. هر چند که عقاید مذهبی آن‌ها و به خصوص ممنوعیت ازدواج، مانع پیوستن خیلی‌ها به آنان شد، اما با این وجود مورد استقبال واقع شدند و هم اکنون دارای ده تجمع بزرگ هستند، که هر کدام بین ۳۰۰ تا ۸۰۰ عضو دارد. هر یک از این تجمع‌ها، یک شهر قشنگ با خیابان بندی‌های مناسب است که دارای خانه‌های مسکونی، کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، سالن‌های اجتماع و انبارهای علفه می‌باشد. این جوامع دارای باغ‌های گل و سبزی، درختان میوه، جنگل، تاکستان، چراگاه‌ها و زمین قابل کشت زیادی هستند. احشام از همه نوع: اسب، گاو، گوسفند، خوک، مرغ و خروس که از مقدار مورد نیازشان بیشتر بوده و از بهترین نژادها می‌باشند. مخزن‌های غله‌ی آن‌ها همیشه پر از غله است و انبارهای شان پر از وسائل پوشاک. یک مسافر انگلیسی که از این جوامع دیدار کرده می‌گوید، نمی‌فهمد چرا این مردم - در حالی که از همه چیز بیش از مقدار مورد نیازشان دارند - باز هم کار می‌کنند. مگر برای

گذراندن وقت و این که کار دیگری برای انجام دادن ندارند. در میان این مردم، هیچ کس مجبور نیست خلاف میلش کار کند و هیچ کس کار را سرهم بندی نمی‌کند. آن‌ها نوانخانه یا مرکز پرستاری ندارند، چرا که حتا یک نفر فقیر و بیچاره در بین‌شان نبوده و هیچ بیوه یا کودک بی سرپرست رها شده‌ای ندارند. همی نیازهای این مردم تامین می‌شود و آن‌ها هیچ ترسی از فقر ندارند. در ۱۰ شهر آن‌ها حتا یک ژاندارم یا مامور پلیس وجود ندارد. از قاضی، وکیل، سرباز، زندان یا دارالتادیب خبری نیست و با این وجود، در تمام امورشان نظم کامل برقرار است. قوانین مملکت برای این مردم کاربردی ندارند و تا آن جا که به آن‌ها مربوط می‌شود، این قوانین می‌توانند ملغی شوند، بی آن که از این بابت تغییری در زندگی‌شان حاصل آید؛ چرا که آن‌ها مسالمت جوترین شهروندان هستند و هیچ گاه حتا یک بزه کار نداشته‌اند که تحویل زندان‌ها بدهند. همان طور که اشاره شد، آن‌ها از اشتراکی بودن کامل ثروت‌ها بهره مند هستند و هیچ تجارت یا پولی در بین‌شان موجود نیست. یک مسافر انگلیسی به نام فیچ، سال گذشته از یکی از این شهرها، موسوم به پلزنت هیل نزدیکی لکسینگتن در ایالت کنتاکی، دیداری به عمل آورده و آن را چنین توصیف می‌کند:

«پلزنت هیل دارای تعداد زیادی خانه‌های زیبا از آجر و سنگ تراشیده شده، کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و ساختمان‌هایی در مزارع است، که به منظم ترین شکلی ساخته شده و از جمله بهترین نوع خود در کنتاکی می‌باشند. مزارع شیکرها را به راحتی می‌توان از پرچین‌های سنگی، که احاطه‌ی شان کرده و کشاورزی برترشان باز شناخت. تعداد زیادی گاو و گوسفند فربه در چراگاه‌ها می‌چریدند و خوکهای چاق و چلنی بسیاری در باغ‌ها به خوردن میوه‌های افتاده از درختان مشغول بودند. شیکرها در این جا صاحب حدود چهار هزار جریب زمین هستند، که دو سوم آن زیر کشت می‌باشد. این تجمع در سال ۱۸۰۶، توسط فقط یک خانواده بینان گزاری شد. بعداً عدی دیگری به آن‌ها پیوستند و جمعیت شان به تدریج افزایش یافت. بعضی از تازه واردین سرمایه‌ی کوچکی به هم راه آوردند و بقیه هیچ چیز نداشتند. از آن جا که عموماً مردم بسیار فقیری بودند، در شروع کار با مشکلات بسیاری روبرو شدند و محرومیت‌های زیادی کشیدند. اما با پشت کار، مقتصد بودن و صرفه جویی، توانست‌اند بر همی این مشکلات فائق آیند و اکنون از هر چیزی بیش از مقدار مورد احتیاج شان دارند و به هیچ کس مقروض نیستند. این جامعه در حال حاضر از سیصد نفر تشکیل می‌شود، که حدود پنجاه تا شصت نفرشان کودکان زیر شانزده سال هستند. آن‌ها ارباب و خدمت کار ندارند و به طریق اولی از برده هم در میان‌شان خبری نیست. مردمی آزاد، ثروت مند و شاد هستند. این جامعه دارای دو مدرسه - یکی پسرانه و دیگری دخترانه - است که در آن‌ها خواندن، نوشتن، حساب، دستور زبان و اصول مذهب شان آموزش داده می‌شوند. آن‌ها به بچه‌ها علوم درس نمی‌دهند، چون معتقدند برای رستگاری احتیاجی به علوم نیست. از آن جا که ازدواج را ممنوع کرده‌اند، اگر اعضای جدیدی مرتباً به آن‌ها اضافه نمی‌شد، به تدریج جامعه‌ی شان در اثر مرگ افرادش از بین می‌رفت. اما هر چند که ممنوعیت ازدواج، هزاران نفر را از پیوستن به آن‌ها منصرف می‌کند و بسیاری از بهترین اعضای این جامعه به همین دلیل آن را ترک می‌کنند، با این وجود، آن قدر افراد جدید به آن‌ها می‌پیوندند که جمعیت جامعه مرتباً رو به افزایش است. آن‌ها احشام پرورش می‌دهند و در مزارع محصولات مختلفی می‌کارند، خودشان کتان و پشم و ابریشم تولید کرده و آن‌ها را در کارخانه‌های شان می‌ریسند و می‌یافتند. تولیدات مازاد بر مصرف شان را به همسایگان فروخته و یا مبادله می‌کنند. آن‌ها عموماً از طلوع تا غروب آفتاب کار می‌کنند. یک هیات امنا، تمام حساب و کتاب‌ها را در یک اداری عمومی نگه می‌دارد و اعضای جامعه آزادند هر وقت که خواستند این دفترهای مالی را بررسی کنند. این مردم، چون حساب انبارهای شان را نگه نمی‌دارند، خودشان



هم نمی‌دانند چقدر ثروت دارند. آن‌ها همین قدر که می‌دانند، آن چه که دارند، مال خودشان است، راضی شان می‌کند؛ چرا که به هیچ کس مقروض نیستند. تنها کار آن‌ها اینست، که سالی یک بار لیستی از قروض همسایگان به خودشان تهیه کنند.

کلیسا به پنج خانواده (بخش) تقسیم می‌شود و هر کدام از آن‌ها شامل چهل تا هشتاد نفر است. هر خانواده، تاسیسات زندگی جداگانه‌ی خود را دارد و اعضای آن به اتفاق در یک عمارت بزرگ و زیبا زندگی می‌کنند. همی آن‌ها هر چیزی که لازم داشته باشند و به هر مقدار که بخواهند، بدون پرداخت هیچ گونه مبلغی از انبارهای عمومی جامعه دریافت می‌کنند. در هر یک از خانواده‌ها مسئولی وجود دارد، که وظیفه‌اش نظارت بر تامین همی مایحتاج مورد نیاز افراد و حتی المقدور پیش بینی احتیاجات آتی آن‌هاست. همی آن‌ها به مدل کوکری - ساده، تمیز و مرتب - لباس می‌پوشند و اقلام بسیار متنوعی از مواد غذایی دارند، که همگی دارای بهترین کیفیت می‌باشند. هر فرد جدیدی که متقاضی عضویت است، باید طبق قوانین جامعه، همی مایملک خود را به آن بدهد و هیچ وقت - حتا زمان جدا شدن از جامعه - اجازه ندارد استرداد آن‌ها را طلب کند. با این وجود، در عمل رسم آن‌ها بر این است که به افرادی که جامعه را ترک می‌کنند، معادل آن چیزی که در ابتدا با خود آورده‌اند، برگردانند. اگر کسی که از جامعه جدا می‌شود، در ابتدا هیچ سرمایه‌ای به هم راه نیاورده باشد، طبق قانون مجاز نیست که برای خدماتی که انجام داده، چیزی مطالبه نماید؛ چرا که در دوری کار کردنش، از محل هزینه‌های عمومی تغذیه شده و پوشاک گرفته است. معهدا رسم آن‌ها در این مورد هم چنین است، که به همه افرادی که به شکلی دوستانه و محترمانه مجتمع را ترک می‌کنند، هدایای خداحافظی بدهند.

راپ، کشیشی از وورتمبرگ است که در حدود سال ۱۷۹۰، خود و پیروانش را از کلیسای لوتران جدا کرد و چون تحت پیگرد حکومت قرار داشت، در سال ۱۸۰۲ به آمریکا رفت. در سال ۱۸۰۴، پیروانش به دنبال او رفتند و بدین ترتیب، راپ به اتفاق حدود صد خانواده در پنسیلوانیا مستقر گردید. مجموعه‌ی دارایی آن‌ها چیزی حدود ۲۵۰۰۰ دلار بود، که با آن زمین و ابزار خریدند. زمین‌شان، جنگلی بکر و دست نخورده بود، که قیمت‌اش معادل کل دارایی آن‌ها می‌شد. ولی آن‌ها بهای این زمین را در چند قسط پرداخت کردند. پس از خرید زمین، تصمیم گرفتند که بر اساس اشتراک ثروت با هم زندگی کنند و روی نکات زیر به توافق رسیدند:

۱- هر عضوی تمام مایملک خود را تحویل جامعه می‌دهد و از این بابت امتیازی به دست نخواهد آورد. در جامعه، همه با هم برابر هستند؛

۲- قوانین و مقررات جامعه، به یک سان برای همه لازم الاجراست؛

۳- هر عضوی فقط برای منفعت کل جامعه کار می‌کند و نه برای شخص خودش؛

۴- هر کس از این جامعه جدا شود، حق مطالبه‌ی غرامت در مقابل کارش را ندارد؛ اما معادل آن چه که با خود به جامعه آورده، به وی برگردانده می‌شود. آن‌ها که در ابتدا چیزی به جامعه ندادند و به آرامی و دوستانه از آن جدا می‌شوند، یک هدیه‌ی جدایی دریافت خواهند کرد؛

۵- در عوض جامعه تعهد می‌کند، که مایحتاج زندگی، مراقبت لازم در موقع بیماری و کهولت سن را برای هر عضو و خانواده‌ی او تامین نماید. هر وقت والدینی فوت کنند و یا با بر جای گذاشتن فرزندان شان جامعه را ترک نمایند، جامعه از این کودکان ننگه داری خواهد کرد؛

در اولین سال‌های زندگی اشتراکی شان، آن وقت که می‌بایست بیابان را شخم بزنند و در عین حال سالیانه ۷۰۰۰ دلار بابت اقسام زمین خریداری شده بپردازند، طبیعتا اوضاع برای‌شان سخت بود. این سختی اوضاع، باعث انحراف چند نفر از ثروت مندترها شد، که از جامعه جدا شده و پول شان را پس گرفتند. و این مساله، مشکلات اعضای جامعه را بسیار تشدید کرد. اما اغلب شان به عهد خود وفا کردند و بدین ترتیب تا سال ۱۸۱۰، یعنی در عرض فقط پنج سال، کلیه‌ی

آن‌ها حکومتی شبیه حکومت مسیحیان اولیه دارند. در هر مجتمع، یک وزیر زن و یک وزیر مرد وجود دارد، که هر یک دست یاری دارند. این چهار وزیر، بالاترین قدرت جامعه هستند و در مورد تمام مسایل مورد بحث تصمیم می‌گیرند. در هر بخش (خانواده) جامعه هم دو نفر از افراد مسن‌تر، به هم راه دو دست یار و یک مسئول یا مدیر، وجود دارند. دارایی جامعه به هیات امناء، که از سه نفر تشکیل می‌شود، سپرده شده است و آن‌ها بر کلیه امور جامعه نظارت داشته، جریان کار را هدایت می‌کنند و معامله با همسایگان را انجام می‌دهند. آن‌ها اجازه ندارند، که بدون رضایت اعضای جامعه به خرید یا فروش زمین اقدام نمایند. البته در هر بخش از کار، مدیران و سرپرستانی هم وجود دارند؛ اما قانونی وضع شده است، که طبق آن هیچ وقت هیچ کس حق دستور دادن ندارد و همه را باید به روشی دوستانه قانع نمود. «فینچ، نامی پنجم، مجله‌ی «نیو مورال ورلد»، ۱۰ فوریه ۱۸۴۴»

یک جامعه‌ی دیگر شیکرها، موسوم به نیولیبنون در ایالت نیویورک در سال ۱۸۴۲، مورد دیدار یک مسافر دیگر انگلیسی به نام پیت کیشلی قرار گرفت. آقای پیت کیشلی از تمام شهر، که دارای هشتصد نفر جمعیت و هشت هزار جریب زمین است، به دقت دیدن کرد. او کارگاه‌ها و کارخانه‌ها، دباغ خانه‌ها، نجاری‌ها و... شهر را بازدید کرده و اظهار می‌دارد، که کلیه‌ی امور در حد کمال هستند. او نیز از ثروت این مردم، که با هیچ شروع کردند و حالا با گذر هر سال ثروت مندتر می‌شوند، به شگفت آمده و می‌گوید:

«آن‌ها با شادی و سرور با هم زندگی می‌کنند. هیچ منازعه‌ای در بین‌شان وجود ندارد و برعکس، دوستی و محبت بر سراسر آبادی آن‌ها حکم فرماست؛ آبادی‌ای که در همی قسمت‌های آن نظم و ترتیبی بی نظیر برقرار است.» این در مورد شیکرها. چنان که گفتیم آن‌ها از اشتراک کامل ثروت‌ها بهره مند هستند و ده جامعه از این نوع در ایالات متحده آمریکای شمالی دارند. اما علاوه بر شیکرها، آبادی‌های دیگری هم در آمریکا هستند، که بر اساس اشتراک ثروت درست شده‌اند. در این نوشته، به ویژه به رایپتها اشاره خواهد شد.

قرض‌های شان را پرداخت نمودند. در سال ۱۸۱۵، آن‌ها به دلایل مختلفی کل دارایی شان را فروختند و یک بار دیگر بیست هزار جریب زمین جنگلی بکر در ایالت ایندیانا خریداری کردند. در این جا بعد از چند سال، شهر زیبای نیوهارمونی را ساختند، بخش غالب زمین‌های شان را زیر کشت بردند، تاکستان‌ها و مزارع ذرت به وجود آوردند، یک کارخانه ریسندگی و بافندگی پشم و پنبه درست کردند و با گذر هر روز ثروت مندتر شدند. در سال ۱۸۲۵، آن‌ها دوباره کل مایملک شان را به آقای رابرت اوون به قیمت صد هزار دلار فروختند و برای بار سوم سراغ جنگل‌های دست نخورده رفتند. این بار در کرانه رودخانه بزرگ اوهایو مستقر شدند و شهر اکونومی را ساختند، که وسیع تر و زیباتر از هر شهری است، که قبلا در آن‌ها زندگی کرده‌اند. در سال ۱۸۳۱، کنت لئون به اتفاق سی نفر آلمانی به آمریکا آمد، تا به آن‌ها بپیوندد. اهالی اکونومی از تازه واردین با شادی استقبال کردند، اما کنت بعضی از اعضای جامعه را علیه راپ تحریک کرد و به این دلیل در یکی از مجامع عمومی کل اعضا تصمیم گرفته شد، که لئون و پیروانش مجتمع را ترک کنند. آن‌هایی که در جامعه باقی ماندند، به ناراضیان بیش از صد و بیست هزار دلار پرداخت کردند. با این پول، لئون یک جامعه دیگر به وجود آورد، که در هر صورت به خاطر بدی مدیریت با شکست مواجه شد. اعضای این جامعه پراکنده شدند و کنت لئون پس از مدتی کوتاه، مثل یک خانه به دوش، در تگزاس درگذشت. اما جامعه راپ تا همین امروز با رونق باقی مانده است. فینچ، مسافری که پیش‌تر به او اشاره کردیم، درباره وضعیت کنونی این جامعه چنین گزارش می‌دهد:

«شهر اکونومی دارای ۳ خیابان عریض و طولانی است، که توسط ۵ خیابان عمودی به همان پهنی قطع می‌شوند. این شهر دارای یک کلیسا، یک هتل عمومی، یک کارخانه پشم بافی، یک کارخانه پنبه بافی، یک کارخانه ابریشم، یک ساختمان پرورش کرم ابریشم، مغازه های بزرگ عمومی برای فروش اجناس به غریبه ها و ارائه می‌احتاج به اعضای جامعه، یک موزه شگفتی‌های طبیعی، کارگاه هایی برای حرفه های مختلف، ساختمان‌های کشاورزی و خانه های زیبا و وسیع برای خانواده های مختلف است و باغی بزرگ در کنار هر خانه وجود دارد. زمین‌های زراعی این شهر بیش از ۹ کیلومتر طول و یک کیلومتر عرض دارند. این زمین‌ها دارای تاکستان‌های وسیع، یک باغ سی و هفت جریبی، زراعت گندم و چراگاه است. تعداد اعضای مجتمع حدود چهارصد و پنجاه نفر است. این مردم خوب لباس می‌پوشند، غذای خوب می‌خورند، مسکن عالی دارند، بشاش، راضی، شاد و با فرهنگ هستند و سال‌های بسیاری است که فقر به خود ندیده‌اند.

برای مدتی در میان آن‌ها شديدا علیه ازدواج تبلیغ می‌شد، اما حالا آن‌ها هم ازدواج می‌کنند و صاحب خانواده‌اند و بسیار اشتیاق دارند که اگر اشخاص مناسبی پیدا شوند، تعداد اعضای شان را زیاد کنند. مذهب آن‌ها، عهد جدید نام دارد، اما هیچ کیش خاصی ندارند و در اعتقادات اعضای شان دخالت نمی‌کنند. تنها شرط این هست، که هر کس دیگران را راحت بگذارد و اقدام به تفرقه افکنی روی امور اعتقادی نکند. آن‌ها خودشان را هارمونیس (طرف دار هماهنگی - م) می‌نامند. آن‌ها هیچ کشیش حقوق بگیری ندارند. آقای راپ، که بیش از ۸۰ سال دارد، به عنوان کشیش و فرماندار عمل می‌کند. هارمونیس‌ها، موسیقی را دوست دارند و هر از گاهی عصرها کنسرت و مجلس موسیقی ترتیب می‌دهند. یک روز قبل از رسیدن من، فصل درو را با یک کنسرت بزرگ در مزارع شروع کردند. در مدارس شان، خواندن، نوشتن، حساب و دستور زبان یاد می‌دهند؛ اما آن‌ها هم مثل شیکرها، هیچ یک از علوم را آموزش نمی‌دهند. این مردم بسیار بیش از آن که احتیاج دارند، کار می‌کنند. تمام سال، از طلوع تا غروب آفتاب، همه کار می‌کنند و آن‌ها که نمی‌توانند در زمستان در کارخانه ها کار کنند، به خرمن کوبی و غذا دادن احشام می‌پردازند. آن‌ها صاحب ۷۵ گاو شیرده، گله های بزرگ گوسفند، تعداد

زیادی اسب، خوک و مرغ و خروس هستند. هارمونیس‌ها از محل پس اندازشان مبالغ هنگفتی به تجار و بانک دارها قرض داده‌اند. آن‌ها به خاطر ورشکستگی‌های این اشخاص، بخش زیادی از پولی که قرض داده بودند را از دست داده‌اند، اما هنوز هم مقدار زیادی پول بی مصرف دارند که مرتباً افزایش پیدا می‌کند.

تلاش آن‌ها همیشه این بود، که هر چیز مورد نیازشان را خودشان تولید کنند، تا احتیاج هر چه کمتری به خرید از دیگران پیدا کنند و به تدریج بیش از آن چه که مورد نیازشان بود، تولید کردند. بعدها با پرداخت پانزده هزار دلار، یک گلگی ۱۰۰ تایی گوسفند مریوس خریدند، تا پشم گوسفندهای شان را اصلاح کنند. این مردم جزو اولین کسانی بودند که صنعت رسیدگی و بافندگی پشم را در آمریکا ایجاد کردند. بعد شروع به کشت درخت مو و پرورش کتان کردند، کارخانه ریسندگی و بافندگی پنبه راه انداختند و اقدام به تربیت کرم ابریشم برای مصارف صنعتی نمودند. ولی آن‌ها همیشه مراقب‌اند، که پیش از فروش هر چیزی، نیازهای خودشان را تا حد وفور تامین نمایند. آن‌ها در خانواده های بیست تا چهل نفره زندگی می‌کنند، که هر یک، خانه و امکانات زندگی مجزایی دارد. هر خانواده، مواد مورد احتیاج اش را به هر اندازه که بخواهد، از انبار عمومی تحویل می‌گیرد. آن‌ها از هر چیزی به اندازه وفور دارند و هر قدر که بخواهند بدون پرداخت دیناری دریافت می‌کنند. هر وقت احتیاج به لباس دارند، پیش سرخیاط، استاد خیاط زنانه یا کفاهی می‌روند و لباس و کفش مطابق سلیقه شان، برای شان دوخته می‌شود. گوشت و سایر مواد غذایی، بین خانواده ها به نسبت تعداد افراد آن‌ها تقسیم می‌شوند و آن‌ها از هر چیزی به مقدار زیاد و در حد وفور دارند.» (فینچ، نامه های ۶ و ۷، مجله «نیو مورال وورلد»، ۱۷ و ۲۶ فوریه ۱۸۴۴)

کلنی دیگری که بر اساس اشتراک ثروت تشکیل شد، در زوار، واقع در ایالت اوهایو، قرار داشت. مردم این کلنی نیز از سپراتیست‌های وترمبرگ بشمار می‌روند، که هم زمان با راپ، خود را از کلیسای لوتر جدا کرده و همانند او پس از ده سال مورد آزار و تعقیب قرار گرفتن توسط این کلیسا و دولت، از آلمان مهاجرت کرده بودند. آنان، مردمی بسیار فقیر بودند و تنها با کمک کواکرای انسان دوست در لندن و آمریکا توانستند به مقصدشان برسند. آن‌ها تحت رهبری کشیش‌شان، بومرلر، در پاییز ۱۸۱۷ به فیلاولفیا رسیدند و از یک کواکر، قطعه زمینی به مساحت ۷ هزار جریب خریدند که هنوز نیز آن را دارند. قیمت زمین، که سر به ۶ هزار دلار می‌زد، قرار بود به تدریج پرداخت شود. آن‌ها وقتی به محل رسیدند و پول‌های شان را شمرند، متوجه شدند که به ازای هر نفر، فقط ۶ دلار دارند. این تمام چیزی بود که آنان داشتند، هنوز یک دینار هم از قیمت خرید زمین پرداخت نشده بود و تازه قرار بود از این شندرغازی که داشتند، غله، ابزار کشت و مایحتاج لازم تا خرمن بعدی را نیز خریداری کنند. زمین‌شان، جنگلی بود که در آن فقط چند کلبه چوبی قرار داشت و این چیزی بود، که باید آن را شخم می‌زدند. ولی آن‌ها مصممانه دست به کار شدند، و به زودی زمین را برای شخم زدن آماده نمودند و حتا سال بعد در آن جا یک آسیاب هم درست کردند. در ابتدا، زمین شان را به تکه های نسبتاً کوچک تقسیم کردند، که هر کدام توسط یک خانواده به تنهایی کشت می‌شد و ملک خصوصی شان به حساب می‌آمد. اما بزودی دریافتند که این شیوه مفید نیست، چرا که هر کس فقط برای خود کار می‌کرد. آن‌ها نمی‌توانستند جنگل را با سرعت لازم صاف کرده و آماده شخم نمایند و یا هیچ کمک موثری به هم دیگر بکنند. بدین ترتیب، خیلی از آنان در قرض فرو رفتند و در خطر فقر کامل قرار گرفتند. یک سال و نیم بعد در آوریل ۱۸۱۹، متحد شدند و جامعه‌ای متکی بر اشتراک ثروت به وجود آوردند، نظام نامه‌ای تدوین کرده و به اتفاق آرا، کشیش‌شان، بومرلر، را به عنوان رئیس این جامعه انتخاب کردند. آن‌ها سپس تمام قروض اعضای جامعه شان را پرداخت نموده، مدت پرداخت قیمت زمین را برای ۲ سال تمدید کردند، و با علاقهای

دوچندان و تلاش مشترک به کار پرداختند. کار آنها، با این تنظیمات جدید، چنان موفق بود که توانستند تمام قیمت زمین را به هم راه بپردازند چهار سال پیش از موعد مقرر پرداخت کنند. و اما پیش رفت آنها در زمینه های دیگر چگونه است؟ تصویر زیر، که توسط دو شاهد عینی داده شده، این نکته را روشن می‌سازد: یک تاجر آمریکایی که مرتباً به زوار رفت و آمد دارد، آن جا را به عنوان یک نمونه کامل از پاکیزگی، نظم و زیبایی توصیف می‌کند. جایی که در آن یک مهمان خانمی عالی، یک عمارت برای زندگی بوملر سال خورده، یک باغ عمومی قشنگ به مساحت دو جریب با گل خانهای بزرگ و خانه ها و باغچه های زیبا و خوب ساخته شده وجود دارند. او، مردم آن جا را بسیار خوشحال و راضی، سخت کوش و محترم توصیف می‌کند. توصیف این شخص از زوار در روزنامه‌ی «پیتزبورگ» اوهایو، مورخ ۱۷ جولای ۱۸۴۳، منتشر گردید.

فینچ، که از او تاکنون چند بار یاد کرده‌ایم، اظهار می‌دارد که این مجتمع، در میان جوامعی که در آمریکا بر اساس اشتراک ثروت بنا شده‌اند، کامل ترین شان است. او لیست بلند بالایی از دارایی این مجتمع به دست می‌دهد و می‌گوید که آنها صاحب یک کارگاه ریسندگی کتان، یک کارگاه پشم بافی، یک دباغ خانه، کارگاه های ریخته گری آهن، دو آسیاب، دو کارخانه‌ی چوب بری، دو ماشین خرمن کوبی و تعدادی کارگاه برای هر حرفه‌ی قابل تصور هستند. او هم چنین می‌گوید، که زمین مزروعی آنان بهتر از هر مزرعه‌ای که در آمریکا دیده است، مورد بهره برداری قرار می‌گیرد. مجله‌ی «فینچ» تخمین می‌زند، که ارزش دارایی سپراتیست‌ها بین صد و هفتاد تا صد و هشتاد هزار دلار باشد. و تمام این دارایی باید در فاصله بیست و پنج سال به دست آمده باشد، زیرا وقتی آنان شروع به کار کردند، به جز نفری ۶ دلار هیچ چیز نداشتند. جمعیت شان حدود ۲۰۰ نفر است. آنها نیز برای مدتی ازدواج را ممنوع کرده بودند، ولی همانند راپیت‌ها آنها نیز در این مقررات تجدید نظر کرده و اکنون ازدواج در بین آنان معمول است.

فینچ، نظام نامی این سپراتیست‌ها را درج کرده، که اساساً شامل نکات زیر می‌باشد: تمام ماموران جامعه توسط همی اعضای جامعه، که بیش از بیست و

یک سال دارند و از بین اعضای آن انتخاب می‌شوند. این ماموران به قرار زیرند:

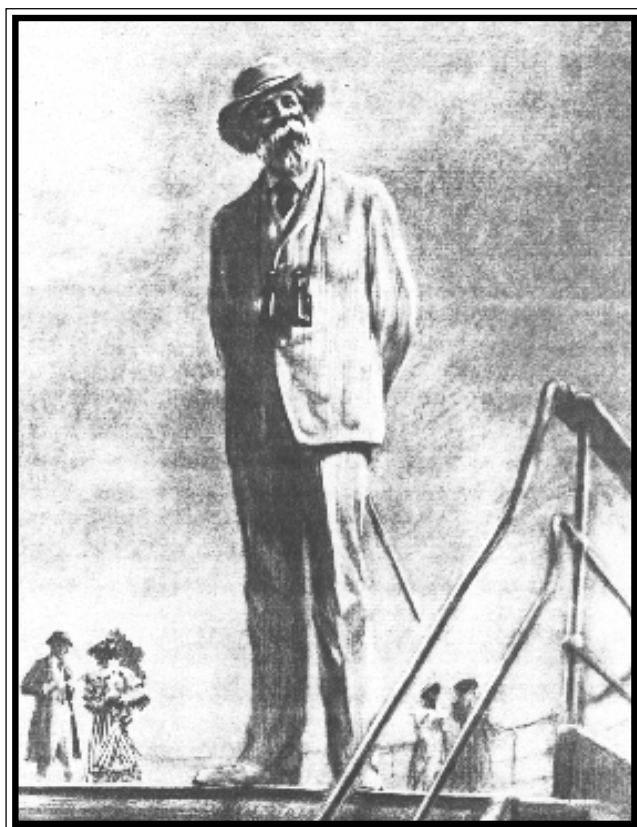
- ۱- سه مدیر، که یکی از آنان هر ساله می‌بایست دوباره انتخاب شود. و ممکن است هر زمان که جامعه تصمیم بگیرد، از کارشان برکنار شوند. این سه مدیر، همی دارایی جامعه را اداره می‌کنند و اعضای آن را از نظر حوایج زندگی، مسکن، پوشاک و آذوقه، آن قدر که شرایط امکان دهد و بدون آن که به نفع کسی تبعیض قائل شوند، تامین می‌نمایند. آنها می‌توانند معاونینی برای کارهای مختلف انتصاب کنند، به اختلافات کوچک رسیدگی نمایند و به اتفاق شورای جامعه، قوانین جدیدی، که هیچ وقت نباید ناقض نظام نامه باشد، صادر نمایند؛
- ۲- رئیس، که تا زمانی که از اعتماد جامعه برخوردار است، در سمت خود باقی می‌ماند و وظیفه‌ی اداره‌ی همی امور را به مثابه مامور ارشد عهده دار است. وی از حق خرید و فروش و عقد قرارداد برخوردار است، ولی در رابطه با تمام امور مهم تنها می‌تواند پس از جلب موافقت سه مدیر عمل نماید؛

- ۳- شورای جامعه، که شامل پنج عضو می‌باشد و هر سال یکی از آنها استعفا می‌دهد، بالاترین مرجع قدرت در جامعه است. شورای جامعه - به اتفاق مدیران و رئیس - قوانین را صادر می‌کند، بر کار سایر ماموران نظارت دارد، و هر زمانی که طرفین یک دعوا به رای مدیران رضایت ندهند، به اختلاف آنان رسیدگی می‌کند؛

- ۴- مامور پرداخت، که هر بار برای چهار سال انتخاب می‌شود و تنها فرد از اعضا و ماموران جامعه است، که حق دارد پول در اختیار خود داشته باشد؛ علاوه بر نکات فوق، نظام نامه مقرر می‌دارد، که یک موسسه‌ی آموزشی تاسیس گردد؛ کلیه‌ی اعضا، تمام دارایی شان را برای همیشه به جامعه تحویل دهند و هیچ گاه حق پس گرفتن آن را نداشته باشند؛ افراد جدید تنها پس از آن که به مدت یک سال در جامعه زندگی کرده و از آرای مساعد همی اعضای جامعه برخوردار باشند، به عضویت آن پذیرفته شوند؛ و مفاد نظام نامه تنها در صورت رای موافق دو سوم اعضا قابل تغییر باشد؛

بر این توصیفات از جوامع کمونیستی، به راحتی می‌توان افزود؛ زیرا تقریباً تمام مسافرینی که به مناطق داخلی آمریکا می‌روند، از یک یا چند جامعه‌ی مشابه دیدار می‌کنند و تقریباً در تمام روایات مربوط به این مسافرت‌ها، توصیفی از این جوامع نیز وجود دارد. ولی حتا در یکی از این روایات هم کسی نتوانسته چیز بدی علیه مردم این جوامع بگوید. کاملاً برعکس، هر کس چیزی گفته، در تعریف از آنان بوده است و حداکثر آن چه مورد انتقاد واقع شده، تعصبات مذهبی آنان - به ویژه تعصبات شیگرها - می‌باشد، که به هر رو روشن است ربطی به ایده‌ی اشتراک ثروت ندارند. بدین ترتیب، من می‌توانم از نوشته های دوشیزه مارتینه و آقایان ملیش و باکینگهام و بسیار کسان دیگری مثال بیاورم، ولی از آن جا که تا همین جا به حد کافی در این رابطه گفته شده و به علاوه، روایات این افراد مشابه یک دیگر است، شرح بیشتر از این دیگر ضرورتی ندارد.

موفقیته‌ی که نصیب شیگرها، هارمونیتها و سپراتیست‌ها شده و به علاوه، اصرار عمومی برای ایجاد یک نظم جدید در جامعه‌ی انسانی و همین طور فعالیت‌های سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها - که در متن این علاقه‌ی عمومی پا گرفته‌اند - باعث شده که طی سال‌های اخیر، افراد بسیار بیشتری در آمریکا دست به اقدامات مشابهی بزنند. از جمله آقای گینال، یک کشیش آلمانی در فیلادلفیا، جامعه‌ای را بنیان گذاشته، ۳۷۰۰۰ جریب جنگل در ایالت فیلادلفیا خریداری کرده، بیش از ۸۰ خانه در آن جا ساخته و هم اکنون حدود پانصد نفر را - که عمدتاً آلمانی هستند - اسکان داده است. آنان صاحب یک دباغی و سفال سازی بزرگ، کارگاه ها و فروشگاه های متعددی هستند و واقعا در رفاه بسر می‌برند. احتیاجی به گفتن ندارد، که آنان نیز در یک جامعه‌ی متکی بر مالکیت اشتراکی زندگی می‌کنند. در مورد نمونه های زیر نیز این وضعیت صدق می‌کند. شخصی به نام هیزبی، که استاد آهن گری از شهر پیتزبورگ (اوهایو) می‌باشد، در شهر زادگاه خود جامعه‌ی مشابهی بر پا نموده، که سال گذشته حدود ۴۰۰۰ جریب زمین در حوالی شهر



خریداری کرد و درصدد است تا یک کلنی بر مبنای مالکیت اشتراکی به وجود آورد. به علاوه، یک کلنی مشابه در ایالت نیویورک واقع در اسکاینیتلز قرار دارد، که توسط یک سوسیالیست انگلیسی به نام جی. آ. کالینز در بهار ۱۸۴۳ بنیاد گذاشته شده و دارای ۳۰ عضو است. همین طور در میندن واقع در ایالت ماساچوست یکی کلنی وجود دارد، که از سال ۱۸۴۲ حدود صد نفر در آن اسکان داشته‌اند. دو کلنی دیگر در پایک کانتی واقع در ایالت پنسلوانیا وجود دارند، که آن‌ها نیز اخیراً تاسیس شده‌اند. در بروک فارم ماساچوست، کلنی‌ای وجود دارد که در آن پنجاه عضو و سی تازه وارد بر روی ۲۰۰ جریب زمین زندگی می‌کنند و یک مدرسه عالی تحت نظارت کشیشی یونیتاریست، به نام گ. ریپلی، تاسیس کرده‌اند. همین طور در نورتمپتون در همان ایالت، مجتمعی وجود دارد که در سال ۱۸۴۲ تاسیس شده و صد و بیست عضو آن بر روی ۵۰۰ جریب زمین، که در آن کشاورزی و دام داری صورت می‌گیرد، و همین طور در کارخانه‌ی چوب بری و در کارگاه ابریشم بافی و رنگ رزی‌اش مشغول به کار هستند. و بالاخره، یک کلنی مرکب از سوسیالیست‌های مهاجر انگلیسی در اکوالیتی نزدیکی میلواکی واقع در ایالت ویسکونسین قرار دارد، که سال پیش توسط توماس هانت تاسیس گردید و به سرعت در حال توسعه است.

علاوه بر این کلنی‌ها، گفته می‌شود که چند کلنی دیگر نیز اخیراً بنیان گذاشته شده‌اند. هر چند که هنوز اخبار مربوط به آن‌ها منتشر نشده است، اما به هر حال یک چیز کاملاً قطعی است: آمریکایی‌ها و به ویژه کارگران فقیر در شهرهای بزرگ نیویورک، فیلادلفیا، بوستون و غیره، مساله را کاملاً جدی گرفته‌اند و به تاسیس انجمن‌های بسیار زیادی جهت فراهم کردن ملزومات ایجاد چنین جوامعی اقدام کرده‌اند. مرتباً مجتمع‌های جدیدی در حال به وجود آمدن هستند. آمریکایی‌ها دیگر از این که بردگان تعداد قلیلی از اشخاص ثروت مند باشند، که از برکت کار آنان زندگی می‌کنند، خسته شده‌اند. و روشن است که در پرتو کوشش و زحمات فراوان این ملت، جوامع متکی به اشتراک ثروت به زودی در بخش قابل ملاحظه‌ای از کشورشان به وجود خواهند آمد.

باری، این فقط در آمریکا نیست، که چنین جوامعی به وجود آمده‌اند. در انگلستان نیز تلاش‌هایی به منظور ایجاد جوامع اشتراکی صورت گرفته است. رابرت اوون انسان دوست، سی سال است که در آن جا این آرمان را تبلیغ می‌کند، تمام دارایی هنگفت اش را تاکنون وقف آن نموده و دار و ندارش را صرف کرده، تا کلنی فعلی در هارمونی واقع در ایالت هامپ شایر را بنیان گذارد. انجمنی که وی با این هدف تاسیس کرده، ملکی به مساحت ۱۲۰۰ جریب خریداری نموده، تا در آن جا جامعه‌ای مبتنی بر نظریات اوون به وجود آورد. این جامعه اکنون بیش از یک صد عضو دارد، که همگی در یک ساختمان بزرگ با هم زندگی می‌کنند و تاکنون عمدتاً به کار کشاورزی مشغول بوده‌اند. از آن جا که قرار بود این کلنی از همان بدو امر نمونه‌ای کامل برای نظم جدید در جامعه محسوب شود، سرمایه‌ی قابل توجهی برای این کار لازم بود و تاکنون حدود دویست هزار تالر (هر پوند استرلینگ معادل ۷ تالر - م) بابت آن صرف شده است. بخشی از این پول قرض شده بود و می‌بایست طی زمانی پرداخت می‌شد. در نتیجه، دشواری‌های زیادی به علت این قرض ببار آمد و به خاطر کمبود پول، بسیاری از تاسیسات این کلنی ناتمام ماند و به مرحله‌ی سودآوری نرسید. به علاوه، از آن جا که اعضای این مجتمع صاحبان منحصر به فرد آن نبودند، بلکه تحت نظارت مدیران انجمن سوسیالیست‌ها - یعنی کسانی که این تاسیسات به آنان تعلق دارد - قرار داشتند، گاه به گاه سوء تفاهمات و نارضایتی‌هایی از این بابت نیز ببار می‌آمد. ولی علی‌رغم همه‌ی این دشواری‌ها، جریان کارها رو به پیش رفت است، اعضای آن بی اندازه با یک دیگر خوب کنار می‌آیند - همه‌ی ناظران این نکته را تصدیق می‌کنند - و به یک دیگر کمک می‌کنند. علی‌رغم همه‌ی مشکلات، موجودیت این نهاد اکنون دیگر تضمین شده است. مساله‌ی اصلی اینست، که دشواری‌ها از خود این مجتمع ناشی نمی‌شود، بلکه به این علت به وجود آمده‌اند که هنوز این

جامعه کاملاً راه نیافتاده است. اگر این طور نبود، اعضای آن دیگر مجبور نبودند تمام درآمدها را بابت پرداخت بهره و پولی که قرض شده بود صرف کنند، بلکه می‌توانستند این درآمدها را برای تکمیل کردن تاسیسات مجتمع و اداری بهتر آن استفاده نمایند. و به علاوه، می‌توانستند مدیران شان را خود انتخاب کنند و دائماً به روسای انجمن سوسیالیست‌ها وابسته نباشند.

اقتصاددانی خبره که به منظور آشنایی با وضعیت کشاورزی در انگلستان به سرتاسر این کشور سفر کرده و گزارشات مربوطه را در روزنامه‌ی «مورنینگ کرونیکل» با امضای «کسی که در کنار خیش، عمری گذرانده» منتشر نموده، در شماره‌ی مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۴۲ این نشریه، کلنی فوق‌الذکر را چنین توصیف می‌کند:

«نویسنده پس از عبور از منطقه‌ای، که وضع زراعت اش بسیار بد بود و در زمین‌های آن بیش از بوته، ذرت علف هرز به چشم می‌خورد، به دهی در آن حوالی می‌رسد و در آن جا برای اولین بار در عمرش چیزی درباری سوسیالیست‌های مقیم هارمونی به گوشش می‌خورد. در آن جا مرد متولی به او می‌گوید، که سوسیالیست‌های مقیم هارمونی بر روی زمین بزرگی زراعت می‌کنند و در کار خود بسیار موفق هستند. وی هم چنین اضافه می‌کند، که تمام شایعات دروغی که درباری این جماعت پخش شده، خلاف واقع اند. و در حقیقت اگر فقط نیمی از اهالی آن قصبه به اندازه‌ی این سوسیالیست‌ها درست کار بودند، وضع شان به مراتب بهتر می‌شد. آن مرد در ادامه‌ی سخنانش می‌گوید، که خیلی خوب می‌شد اگر زمین داران بزرگ آن منطقه به اندازه‌ی این سوسیالیست‌ها به مردم فقیر قصبه کار و شغل سودمند می‌دادند. البته سوسیالیست‌ها درباری مالکیت نظرات خود را دارند، ولی با این وجود خودشان را خیلی خوب اداره می‌کنند و سرمشقی برای تمام آن منطقه شده‌اند.»

وی می‌افزاید:

«عقاید مذهبی آنان متنوع است. بعضی‌ها به این کلیسا و عده‌ای به کلیسای دیگر می‌روند و هیچ گاه درباری مذهب یا سیاست با مردم ده صحبت نمی‌کنند. در پاسخ به پرسش من، دو نفر از آنان گفتند که هیچ عقیدتی ویژه‌ی مذهبی در بین آن‌ها وجود ندارد و هر کس می‌تواند به هر چه می‌خواهد معتقد باشد. در ابتدا که شنیدیم آن‌ها به این منطقه می‌آیند، همه‌ی مان خیلی نگران شدیم. ولی اکنون دریافته‌ایم، که آن‌ها همسایگان بسیار خوبی هستند، سرمشق اخلاقیات خوبی برای مردم ما شده‌اند، و بسیاری از افراد فقیر ما را شاغل کرده‌اند. از آن جایی که هیچ گاه سعی نکرده‌اند، که عقایدشان را به ما تحمیل کنند، هیچ دلیلی برای آن که از دست شان ناراضی باشیم، نداریم. همه‌ی آنان رفتار محترمانه و با فرهنگی دارند و هیچ کس در این حوالی جرات ندارد نسبت به اخلاقیات آنان ایرادی بگیرد.»

گزارش گر ما روایات مشابهی را از دیگران شنید و سپس خود به هارمونی رفت. یک بار دیگر پس از گذر از زمین‌هایی که بد کشت شده بودند، او به یک مزرعه‌ی شلغم می‌رسد، که به نحو بسیار خوبی کشت شده بود و محصول آن فراوان و عالی بود. وی به دوستش، که خود یک کشاورز محلی با زمین اجاره‌ای بود، می‌گوید: اگر این شلغم‌ها کار سوسیالیست‌ها هستند، آینده‌ی آن‌ها درخشان است. پس از اندکی، او به یک گلگی هفتصد گوسفندی متعلق به سوسیالیست‌ها برمی‌خورد، که آن‌ها نیز وضعیتی بسیار خوب داشتند. و سپس به یک عمارت مسکونی وسیع، زیبا و محکم می‌رسد. البته هنوز در آن جا همه چیز ناتمام بود. آجر و تیرهای چوبی پخش بودند و دیوارها نیمه ساخته و زمین کنده نشده به نظر می‌آمد. به مجرد ورود به این محل مسکونی، از آنان به نحوی دوستانه و محترمانه استقبال به عمل آمد و همه جای ساختمان به آن‌ها نشان داده شد. در طبقه‌ی هم کف، یک سالن غذاخوری بزرگ و یک آشپزخانه قرار داشت. از آشپزخانه، ظرف‌های پر از غذا توسط یک ماشین به سالن غذاخوری برده شده و ظروف خالی آن برگردانده

می‌شد. چند نفر از کودکان به تازه واردین چگونگی کارکرد ماشین را نشان دادند. این کودکان به نحو قابل توجهی تمیز بودند، لباس‌های مرتب به تن داشتند، از ظاهر سالمی برخوردار بودند و رفتارشان با نزاکت بود. زنانی که در آشپزخانه کار می‌کردند نیز بسیار مرتب و متین بودند و میهمان تازه وارد از این که در بین آن همه ظرف شسته نشده - نهار تازه تمام شده بود - این زنان این چنین تمیز و مرتب بودند، بسیار متعجب گردید. وسایل آشپزخانه زیباتر از آن بودند، که بتوان توصیف شان کرد و استادکار لندنی که این تجهیزات را ساخته بود، می‌گفت که حتی در لندن هم فقط آشپزخانه های بسیار معدودی وجود دارند، که چنین تجهیزات کامل و گران قیمتی دارند - ملاحظه‌ای که ناظر ما نیز با آن توافق دارد. در کنار آشپزخانه، دست شویی‌ها، حمام‌ها، زیرزمین‌ها و اتاق‌های مجزایی قرار داشتند، که اعضای مجتمع پس از پایان کار می‌توانستند در آن جا به نظافت خود بپردازند.

در طبقه بعدی، سالن رقص بزرگی وجود داشت و در بالای این سالن، اتاق‌های خواب قرار داشتند که همگی دارای اسباب و اثاثیه بسیار راحتی بودند.

باغ این مجتمع، که به مساحت بیست و هفت جریب بود، در وضعیتی عالی قرار داشت و در هر گوشه‌ی این محل کلا جنب و جوش زیادی مشاهده می‌شد. در یک گوشه آجر ساخته می‌شد، سنگ آهک پخته می‌شد، بناها مشغول کار بودند و جاده‌ها در دست احداث. در گوشه‌ای دیگر صد جریب زمینی که بر روی آن گندم کاشته شده بود، به چشم می‌خورد و تازه زمین‌های بیش‌تری قرار بود کشت شوند. در محل دیگر، چاله بزرگی برای جمع آوری کود مایع کنده می‌شد و در یک جا از ترکه‌های پوسیده‌ای که بر روی زمین پراکنده بودند، خاک گیاه تهیه می‌شد تا به عنوان کود از آن استفاده شود. خلاصه‌ی کلام، همه چیز به کار گرفته می‌شد، تا بارآوری زمین افزایش یابد.

گزارش گر ما چنین نتیجه می‌گیرد:

«به نظر من، ارزش هر جریب زمین اجاره شده‌ی آنان به راحتی به ۳ پوند می‌رسد، حال آن که آنان فقط ۱۵ شیلینگ بابت هر جریب می‌پردازند. آن‌ها معاملاتی خوبی کرده‌اند، به شرطی که از عهده‌اش برآیند. مستقل از آن که در مورد امیال اجتماعی آن‌ها چه گفته می‌شود، باید اذعان کرد که شیوه‌ی زراعت آنان از نوع برتری است.»

اجازه دهید به این توصیفات، چیزی در مورد مقررات درونی این جامعه هم اضافه کنیم. اعضا با یک دیگر در یک خانه بزرگ زندگی می‌کنند؛ هر کدام اتاق خواب مجزایی دارند، که از اثاثیه بسیار راحتی برخوردار است؛ کارهای خانگی آنان جمعا توسط چند نفر از زنان صورت می‌گیرد و بدین ترتیب در وقت، هزینه و مشکلات، به مقدار زیادی صرفه جویی می‌شود، که در صورت وجود تعداد زیادی خانه کوچک کاملاً غیر ممکن هستند. به عنوان مثال، حرارت اجاق آشپزخانه به طور هم زمان تمام اتاق‌های ساختمان را گرم می‌کند و توسط لوله کشی، هر اتاق دارای آب گرم و سرد است. امکانات عملی و مساعد مشابه دیگری نیز دیده می‌شوند، که تنها در نهادهای جمعی امکان شان وجود دارد. کودکان به مدرسه‌ای فرستاده می‌شوند، که به این مجتمع وابسته است و در آن جا به هزینه‌ی عمومی آموزش می‌یابند. والدین هر وقت بخواهند می‌توانند کودکان شان را ببینند و آموزش آنان چنان تنظیم شده، که هم به رشد فکری و جسمی آنان کمک کند و هم برای زندگی در مجتمع مفید باشد. کودکان نه از مجادلات مذهبی و فقهی و نه از آموزش زبان یونانی و لاتین در عذابند. در عوض، آن‌ها بیشتر با طبیعت، بدن انسان و ظرفیت‌های فکری خودشان آشنا می‌شوند. کودکان، خستگی ناشی از مدل معینی در کلاس‌های سر بسته نشستن را در فضای باز برطرف می‌کنند؛ چرا که کلاس‌های آنان به همان اندازه که در فضای بسته تشکیل می‌شود، در فضای باز نیز برگزار می‌گردد و کار کردن هم جزئی از آموزش آنان محسوب می‌شود. آموزش اخلاقی آنان محدود به کاربرد یک اصل می‌شود: رفتاری که دوست نداری دیگران با تو بکنند، با

آن‌ها نکن و یا به عبارت دیگر، به کار بستن برابری کامل و عشق برادرانه. همان گونه که گفتیم، این کلنی تحت مدیریت رئیس و مدیران انجمن سوسیالیست‌هاست. این مدیران هر سال توسط کنگره‌ای که هر انجمن محلی به آن یک عضو خود را می‌فرستد، انتخاب می‌شوند. این مدیران در چهارچوب مقررات انجمن از قدرت کامل و نامحدودی برخوردارند و به کنگره جواب گو هستند. بنابراین، کلنی توسط کسانی اداره می‌شود که در خارج از آن زندگی می‌کنند و تحت چنین شرایطی البته سوء تفاهات و رنجش‌هایی به وجود می‌آیند. ولی حتی اگر تجربه‌ای که در هارمونی در دست اجراست، چه به علت ملاحظه‌ی فوق و چه به علت مشکلات مالی، ناموفق از آب درآید - امری که به هیچ وجه فعلاً محتمل نیست - باز در آن صورت این اتفاق دلیلی بیش‌تر بر مطلوبیت جوامع متکی بر ثروت اشتراکی است. چه این که، این مشکلات هر دو ریشه در این حقیقت دارند، که اشتراک ثروت در این مجتمع به طور کاملی تحقق نیافته است. اما علی‌رغم همه‌ی این‌ها، موجودیت کلنی تضمین شده است و حتی اگر نتواند کار خود را با سرعت زیاد پیش برده و آن را به سرانجام برساند، حداقل مخالفین آن از لذت مشاهده‌ی فروپاشی‌اش محروم خواهند ماند.

بنابراین، می‌بینیم که جوامع متکی بر اشتراک ثروت به هیچ وجه ناممکن نیستند و بلکه برعکس، همه‌ی این تجارب کاملاً موفق بوده‌اند. هم چنین می‌بینیم که مردمی که در جوامع اشتراکی زندگی می‌کنند، در ازای کار کمتر از زندگی بهتری برخوردار هستند، از فراغت بیش‌تری برای رشد فکری‌شان بهره مند شده‌اند و کلاً در مقایسه با همسایگان‌شان - که مالکیت خصوصی را حفظ کرده‌اند - آدم‌های بهتر و بافرهنگ‌تری هستند. و تمام این ادعاها تاکنون توسط آمریکاییان، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها و تعداد زیادی آلمانی تأیید شده است. اکنون در هر کشوری افرادی وجود دارند، که مشغول تبلیغ این ایده آل هستند و کمر به تحقق امر جوامع اشتراکی بسته‌اند.

این مساله برای همه مهم است، اما برای کارگران فقیری که هیچ چیز ندارند، کارگرانی که زندگی فردای شان را از قبل دست مزدی که امروز دریافت کرده‌اند می‌گذرانند و هر لحظه ممکن است به علت اتفاقات اجتناب ناپذیر و پیش بینی نشده به فلاکت کشانده شوند، اهمیت بسیار خاصی دارد. جامعه‌ی اشتراکی به آنان دورنمای یک زندگی امن و مستقل را می‌دهد، که در آن نگرانی جایی ندارد؛ زندگی‌ای که طی آن، آن‌ها از حقوقی کاملاً برابر با کسانی برخوردار خواهند بود که امروز، با استفاده از ثروت شان، کارگران را به بردگان خویش تبدیل می‌کنند. این کارگران، کسانی هستند که مساله برای‌شان بیش‌ترین اهمیت را دارد. در کشورهای دیگر کارگران اکنون هسته اصلی جریانی را تشکیل می‌دهند، که خواهان اشتراک ثروت است. و این هم چنین وظیفه‌ی کارگران آلمانی است، که به طور جدی به آن توجه نمایند.

اگر کارگران در بین خودشان متحد شوند، به هم دیگر متکی شوند و یک هدف را دنبال کنند، بی‌نهایت از ثروت مندان قدرت مندتر خواهند بود. و به علاوه، اگر آن‌ها چنین هدف منطقی‌ی را مد نظر داشته باشند، هدفی که خواهان بهترین چیزها - یعنی جامعه‌ی اشتراکی - برای کل بشریت است، در آن صورت بدیهی است که باهوش‌ترین و بهترین افراد از ثروت مندان نیز موافقت شان را با کارگران اعلام کرده و از آنان حمایت خواهند نمود. و هم اکنون افراد متمول و بافرهنگ بسیاری در همه‌ی نقاط آلمان وجود دارند، که علناً از اشتراک ثروت‌ها اعلام حمایت کرده‌اند و از مطالبات مردم برای دست یافتن به چیزهای خوب جهان، که طبقه‌ی ثروت مند از آن خود کرده، دفاع می‌کنند.

فردریک انگلس

پی‌ربطی معضل اگمونیسیم در یگ کشور، به کارگران

فرهاد بشارت

است و مسالهی شدنی بودن یا نبودن کمونیسیم را در آن چهارچوب نباید طرح کرده و مورد بررسی قرار داد. «سوسیالیسم در یک کشور می‌شود یا خیر»، سنوالی متکی به پیش ذهنیت بورژوایی و از نظر و زاویهی منافع کارگران و مردم غلط است. پذیرش قلمرو این سنوال – یعنی کشور – به جوابی، نفی یا اثباتا، غلط و غیر کارگری منتهی خواهد شد.

شکل تاریخی مساله

همان طور که پیش‌تر اشاره شد، این سنوال به طور عمده پس از شکست انقلابات کارگری اروپا، و به خصوص آلمان، در اوایل دهه‌ی بیست قرن گذشته و لاجرم تنها ماندن انقلاب سوسیالیستی در اتحاد شوروی طرح گردید. از سال‌ها پیش، استراتژیی اعلام شدهی بلشویک‌ها این بود که انقلاب کارگری و سوسیالیستی می‌تواند از روسیه شروع شود؛ اما انقلاب سایر کشورهای اروپایی، و به خصوص آلمان، باید به روسیه در ساختمان سوسیالیسم کمک کند. حکومت اتحاد شوروی پس از سال‌ها انقلاب و جنگ علیه ارتش‌های متجاوز بورژوازی بین‌المللی، از نظر سیاسی پیروز گردید و خود را به دول بورژوایی آن زمان تحمیل کرد؛ اما انقلابات کارگری در آلمان و ایتالیا و مجارستان شکست خوردند. از سال ۱۹۲۴ به بعد، مسالهی اصلی برای حکومت شوروی و کمونیست‌های آن زمان این شد که در شرایط پیروزی حکومت سوسیالیستی در شوروی و شکست انقلاب کارگری در سایر ممالک اروپا، کدام سیاست اقتصادی و اجتماعی باید در شوروی اتخاذ گردد. «آیا سوسیالیسم را می‌شود در اتحاد شوروی ساخت یا نه؟»، سنوال اصلی آن سال‌ها شد.

پاسخ تروتسکی و بخشی از رهبران بلشویک‌ها، این بود که «سوسیالیسم در یک کشور ممکن نیست». آن‌ها مجموعه‌ای از سیاست‌های اقتصادی رشد سریع صنعتی، و اصلاحات مختلف به نفع مردم و کارگران در عرصه‌های اجتماعی و فرهنگی، تا زمانی که

برخوردار است، جای تعیین‌کننده‌ی در این تئوری ندارد. تجرید «کشور»، جایی برای این ملاحظات کاملاً زمینی و عملی نمی‌گذارد.

دسته‌ی دوم استدلالات این گرایش، سیاسی و متوجه به توازن قوای طبقاتی، سیاسی و نظامی بین کارگران و جامعه‌ی دست‌اندرکار انقلاب کمونیستی و بورژوازی بین‌المللی و بومی است. آن‌ها با اشاره به قدرت نظامی و توان تخریبی و ایذایی بورژوازی بین‌المللی به این نتیجه می‌رسند، که انقلاب کمونیستی اگر نتواند چاشنی انقلاب جهانی بشود، در محدوده‌ی یک کشور توسط بورژوازی بین‌المللی خفه و سرکوب خواهد شد. ترکیبی مختلف از این دو دسته استدلالات، پایه‌های نظری جریانات متعدد آن جنبش بین‌المللی را می‌سازند که ناتوان از دادن افقی عملی و شدنی از کمونیسیم به نسل موجود کارگران و مردم، متاسفانه به نام خود کمونیسیم و سوسیالیسم مبشر نشدنی بودن آن در زمان حاضر هستند؛ و در بهترین حالت، کمونیسیم را امری مربوط به آینده‌ی نامعلوم و خارج از دسترس نسل حاضر بشر می‌کنند. سنتا کمونیسیم چپ و تروتسکیسم مبشر و طرف‌داران این نظریه بوده‌اند.

در مقابل این گرایش، یک گرایش دیگر، به خصوص از اواسط دهه‌ی بیست قرن گذشته در شوروی، پا گرفت که با قبول موضوع و چهارچوب مجادله (یعنی سوسیالیسم در یک کشور امکان‌پذیر است یا خیر) به آن پاسخ مثبت داد و تئوری «سوسیالیسم در یک کشور عملی هست» را پرچم مبارزات نظری و فعالیت عملی خود در اتحاد شوروی کرد. اینان با تمرکز بحث و انرژی روی مقولوی مطلقا سیال، فوق‌العاده متنوع و بورژوایی «کشور»، بحث دربارهی محتوای سوسیالیسم و کمونیسیم – یعنی آن چه که ظاهرا داشتند می‌ساختند – را به حاشیه راندند.

موضوع مقاله حاضر، نقد کل این پروپلماتیک، نقد قلمرو این مناظره، و بالاخره هر دو طرف این بحث است. به نظر من، «کشور» پدیده‌ی بورژوایی و سیال

تئوری‌های ممکن نبودن کمونیسیم، قدمت و تاریخ‌شان به اندازه‌ی خود جنبش کمونیستی بین‌المللی است. از روزی که کارگران و انقلابیون کمونیست در مبارزه بر علیه نظام غیر انسانی کار مزدی و سرمایه‌داری، نیت خود را برای برانداختن مالکیت خصوصی، کار مزدی و استثمار، و سامان دادن جامعه‌ی آزاد و فارغ از بهره‌کشی و کار اجباری اعلام کردند، تئوری‌های رنگارنگ علیه این جنبش آزادی‌خواهانه شکل گرفت. بورژوازی ندا در داده و می‌دهد که نوع انسان، برتری طلب، تنبل و خودپرست است. با ساختن یک جامعه‌ی بدون مالکیت خصوصی و کار اجباری برای مزد، چرخ‌های جامعه نخواهد گردید و کسی تن به کار و تولید نخواهد داد. اما تئوری‌های «کمونیسیم نمی‌شود»، فقط در این بسته بندی صراحتا بورژوایی عرضه نشده و نمی‌شوند.

متاسفانه در درون جنبش کارگری و سوسیالیستی هم نظریات و گرایشاتی بوده و هستند، که با استدلالات و بهانه‌های مختلف، مبلغ نشدنی بودن کمونیسیم برای نسل موجود بشر بوده‌اند. جریان معتقد به «کمونیسیم در یک کشور نمی‌شود» از جمله این گرایشات هستند، که مبلغ شک و تردید عمیق به شدنی بودن بدیل آزادی‌خواهانه کمونیستی در جامعه‌ی بشر هستند.

طرف‌داران این نظریه، و گرایش بین‌المللی متکی به آن، عمدتا به دو دسته استدلال، و بعضا ترکیبی از آن‌ها، برای پیش برد امرشان متوسل می‌شوند. دسته‌ی اول استدلالات عمدتا مربوط به قدرت مادی تولیدی بشر است. آن‌ها از این حکم درست که تولید سرمایه‌داری روز به روز بیشتر خصلت جهانی به خود می‌گیرد، این نتیجه‌ی غلط را می‌گیرند که کمونیسیم در یک کشور شدنی نیست؛ و برای تامین مایحتاج زندگی اشتراکی و آزاد بشر، می‌بایست انقلابی به وسعت جهان و یا دستکم بخش معظم و تعیین‌کننده‌ی آن صورت بگیرد. این که این کشور کدام است و از چه امکانات مادی و تولیدی و انسانی

دوباره انقلاب کارگری در اروپا اوج بگیرد را پیشنهاد می‌کردند. استالین و جناح دیگر حزب بلشویک، در مقابل، اعلام کردند که «سوسیالیسم در یک کشور ممکن است» و مجموعه‌ای از سیاست‌های اقتصادی مشابه را در این بسته بندی به ظاهر مطلقا متفاوت ارائه دادند. ظاهر امیدوار کننده این سیاست، به هم راه کشتار بی رحمانه دیگر رهبران و کادرهای بلشویکی که با این سیاست توافق صد در صد نداشتند، و هم چنین گسترش اختناق در سراسر شوروی، عملا چیزی از اپوزیسیون فعال باقی نگذاشت. استالین و طرف دارانش در این جدل پیروز شدند. به گفته یکی از تاریخ نویسان در این جدل، «حزب بلشویک خودش را خورد». اما فاجعه بزرگ تر برای کارگران شوروی و جهان این شد، که سؤال تعیین کننده «سوسیالیسم به طور کنکرت و مشخص چیست، که قرار بوده و هست توسط حکومت کارگری ساخته شود»، در گرد و غبار بحث «یک کشور» گم و مفقود شد. کلیدی بودن این سؤال، «یعنی سوسیالیسم چیست»، و بی ربط و غلط بودن سؤال «در یک کشور می‌شود یا خیر»، خود را در یک حقیقت و طنز تلخ، اما برای کمونیست‌ها و کارگران امروز فوق العاده آموزنده، نشان داد. مضمون اصلی، مشخص و عملی استراتژی اقتصادی و اجتماعی هر دو طرف بحث حاد و خونین، یکی بود. استالین پس از سرکوب جناح مخالف در برنامه پنج ساله اول دولت شوروی، عملا سیاست و استراتژی مشابه جناح تروتسکی را اتخاذ کرد. تروتسکی خود به وضوح به این تشابه سیاست عملی دو جناح به ظاهر اساسا متفاوت اشاره دارد:

«سانتریست‌ها (منظور جناح استالین است) با استفاده از عقاید اپوزیسیون چپ که قبلا به کمک جناح راست آن را خرد کرده بودند، با پشتیبانی طبقه کارگر جناح راست را ریشه کن کردند و به مسیر صنعتی کردن و جمعی کردن کشاورزی روی آوردند. دستاوردهای اساسی اجتماعی انقلاب اکتبر بدین ترتیب به بهای قربانی‌های بی شمار غیر ضروری نجات یافت. پیش بینی‌های لنینیست‌های بلشویک (درست تر بگوئیم بهترین حالت ممکن پیش بینی آن‌ها) کاملا به ثبوت رسید (منظور تروتسکی از لنینیست بلشویک‌ها، جناح خودش در حزب است - ف. بشارت). امروزه در این زمینه گفتگویی نمی‌تواند وجود داشته باشد. توسعهی نیروهای مولده، نه در راستای احیای مالکیت خصوصی، بلکه بر اساس سوسیالیستی کردن و در راستای مدیریت با برنامه جریان یافت. اهمیت تاریخی - جهانی این واقعیت تنها می‌تواند از دیدی ناپیایان سیاسی

مخفی بماند.» (دولت کارگری، ترمیدور و بناپارتیسم)، ۱۹۳۵، ترجمه فارسی، صفحات ۴۳ و ۴۴، تاکید از من است) در نقد برنامه‌ی ظاهرا متفاوت و عملا مشابه هر دو جناح، سال‌ها پیش نوشتیم:

این جا مضمون اصلی برنامه‌ی تروتسکی، طرف دار «انقلاب جهانی» و استالین، طرف دار «سوسیالیسم در یک کشور» تا آن جا که به سیاست اقتصادی و استثمار کارگران و زحمت کشان در خود شوروی برمی‌گردد، یکی است. هر دو، مالکیت دولتی را مساوی از بین رفتن مناسبات سرمایه داری می‌دانند. هر دو، رشد نیروهای مولده و صنعت را فاکتور اصلی حرکت به طرف سوسیالیسم و «جلو زدن» از کشورهای سرمایه داری پیش رفته می‌دانند و بر یک برنامه در این زمینه اصرار می‌ورزند. دولت استالین برنامه را به اجرا درمی‌آورد و تروتسکی در اپوزیسیون هم آمار رشد صنعتی ناشی از به اجرا در آمدن همان برنامه را نشانه‌ی حقانیت پیروزی سوسیالیسم «آن هم نه بر روی صفحات کتاب سرمایه، بلکه در عرصه‌ی صنعتی که یک ششم از بیست و زمین را در بر می‌گیرد، نه به زبان دیالکتیک، بلکه به زبان فولاد، سیمان و برق» می‌داند. (تروتسکی و نقد مناسبات و دولت حاکم در شوروی)، فرهاد بشارت، ضمیمه «بسوی سوسیالیسم»، ۱، صفحه ۶۸، از انتشارات حزب کمونیست ایران، اسفند ۱۳۶۴، مارس ۱۹۸۵) خلاصه کنیم: در حالی که سؤال اصلی «سوسیالیسم

یا کمونیسم چیست؟ و وظایف اقتصادی و اجتماعی حکومت کارگری چه باید باشد؟» بود، سؤال «شدنی یا نشدنی بودن آن در محدوده‌ی یک کشور»، کل بحث را به قلمرو بورژوازی یک کشور برد و تا آن جا که به کارگران برمی‌گشت، یک جواب کاپیتالیسم دولتی را تحت نام سوسیالیسم تحویل شان داد.

مارکس و انگلس و بحث سوسیالیسم و یک کشور

طرف داران نظریه «سوسیالیسم در یک کشور نمی‌شود»، برای قوی کردن موضع خودشان معمولا از یک جمله فردریک انگلس در جزوه «اصول کمونیسم» کمک می‌گیرند. در این جزوه، که انگلس در ماه های اکتبر و نوامبر ۱۸۴۷ آن را قبل از نگارش «مانیفست کمونیست» به عنوان بیان موجز نظرات خود - که به اعتراف خود انگلس «بسیار بد نوشته شده» - برای مارکس می‌فرستد، پرسش ۱۹ چنین است: «آیا ممکن است که این انقلاب فقط در یک کشور تنها صورت بگیرد؟» و انگلس در پاسخ می‌نویسد: خیر. در بخشی از پاسخ نیز اظهار می‌دارد: «بنابراین، انقلاب کمونیستی نه فقط یک انقلاب ملی خواهد بود، بلکه در همه کشورهای متمدن رخ خواهد داد؛ یعنی دستکم به طور هم زمان در انگلستان، آمریکا، فرانسه و آلمان...»

این نوع فرمول بندی مساله بعدا در «مانیفست کمونیست» تکرار نشد. بخشی از این فرمول بندی انگلس، کوششی است برای نشان دادن تمایز طبقاتی انقلاب کمونیستی با انقلابات ملی دوره خود. در آن دوره بسیاری از انقلابات و تحولات سیاسی اجتماعی اروپا، موضوع «تشکیل کشور و ملت» در تقابل با فتودالیت و حکومت اشرافی را در دستور کار داشتند. طبیعتا این امری ملی و در یک کشور و اساسا به خاطر ساختن ملت و کشور مربوطه انجام می‌گرفت. هر چند واضح است که در مقطع نگارش این جزوه، انگلس معتقد به وقوع هم زمان انقلاب کمونیستی در چند کشور پیش رفته بوده است؛ اما اشتباه بزرگی خواهد بود اگر اساس و نحوه برخورد انگلس، و بیش از او مارکس، به جنبه‌ی عملی کمونیسم و شدنی بودن انقلاب کمونیستی را به این جزوه و فرموله‌ی کوتاه فوق الذکر تقلیل دهیم. دو سال قبل از انتشار این جزوه، انگلس مقاله‌ی تحت عنوان «شرحی درباره‌ی جوامع کمونیستی» نوشت که در آن جوامع کوچک چند صد تا چند هزار نفری ساخته شده توسط پیروان دو فرقه‌ی مذهبی در آمریکا را به صرف الغای مالکیت خصوصی، داوطلبانه کردن کار، لغو کار اجباری برای مزد، و بالاخره تامین شهروندان به اندازه‌ی نیاز خود، را کمونیستی شناخته و حتا این نوع اقدامات محدود را نشانه‌ی از گسترش مناسبات کمونیستی در آن



زمان و آینده می‌داند. ترجمه‌ی این مقاله‌ی انگلس را در همین دفتر «نگاه» می‌خوانید.

اما تعیین کننده‌ترین نمونه در مورد متد و نحوه‌ی برخورد مارکس و انگلس به جنبه‌ی عملی و مشخص انقلاب کارگری را می‌شود و باید در ارزیابی و برخورد آن‌ها به کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ جستجو کرد. مارکس علی‌رغم این که از پیش خود مشوق اقدام کموناردها نبود، ولی وقتی با این اولین انقلاب کارگری عصر خود مواجه شد، تمام حمایت و پشتیبانی خود را نثار قدرت کارگری در کمون پاریس کرد. مارکس صمیمانه نظرات و رهنمودهای عملی سیاسی و اجتماعی خود را به آن دسته از کارگران کمونیست پاریس، که گوش شنوایی برای حرف‌های وی و جناح طرف دار وی در «جامعه‌ی بین‌المللی کارگران» داشتند، می‌فرستاد. «جنگ داخلی در فرانسه - کمون پاریس»، اثر درخشان مارکس، در مورد این انقلاب کارگری و نقد آن است. قیام کارگران در فرانسه در سال ۱۸۷۱ فقط به چهار شهر پاریس، لیون، ماری و تولوز محدود شد. حکومت کارگری فقط چند ماه در پاریس در قدرت بود و نام کمون پاریس را بر خود نهاد. اما مارکس هیچ‌جا کارگران پاریس را به خاطر این که نه تنها در یک کشور، بلکه تنها در یک شهر، حکومت تشکیل داده‌اند، مورد نقد قرار نمی‌دهد. او ضمن تشویق کارگران به گسترش انقلاب به سایر مناطق فرانسه، علل شکست کمون را از این که فقط در یک شهر بود، نتیجه نمی‌گیرد. نقد عمده و اساسی مارکس به کموناردها، نقد سیاست‌های آنان، سادگی‌های شان در مقابل دشمن بورژوازی، و ناکافی بودن اقدامات اجتماعی و ضد کاپیتالیستی آنان است.

از مارکس و انگلس شاهد آوردن برای مشروعیت بخشیدن به پروپلماتیک «سوسیالیسم در یک کشور»، درست و مجاز نیست.

سؤال غلط و جواب‌های غلط

کشور، واحد جغرافیایی سیاسی است که جهان سرمایه‌داری با آن تقسیم شده است. این پدیده، سیال است و بسته به رقابت‌ها و توازن قوای بین جناح‌های مختلف بورژوازی جهان، بحران‌های سیاسی و اجتماعی داخلی هر کشور، و هم چنین مصلحت‌های روز کاپیتالیسم، مرزهای آن تغییر می‌کند. تا ۱۰ سال پیش، اتحاد شوروی یک کشور بود و امروز به ۱۸ کشور تجزیه شده است. یوگسلاوی هم کشوری بود که در عرض یک دهه‌ی گذشته از هم پاشید و حاصل تجزیه تا این جا ۵ کشور شده است. از طرف دیگر، ۱۲ کشور اروپا، از جمله آلمان و فرانسه و اسپانیا و ایتالیا و... در جریان ساختن یک کشور از این مجموعه‌ی کشورها هستند. این کشور عظیم در حال ساخته شدن، فعلا صاحب پول واحد، بازار واحد،

پاسپورت واحد، گواهی نام‌های واحد، پارلمان و کابینه‌ی مشترک شده و مرزهای کشوری در درون آن از بین رفته است. بورژوازی اروپای واحد برای تبدیل کردن آن به یک کشور تمام عیار، در تلاش هماهنگ کردن سیاست خارجی و تشکیل ارتش مختلط اروپایی نیز هست.

خود واحد کشور در جهان سرمایه‌داری امروز، ابداء پدیده‌ای یک سان با مقدمات مادی و انسانی واحد نیست. آن بحث و تئوری انقلاب کارگری، که پیش فرض خود را هم سنگ گرفتن بوتان با آمریکا، آلمان با آلبانی و ایران با عمارات متحده عربی قرار داده، حقیقتا فاقد سطح تجرید علمی و عملی معتبر است. تئوری نیست. پیش‌فرض‌های این تئوری در خود تناقض دارد. بنا به نظر طرف داران نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور نمی‌شود»، در اتحاد شوروی سابق نمی‌شد سوسیالیسم و کمونیسم را سازمان داد؛ اما امروز که همان کشور به ۱۸ کشور تجزیه شده، بنا به همان تئوری، باید بتوان - در صورتی که یک حکومت واحد کارگری در مجموعه‌ی آن‌ها قدرت را بگیرد - سوسیالیسم را ساخت. تناقض آشکار است. روشن است، که سرنوشت انقلاب کارگری و ممکن بودن یا نبودن سامان یابی کمونیستی هر جامعه‌ای را نمی‌توان و نباید در چهارچوبی این چنین سیال، غیرماندگار و متناقض طرح کرد و جواب داد. کل این سؤال، مسایل ناشی از آن و پاسخ‌های اثباتی یا منفی به آن از نظر منافع و امر کارگران و کمونیسم، غلط و انحرافی هستند. در این بحث، پذیرش جغرافیای سیاسی بورژوازی، فراموش کردن واقعیتی است که حکومت کارگری، در هر جا که پا بگیرد، خود را در آن خواهد یافت. سؤال فوق را باید نقدی کمونیستی کرد و اعلام داشت، که وظیفه‌ی حکومت کارگری - پس از تثبیت سیاسی و تحمیل خود به بورژوازی بومی و بین‌المللی - تغییر نظام اجتماعی و اقتصادی جامعه، لغو مالکیت خصوصی، الغای مناسبات کار مزدی، برقراری کار داوطلبانه و ایجاد شرایط رفع نیازهای شهروندان به اندازه‌ی احتیاج شان است. حال این حکومت در یک کشور، بخشی از یک کشور و یا در چند کشور پا بگیرد.

شکل‌گیری حکومت کارگری

هیچ سناریوی واحد و از پیش ساخته‌ای برای پیدایش شرایط انقلاب کارگری و ضد کاپیتالیستی در جوامع مختلف نمی‌توان داد. تاریخ نشان داده است، که - متاسفانه و تاکنون - اعتراضات مردم کارگر و زحمت کش به بلایای نظام سرمایه‌داری در ابتدا با شعار و خواست کمونیسم شروع نمی‌شود. گنجی اولیه، و بعد شکست انقلابات کارگری تاکونونی، بر یک وظیفه‌ی مهم و تعیین‌کننده‌ی کمونیسم امروز و فردا تاکید می‌گذارند. باید تلاش کرد، که جنبش اعتراض

به کار مزدی را هر چه بیشتر به پیش صحنه‌ی مبارزات و جنبش‌های اعتراضی روز کشاند و بشر مستاصل، معترض و منتفر از بلایای سرمایه‌داری را مدعی و خواهان مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی کرد. در این جا باید رجوعی مختصر به تاریخ گذشته‌ی شکل‌گیری زمینه‌های پیدایش حکومت کارگری در گذشته انداخت.

در اواخر سال ۱۸۷۰، مردم در فرانسه و پاریس از جنگ بورژوازی آن کشور با دولت پروس، مالیات و خراج سنگین جنگی، و بی‌عرضگی دولت فرانسه و خیانت‌های مکرر بورژوازی، خشمگین بودند. قحطی و گرسنگی در پاریس و شهرهای دیگر بیداد می‌کرد. فساد و تضییقات حکومت سلطنتی، مردم را به ستوه آورده بود. کارگران و مردم در اعتراض به این وضعیت، جنبش‌شان را شکل دادند. ادامه‌ی این شرایط و توطئه‌های بورژوازی فرانسه، به اعضای «جامعه‌ی بین‌المللی کارگران» (انترناسیونال اول) و سایر جریان‌های سوسیالیست این فرصت را داد، که این جنبش را آگاه‌تر، رادیکال‌تر و سازمان‌یافته‌تر کنند. در مدت چند ماه، مسالهی جنبش کارگری و اعتراضی به تسخیر قدرت سیاسی و استقرار یک حکومت کمونی ارتقا یافت.

در سال ۱۹۱۷، مردم و کارگران روسیه خسته از جنگ جهانی اول، بیزار از استبداد سلطنتی تزار، و بالاخره اسیر فقر و قحطی، به میدان عمل سیاسی مستقیم روی آوردند. روی کار آمدن حکومت دموکراتیک در فوریه ۱۹۱۷، جواب گوی مشکلات آن‌ها نشد. فاصله‌ی ماه‌های فوریه تا اکتبر را کارگران و مردم روسیه با تعمیق نقدشان به حکومت و اعتراض به ادامه‌ی جنگ اول جهانی طی کردند. مطالبات عمده‌ی کارگران و اکثریت مردم در آستانه‌ی انقلاب کارگری اکتبر ۱۹۱۷، صلح، نان و زمین، برای دهقانان شد. این سیر تحولات و ارتقای جنبش انقلابی و کارگری در روسیه را حتا حزب بلشویک، که تئوریک‌ترین و روشن‌ترین حزب زمان خود بود، در اوایل سال ۱۹۱۷ نمی‌توانست پیش بینی کند. لئون تروتسکی با قدرت و دقتی بی‌نظیر، در اثر خوانندگی و آموزندگی خود «تاریخ انقلاب روسیه»، این رشد جنبش کارگری و انقلابی روسیه را در دقایق آن ترسیم می‌کند.

حکومت کارگری می‌تواند حاصل ارتقای جنبش‌های اعتراضی کارگری و مردمی متفاوت و مرکبی باشد، که مشخصات خود را از اوضاع داخلی و هم چنین توازن قوای بین‌المللی می‌گیرند.

روشن است که بورژوازی در سطح داخلی و بین‌المللی، حاضر نخواهد بود با زبان خوش برپایی حکومت کارگری در هر نقطه از جهان را بپذیرد. توطئه‌ی بورژوازی پروس و فرانسه با قساوت تمام حکومت کارگری جوان پاریس را از پای انداخت. بورژوازی اروپا و آمریکا، در حمایت از بورژوازی شکست‌خورده‌ی

روسیه، جنگی خونین و نابرابر را به حکومت کارگری روسیه در سالهای اول انقلاب کارگری تحمیل کرد. این بار ارادهی کارگران و زحمت کشان روسیه و اوج گیری انقلابات کارگری مشابه در آلمان و ایتالیا و مجارستان، بورژوازی روسیه و جهان را مجبور کرد تا حقیقت تلخ وجود یک حکومت کارگری در روسیه را تحمل کند و دست از جنگ بردارد.

دولت کارگری و دو پایهی اصلی سیاست کمونیستی

در این جا لازم است بیشتر در مورد دو پایهی اصلی سیاست کمونیستی حکومت کارگری، پس از تثبیت سیاسی آن، صحبت کنیم. بخشی از این صحبت را پیشتر من در مقالهی «کمونیسم تنها راه ممکن رهایی و سعادت انسان» مندرج در «نگاه» شمارهی ۴ نوشتهام. به نظر من، در تمام جوامع سرمایه داری امروز، نه فقط اروپا و آمریکا و استرالیا و ژاپن، بلکه در جوامعی مانند هندوستان و کره و مالزی و ایران و آفریقای جنوبی و مصر هم، برپا کردن مناسبات و جامعهی کمونیستی کاملا ممکن است. مساله به قدرت سیاسی و انقلاب کارگری گره خورده است و این که بورژوازی با چه مقدار تخریب و کشتار، جامعه را تحویل مزدبگیران و اکثریت بشریت میدهد.

یک انقلاب پیروزمند کارگری در این گونه کشورها، پس از استقرار و تثبیت خود، فرمان سلب مالکیت از سرمایه داران را صادر کرده و برنامهی بلاواسطه خود برای از بین بردن کار مزدی، مشروط کردن حق استفاده از تمام نعمات زندگی به طور برابر به تولد و شهروندی افراد در آن جامعه را اعلام خواهد کرد. انقلاب کارگری، و هر انقلابی، در قدم اول یک اقدام سیاسی و نظامی است. انقلاب کمونیستی و کارگری، دولت سرمایه داران را ساقط کرده و دولت کارگری را مستقر میسازد. بورژوازی البته که حاضر نخواهد شد به زبان خوش کنترل جامعه و ثروت های آن را به دست کارگران و مردم بدهد. انقلاب کارگری و کمونیستی روسیه در سال ۱۹۱۷ و جنگ خونین داخلی و خارجی که بورژوازی روسیه و بورژوازی دموکراتیک اروپا به این حکومت و مردم و کارگران روسیه تحمیل کردند، یک نمونهی گویا از توحش بورژوازی در شرایطی است که مالکیت و حکومت اش مورد حملهی کارگران قرار میگیرد. تخریب و کشتاری که در سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰، بورژوازی بین المللی در روسیه راه انداختند، طبعاً حکومت کارگری را مجبور به تخصیص تمام انرژی و امکانات در خدمت دفاع از موجودیت خود و جامعه می کرد. جنگ خاورمیانه در سال ۱۹۹۱، و بعد بمباران وحشیانهی دو ماهه ی هوایی یوگسلاوی در سال ۱۹۹۹، نشان داد که



امکانات تکنیکی و نظامی بورژوازی در آخر قرن بیستم چقدر مخرب تر و وحشیانه تر نسبت به اوایل قرن بیستم است. در دورهی بلافاصله پس از انقلاب و گرفتن قدرت سیاسی از بورژوازی، در یک کشور یا هر محدودهی جغرافیای سیاسی، وظایف سیاسی دولت کارگری بر وظایف اقتصادی قطعا غلبه دارد و دولت کارگری نمیتواند سامان دادن اقتصادی و اجتماعی کمونیسم را فوراً در دستور کار بگذارد. برای مثال، برنامه های اقتصادی «کمونیسم جنگی» و «نپ» که در چند سال اولی پس از انقلاب اکتبر در دستور دولت کارگری شوروی قرار گرفت، اقداماتی اضطراری، در پاسخ به شرایط جنگی، در تلاش برای تامین جامعه به هر شکل ممکن تا خاتمه جنگ وحشیانهی بود که بورژوازی محلی و بین المللی بر علیه انقلاب و حکومت کارگری در شوروی راه انداخته بودند. این سیاستها معادل تلاش برای سامان دادن کمونیستی جامعه توسط حکومت کارگری و بلشویکها در شوروی نبود و امروز هم به این منظور نباید مورد استناد یا نقد قرار بگیرند.

برای هر حکومت کارگری، در درجهی اول مسالهی تثبیت قدرت سیاسی جدید و مقابله با حملات سیاسی و نظامی بورژوازی در جامعهی انقلاب کرده مطرح می گردد. این ضرورت اجتناب ناپذیر نه خواست دولت کارگری برآمده از انقلاب، بلکه تحمیلی ضد انسانی از جانب بورژوازی محلی و بین المللی نسبت به آن و انقلاب ضد سرمایه داری است.

پس از گذار موفق از این دوره و تثبیت حکومت کارگری، ایجاد سامان اقتصادی و تولیدی و اجتماعی کمونیستی در دستور کار جامعه قرار میگیرد. اساس و بنیان برنامهی حکومت کارگری در این دوره و در

آغاز قرن بیست و یکم دیگر برقراری بلاواسطهی کمونیسم است. اگر جامعهی اروپا یا آفریقای جنوبی و یا ایران را همین طور که هست – بدون تخریب شهرها و مراکز تولیدی و ساختارهای زیربنایی اقتصاد – دولت کارگری تحویل بگیرد، طبعاً از بین بردن مالکیت خصوصی، لغو کار مزدی و تامین برابر نیازهای کلیه اهالی جامعه در دستور کارش قرار میگیرد و فوراً ممکن خواهد بود. اگر بورژوازی جامعه را خراب و ویران تحویل مردم و کارگران و حکومت آنان بدهد، روشن است که گذر از دورهی برای ایجاد آن حداقلهای مورد اشارهی مارکس در این جامعه هم لازم خواهد بود.

آموزش و پرورش، غذا، مسکن، بهداشت، لباس، وسایل خانه، انرژی و سوخت، را میتوان به سرعت، و بخش به بخش، از دایرهی مناسبات سرمایه داری خارج کرده و پایه های اصلی سامان یابی کمونیستی در جامعه نمود. این کار عجیب و غریبی نیست. در تعدادی از جوامع بورژوازی موجود، آموزش و پرورش و بهداشت کودکان رایگان است و ربطی به مزد گرفتن یا ننگرفتن پدر و مادر آنها ندارد. حق تامین غذا و لباس کودک به محض تولد به او تعلق گرفته و پرداخت می شود. همی کودکان در سوئد تا خاتمه تحصیلات دبیرستانی، روزی یک وعده غذای خوب میخورند. به اندازهی احتیاج شان و هر قدر که دل شان بخواهد میخورند. بهداشت و مراقبت پزشکی همه جانبهی آنان به رایگان از قبل از تولد تا ۱۸ سالگی، توسط جامعه تامین می شود. سالخوردگان، معلولین، پنهانگان و بیکاران هم بدون ذره ای کار و گرفتن مزد به درجهای توسط جامعه تامین می شوند. اینها تازه تجربه و مقدمات امروز بشر در نظام سرمایه داری است.

شاید نشود کار در همی رشته ها را از ابتدا داوطلبانه کرد و مثلاً حفظ نظافت و بهداشت جامعه و انجام بعضی کارهای نامطبوع و سنگین را برای دوره ای اجباری کرده و مانند یک خدمت وظیفهی عمومی لازم الاجرا برای همه شهروندان توانا در دوره ای کوتاه از زندگی شان سازمان داد. شاید در برخی رشته های استثنایی، به علت کمبود متخصص، لازم باشد برای دوره ای کوتاهی – و تا موقع رفع کمبود – کسانی را با پرداخت حقوق زیاد یا دادن امتیازاتی ویژه به کار گرفت. چنین اقدامات اجباری و عملی بی در یک شرایط استثنایی، امروز هم قابل تصور و فهم برای یک انقلاب کارگری میتواند باشد. از طرف دیگر، مدت دورهی جنگ و اقدامات انقلابی برای خنثی کردن حملات بورژوازی زخم خورده و سلب مالکیت شده و امکانات واقعی تولیدی و مدنی جامعه ای که حکومت کارگری تحویل خواهد گرفت را از امروز برای هیچ جامعه ای نمیتوان پیش بینی کرد.

این مساله به توازن قوای سیاسی و طبقاتی داخلی و بین المللی، قدرت جنبش کارگری و کمونیستی بین المللی، سطح فرهنگ و اخلاقیات جامعهی مربوطه، و فاکتورهای زیاد دیگری بستگی خواهد داشت. میزان دقیق این عوامل در موقع هر انقلاب کارگری روشن خواهد شد و از هم اکنون نمی‌توان برای هیچ جامعه‌ای در این مورد پیش بینی مشخص کرد.

اما امروز، بیش از هر زمان، لازم است با صراحت بر مضمون اصلی و مشخص کمونیسم و وظیفه‌ی اصلی حکومت کارگری و انقلاب کمونیستی تاکید گردد. متأسفانه و تاریخاً، به خصوص از زمان جنگ اول بین الملل به بعد، انقلاب کارگری و کمونیستی عمدتاً با اقدام و حرکت سیاسی و نظامی مساوی گرفته شده و وظیفه‌ی و هدف اصلی آن یعنی تغییر جامعه و مناسبات تولیدی و روش کار و زندگی اشتراکی انسان به مقدار زیادی به حاشیه رانده شده‌اند. در توضیح فوق، ضمن بررسی آن شرایط احتمالی واقعی‌ای که حکومت کارگری تازه متولد باید خود را در متن آن تثبیت کند، تلاش بر این بود که تعیین کننده و فوری بودن و هم چنین در دسترس و عملی بودن برنامه‌ی اجتماعی و اقتصادی کمونیسم مورد تاکید قرار گیرد. جنبش کمونیستی و کارگری از فرموله‌های «هنوز وقتش نیست، فاز سوسیالیسم تمام نشده، برقراری کمونیسم ممکن نیست، نیروهای مولده به اندازه کافی رشد نکرده‌اند، و انواع و اقسام نمی‌شودها و...» در این قرن به اندازه‌ی کافی صدمه دیده و درس گرفته است، که امروز با روشنایی بیش‌تری بر امکان پذیری فوری کمونیسم تاکید بگذارد و به صراحت نسل حاضر کارگران و مردم جهان را به انقلاب علیه سرمایه داری و تلاش برای رسیدن به جامعهی کمونیستی در دوره‌ی حیات خودشان تشویق و ترغیب کند. دادن یک تصویر ممکن، شدنی و ماگزیمالیستی از کمونیسم به کارگران و مردم، یک شرط ضرور اجتماعی شدن گسترده‌ی ایده و جنبش کمونیستی است. کارگران و مردم باید بدانند، که برای چه انقلاب کارگری می‌کنند و بالاخره بعد از مقداری تحمل سختی‌های اولیه‌ی آن و رفع مشکلات عملی در دوره‌ی حیات خود، به چه جامعه‌ای دست پیدا خواهند کرد.

تجربه‌ی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در مورد ساختمان سوسیالیسم و کمونیسم در آن جامعه، نمونه‌ی گویایی از تجربه‌ی منفی در این باره است. هفتاد سال پس از انقلاب، زمانی که آن جامعه از نظر امکانات علمی و تکنیکی به یکی از پیش رفته ترین جوامع موجود بشری تبدیل شده بود، بورژوازی روسیه با بهانه کردن ضرورت ادامه‌ی فاز سوسیالیسم، جامعه را در اسارت کار مزدی نگه داشت؛ مردم و کارگران را نسبت به کار و تولید داوطلبانه در جامعه بیگانه کرد؛ و بالاخره هم به خاطر تناقضات داخلی، و هم چنین در رقابت با سیستم پیش رفته تر و سبعانه تر

سرمایه داری غرب، توان دوام نیاورد و از هم پاشید. تجربه‌ی اتحاد شوروی و بلوک شرق، درس‌های مهمی برای جنبش کمونیستی و کارگری دارد و این هم یکی از مهم‌ترین درس‌های آن است، که باید آموخته شود. کمک به جنبش کارگری بین المللی و انترناسیونالیستی کمونیستی هم وجه اصلی دیگر سیاست حکومت کارگری پس از تسخیر قدرت سیاسی است. این حرف تازه‌ای نیست و آن جا که جنبش کارگری و کمونیستی از شواذب بورژوازی (مانند ملی گرایی) به دور بوده، انجام این وظیفه در محدوده‌ی مقدرات جای سوال نداشته است. رفتار حکومت کارگری بعد از انقلاب اکتبر در روسیه، نمونه‌ای بارز و درخشان از تعهد عملی در جهت انجام این وظیفه بوده و هست. نامه‌ی زیر، نوشته‌ی لنین در مورد کمک به انقلاب آلمان در ۱۹۱۸، بهترین شاهد این مدعا و بی نیاز از توضیح است:

«از: و. ای. لنین

به: ی. م. سوردلوف و ل. د. تروتسکی

اوضاع در آلمان چنان شتابی گرفته‌اند، که ما هم به نوبه‌ی خود نباید از آن‌ها عقب بمانیم. اما هم اکنون از اوضاع عقب هستیم. ما باید فردا یک نشست مشترک از نهادهای زیر را فرابخوانیم.

— کمیته اجرایی مرکزی،

— شورای مسکو،

— شوراهای ناوخی،

— اتحادیه‌های کارگری،

— غیره و غیره،

باید تعدادی گزارش در مورد شروع انقلاب در آلمان تهیه بشوند. (درباره‌ی پیروزی تاکتیک‌های ما در مبارزه علیه امپریالیسم آلمان و غیره). یک قطع نامه باید در این نشست تصویب شود. انقلاب بین المللی در عرض یک هفته چنان پیش رفته است، که آن را باید به عنوان اتفاقی که در چند روز آینده رخ می‌دهد در نظر گرفت. هیچ ائتلافی با دولت ویلهلم، یا دولت ویلهلم دوم به علاوه ابرت و سایر آدم‌های بی پرنسیپل مجاز نیست.

اما برای توده‌های کارگر آلمان، میلیون‌ها مردم کارکن، به محض این که آن‌ها با روحیه‌ی انقلاب شروع به حرکت بکنند (تا این جا فقط آن روحیه مد نظر است)، ما شروع به تدارک یک اتحاد رفیقانه، نان و کمک نظامی می‌کنیم. همه‌ی ما آماده‌ایم، که برای کمک به کارگران آلمان جهت پیش برد انقلابی که در آن کشور آغاز شده است، جان‌مان را فدا کنیم.

نتایج: ۱) ده بار بیش‌تر باید تلاش کنیم، که گندم جمع کنیم (تمام انبارهای گندم را هم برای خودمان و هم برای برای کارگران آلمان خالی کنید)؛ ۲) ده بار بیش‌تر برای ارتش داوطلب جمع کنیم.

تا رسیدن بهار باید یک ارتش ۲ میلیون نفری برای کمک به انقلاب بین المللی کارگران آماده داشته باشیم.

این قطع نامه باید تا شب چهارشنبه به تمام دنیا مخابره شود. «انقلاب آلمان و بحث در مورد قدرت شورایی»، انتشارات پات فاینر، متن انگلیسی، صفحه‌ی ۲۶، ترجمه به فارسی از ف. بشارت)

این روحیه و سیاست عمیقاً عملی و کمونیستی کمک رسانی به جنبش انقلابی بین المللی کارگران، امروز هم می‌باید شکل دهنده‌ی یکی از اساسی‌ترین وجوه سیاست حکومت کارگری در هر نقطه‌ی جهان باشد. طنز تاریخ اینست، که وقتی سیاست «سوسیالیسم در یک کشور» استالین پیروز شد و جناح او تماماً زمام امور را در شوروی به دست گرفت، این روحیه و جهت گیری انترناسیونالیستی هم کنار گذاشته شد. قرار شد که مصلحت انقلاب کارگری و کمونیستی در سایر نقاط جهان، فدای مصالح اتحاد شوروی گردد. اعتصاب عمومی کارگران بریتانیا در نیمه‌ی دوم دهه‌ی بیست قرن گذشته، که کاملاً ظرفیت پیش روی به سوی کسب قدرت سیاسی و برانداختن سرمایه داری را داشت، به خواست و توصیه‌ی دولت اتحاد شوروی و سیاست مماشات حزب وابسته به آن در انگلیس به سازش و شکست کشانیده شد. کمونیست‌های چینی موظف شدند، که باز هم به خاطر این مصلحت با حزب ناسیونال بورژوازی گومین تانگ وارد یک جبهه شوند. سیاستی که به سلاخی هزاران کارگر و کمونیست به دست حزب چپ‌انکاپشک انجامید. متأسفانه از این مثال‌ها فراوان است.

خلاصه:

معضل «سوسیالیسم در یک کشور می‌شود یا خیر»، و هر دو جواب مثبت و منفی به آن غلط و بی ربط به جنبش کارگری و کمونیستی هستند. دو پایه‌ی اساسی سیاست هر حکومت کارگری در هر جای جهان، در یک کشور یا نیم کشور یا چند کشور، پس از تثبیت و تحمیل وجود خود به بورژوازی، در حد مقدرات زمانه شروع به منهدم کردن اساس مناسبات سرمایه داری و کار مزدی و سامان دادن یک جامعه کمونیستی؛ و هم زمان کمک به تقویت و پیش روی جنبش بین المللی ضد کاپیتالیستی و کمونیستی دیگر نقاط جهان است. در آغاز قرن بیست و یکم، بشر و کارگران امکانات مادی‌ای به مراتب عظیم‌تر و مناسب‌تر برای تحقق این آرزوی انسانی و آزادی بخش دارند. مشکل اصلی سیاسی بوده و عمدتاً از ضعف جنبش کارگری و کمونیستی بین المللی نشات می‌گیرد. یکی از مهم‌ترین اقدامات لازم برای فاتح آمدن بر این مشکل و ضعف، ارائه‌ی تصویری شفاف، مشخص و شدنی از کمونیسم برای نسل حاضر و زنده‌ی بشر است. ژوئن ۲۰۰۲

مطلبی که در زیر ملاحظه می‌کنید، برگردان آزاد قسمت‌هایی از «جامعه‌ی آینده»، Society of the Future، نوشته‌ی آگوست بیل می‌باشد. احزاب بورژوازی، به ویژه در چند دهه‌ی اخیر، زمین و زمان را از جار و جنجال پیرامون مسأله‌ی محیط زیست آکنده‌اند. پاره‌ای از آن‌ها تمامی موجودیت اجتماعی و دار و ندار سیاسی خود را منحصر از متن همین چکامه استخراج کرده و می‌کنند. شمار سازمان‌ها، جنبش‌ها، نهادها، رسانه‌ها، برنامه‌های پژوهشی و سمینارهای اطلاعاتی که این‌جا و آن‌جا، یا کلا در سطح بین‌المللی، زیر پرچم حراست از محیط زیست فعالیت می‌نمایند، بسیار کثیر و مجموعه‌ی بودجه‌ای که به حساب محصول کار توده‌های کارگر دنیا در این گذر ریخت و پاش می‌شود، به اندازه‌ی کافی چشم‌گیر است. متولیان کاپیتالیسم در کنفرانس ریودژانیرو، یا کنفرانس‌های قبل و بعد آن، بیش‌ترین وعده‌های دروغین را حول ادعای تلاش برای مقابله با تهدیدات جدی زیست محیطی به مردم این یا آن گوشه‌ی جهان تحویل داده‌اند. دولت‌ها و مجامع بورژوازی از همه چیز حرف می‌زنند، از عوامل تخریب طبیعت، دامنه و ابعاد آلودگی‌ها در قلمروهای مختلف محیط طبیعی زندگی بشر، انواع بیماری‌های ناشی از آلودگی طبیعت، راه‌های مبارزه و چاره‌جویی‌ها و سیاست‌پردازی‌های محلی، فراکشوری، جهانی و انبوه‌مسایل دیگر که اشاره به آن‌ها نه نیاز و نه موضوع بحث ماست؛ اما در این میان و در وسعت نامحدود تمامی این برنامه‌ریزی‌ها، ادعاها، هزینه‌سازی‌ها و بازارپردازی‌ها، فقط یک مسأله آماج هیچ اشاره و نقطه‌ی تلاقی هیچ گفتگویی واقع نمی‌شود. احزاب، تریبون‌ها و مجامع کاپیتالیستی، هر رطب و یابسی را به هم می‌بافند، اما تنها موضوعی که به موضوع پژوهش و گفتمان آن‌ها هیچ راهی پیدا نمی‌کند، انگشت نهادن بر ریشه‌ی اساسی آلودگی محیط زیست بشر و دلیل واقعی تخریب دائم‌التزاید طبیعت است. در محکم‌ی سرمایه یا آکادمی علوم نظام کاپیتالیستی کاروان دانش، تبعات، ریشه‌یابی‌ها و چاره‌پردازی‌ها را به این حريم راهی نیست. این رازی است، که سند برملاسازی آن گوشه‌ای از کیفرخواست طبقاتی پرولتاریا علیه کار مزدوری است و درست به همین دلیل هم پرداختن بدان فقط و فقط در کفایت کمونیست‌هاست.

ریشه‌ی تمامی اشکال آلودگی محیط زیست، در شرایط کنونی تاریخ، در وجود رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار نهفته است. رهایی بشر از تمامی انواع و عوارض این آلودگی‌ها نیز لاجرم به رهایی بشریت از وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری گره خورده است. انسان در نگاه سرمایه، سوای فروشندگی نیروی کار، هیچ مکان و موضوعیت دیگری ندارد. تولید سرمایه، و باز هم سرمایه، نقطه‌ی شروع و رجوع و حرف اول و آخر نظام کاپیتالیستی است. تولید سرمایه‌داری بسان هر شیوه‌ی تولید دیگری در تاریخ - و حتا بسیار موثرتر از همه‌ی آن‌ها - نوع و محتوای مصرف، مبادله و توزیع را با طبیعت ذاتی خود هم ساز می‌کند. و صنعت، کشاورزی، خدمات، تقسیم کار، فعالیت‌های فکری و اجتماعی، سازمان کار و تولید، سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی، و نوع و میزان و جوهر دخالت انسان در طبیعت، همه و همه را بر مبنای ملزومات سودآوری سرمایه‌داری و سو می‌دهد. در تمامی این قلمروها آن چه که مکان و اعتباری احراز نمی‌کند، سرنوشت زندگی انسان‌ها است؛ و برعکس، آن چه که همه‌ی توجه و اهمیت را به خود معطوف می‌دارد، ملزومات سودآوری و خودگستری سرمایه‌داری است. شیوه‌ی بهره‌برداری از زمین و طبیعت و کار کشاورزی نیز جزء لایتجزایی از رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار و پروسه‌ی ارزش‌افزایی سرمایه‌داری است. این که در هر ثانیه کدام حجم غول‌آسای فضولات شیمیایی وارد آب دریاها می‌شود؟ در هر روز طومار حیات چند صد نوع درخت جنگلی برای همیشه درهم می‌پیچد؟ چند صد تن زباله‌ی اتمی و گازهای سمی به رگ و پوست کرب خاکی تزریق می‌گردد؟ این که هر انسانی در هر دم و بازدم چه مقدار اکسید کربن استنشاق می‌کند؟ با حیات آبیان، پرندگان و هر موجود زنده‌ی دیگر در پهن دشت گیتی چه معامله‌ای می‌شود؟ این که چه چیز کاشته شود و چه چیز از دایره‌ی کشت و زرع خط بخورد؟ زمین و آب و هوا در جریان این کشت و کار به چه سرنوشتی دچار آیند؟ این که محصولات زراعی به چه شیوه و شکل و شمایلی پروراندند شوند و در جریان این پرورش چند درصد جمعیت مصرف‌کننده به چنگال مرگ سرطان تسلیم گردند؟ و در یک کلام، آن چه که مربوط به رابطه‌ی انسان و طبیعت، انسان و جامعه، انسان و انسان، انسان و حاصل کار خویش است، همه و همه توسط سرمایه و با ملاک‌ها و موازین سودآوری سرمایه رقم می‌خورد.

مقاله‌ی «سوسیالیسم و کشاورزی»، نوشته‌ی آگوست بیل، تشریح آثار شوم و ضدبشری شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی بر نوع مراددی انسان با زمین و زراعت، استفاده از دام و طیور، نوع بهره‌گیری از طبیعت، منجمله آثار و عواقب زیست محیطی آن را توضیح داده و هم زمان بدیل کمونیستی این مرادده را مورد کنجکاوی قرار می‌دهد. این مقاله در شرایطی نگاشته شده است، که هنوز بخش عظیمی از جهان زیر سلطه‌ی مناسبات فئودالی و ماقبل سرمایه‌داری قرار داشته و دامنه‌ی گسترش صنعت و تکنیک و دانش بشری حتا در پیش‌رفته‌ترین جوامع کاپیتالیستی در قیاس با امروز بیش از حد نازل بوده است. در آن دوره، امکانات بشر برای سازمان‌دهی سوسیالیستی کار و تولید هیچ شباهتی با وضعیت موجود نداشته است. مقاله‌ی بیل طبیعتاً از شرایط تاریخی خاص آن روز جوامع کاپیتالیستی به طور کامل متأثر است؛ با این حال، درون مایه‌ی واقعی این نوشته نه فقط برای زمان حیات نویسنده، که برای فعالین جنبش لغو کار مزدی در شرایط موجود نیز حداقل از دو لحاظ حائز اهمیت است.

نخست و مقدم بر هر چیز این که، خصلت انسان محوری جنبش کمونیستی طبقه‌ی کارگر را به هر انسان منصفی به بارزترین وجهی خاطر نشان می‌سازد. بیل در توضیح نگاه سوسیالیسم به مسأله‌ی کشاورزی و بهره‌برداری از زمین همه جا از واقعی‌ترین ملزومات بالندگی جسمی و فکری بشر عزیمت می‌کند؛ حل تضاد شهر و روستا، راه‌های افزایش بازدهی کار یا استفاده‌ی گسترده‌تر از اراضی مزروعی و موات که در نظام کاپیتالیستی به دهشت ناک‌ترین شکلی بشریت را پیش پای سودآوری سرمایه قربانی می‌سازد، در سخن بیل یک سره از مصالح و مقتضیات رشد همه جانبه بدنی و ذهنی انسان تبعیت می‌کند.

دوم این که، بیل آن چنان که مقتضای درک مادی تاریخ و سنت کمونیسم مارکسی است، و بر خلاف کمونیست‌های بعدی یا «کمونیست‌های» غرق شده در سوسیال دموکراسی و سوسیالیسم بورژوازی، به طرح بدیل سوسیالیستی برنامه‌ریزی کار و تولید کشاورزی در مقابل آلترناتیو کاپیتالیستی بهره‌داری از زمین و طبیعت همت می‌گمارد. این دو آلترناتیو را در مقابل هم تشریح می‌نماید، اولی را موضوع نقد کمونیستی قرار می‌دهد و دومی را به گونه‌ای زنده تبلیغ می‌کند. شیوه‌ی کار و نوع نگاه بیل، حاوی درسی بسیار آموزنده برای همه‌ی کمونیست‌ها و به ویژه کسانی است که تا امروز به رغم تجربه‌ی تلخ اشتباهات صد ساله جنبش کارگری هنوز هم طرح و تبلیغ بدیل کمونیستی پرولتاریا در مقابل آلترناتیو کاپیتالیستی را راسیونالیسم، ایده‌آلیسم و خیال‌پردازی تلقی می‌کنند.

آرام امید

درهم شکستن مالکیت خصوصی بر زمین

در جوار وسایل تولید و ارتباطات، زمین به مثابه پایه و مبنای زیست نسل بشر و کالای اولیه‌ی تلاش عمومی انسانی، به جامعه تعلق دارد. در مراحل تکامل یافته‌اش، جامعه چیزی را که از آغاز تحت اختیار داشت، باز پس می‌گیرد. در میان همه‌ی انسان‌هایی که به درجه‌ی معینی از فرهنگ دست یافته‌اند، زمین جزو مالکیت جمعی به حساب می‌آید. مالکیت جمعی، اساس همه‌ی جوامع اولیه را تشکیل می‌دهد و تصور این جوامع بدون چنین نوعی از مالکیت ناممکن است. تنها با عروج و توسعه‌ی مالکیت خصوصی و دیگر اشکال تسلط مشابه و مرتبط با آن است، که مالکیت جمعی در جدالی سخت بر علیه آن رخت برمی‌بندد و توسط آن غصب می‌شود.

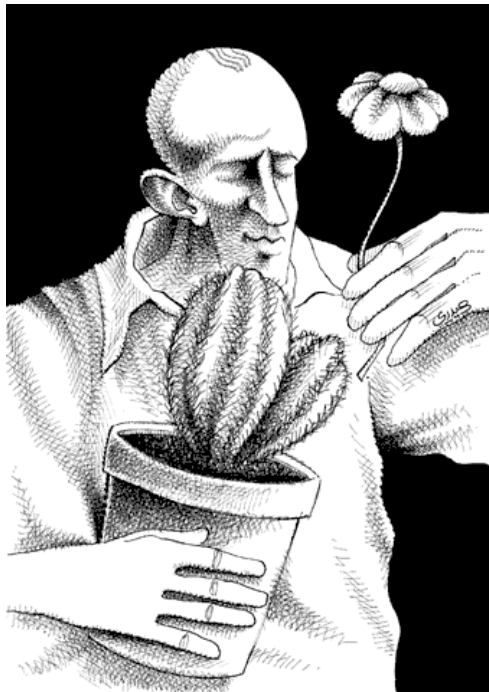
سرقت قهرآمیز زمین و انتقال آن به قلمرو مالکیت خصوصی، نخستین علت انقیاد و بردگی به حساب می‌آید، که از همه‌ی مراحل ممکن گذشته است: از بردگی تا «آزادی» کارگر مزدی در قرن حاضر. پایان این سرقت تاریخی، زمانی خواهد بود که برده‌ی مدرن - پس از هزاران سال رشد و توسعه - بار دیگر زمین را به مالکیت جمعی بازگرداند. اهمیت زمین برای موجودیت انسان به درجه‌ای است، که در تمامی مبارزات اجتماعی جهان در هند، چین، مصر، یونان، روم، در مسیحیت قرون میانه (سکته‌های مذهبی، جنگ دهقانی و مونزری)، در امپراطوری‌های ازتکس و اینکاس، و در جنبش‌های اجتماعی دوره‌های مدرن، مالکیت زمین همواره خواست اصلی مبارزین بوده است. هم اکنون نیز مالکیت جمعی زمین حتا از جانب کسانی چون آدلف سامتر، آدولف واگنر، دکتر شافل، هنری جرج و دیگران حمایت می‌شود؛ کسانی که البته نمی‌خواهند درباره‌ی مالکیت جمعی در سایر حوزه‌ها چیزی بشنوند.

رفاه و آسایش جمعیت مردم در درجه‌ی نخست به کشت، پرورش، و بهره‌برداری از زمین وابسته است. تکامل و توسعه‌ی روش‌های کشت و پرورش زمین تا عالی‌ترین درجه‌ی ممکن، یکی از امورات و دل مشغولی‌های برجسته‌ی عمومی است. ولی چنان پرورش و توسعه‌ی، با وجود سلطه‌ی مالکیت خصوصی ناممکن است. عقلانی‌ترین روش‌های بهره‌برداری از زمین، نه تنها بستگی تام به شیوه‌ی کشت و پرورش آن دارد، بلکه هم چنین پای فاکتورهای دیگری را هم به میان می‌آورد. چیزهایی که تا حدود زیادی از عهدی بزرگ‌ترین مالکین زمین و حتا قدرت‌مندترین تشکیلات هم خارج است. فاکتورهایی که در برخی موارد از

چهارچوبه‌ی عملی عمل کرد دولت‌ها هم فراتر رفته و نیاز به پاسخ‌گویی در سطح بین‌المللی دارد.

بهبود و پرورش زمین

جامعه‌می‌بایست زمین را به مثابه یک کل با تمام طرح‌های توپوگرافیک‌اش (طرح‌های مربوط به نقشه برداری)، با تمام کوه‌ها، دره‌ها، جنگل‌ها، دریاچه‌ها، رودها، استخرهای طبیعی، بته زارها، باتلاق‌ها، مرداب‌ها، زمین‌های بایر، و بیشه‌هایش در نظر بگیرد. جدای از موقعیت جغرافیایی، که قابل دست‌کاری نیست، این طرح‌های توپوگرافیک تاثیرات معینی بر آب و هوا و کیفیت زمین بر جای می‌گذارند. در این جا میدان وسیعی برای فعالیت وجود دارد، که در طی آن هزاران تجربه دست‌یافتنی جلوه می‌کند.



رسیدن به این هدف، البته تنها به وسیله‌ی انبوهی از آزمایش و تجربه‌ی زنده عملی خواهد شد. کاری که دولت در این راستا تاکنون انجام داده است، به هیچ وجه کافی نیست. اولاً، فقط بودجه‌ی کوچکی برای این منظور اختصاص داده شده است. از آن گذشته، حتا اگر دولت می‌خواست به طور جدی خود را وقف انجام این چنین تکلیفی بنماید، زمین‌داران بزرگ که در تهیه‌ی قوانین حرف آخر را می‌زنند، از آن جلوگیری می‌کردند. بدون یک تعرض اساسی به مالکیت خصوصی، هیچ دستاوردی در این عرصه پایدار نخواهد بود. اما دولت، خود در اساس بر مقدس بودن مالکیت خصوصی و تضمین آن استوار می‌گردد. زمین‌داران بزرگ تکیه‌گاه اصلی آن هستند و از همین رو،

دولت از قدرت عمل در این راستا محروم می‌باشد. طرح‌های بزرگ و جامع بهبود زمین، مثل جنگل‌کاری (ایجاد جنگل‌ها) و بریدن جنگل‌ها، آب‌یاری و زه‌کشی برای ترکیب خاک‌ها، اصلاح دوره‌ای، کاشت و... می‌بایست برای رساندن زمین به عالی‌ترین سطح حاصل‌خیزی به کار گرفته شوند.

چیزی که برای کشت و پرورش زمین دارای اهمیت زیادی می‌باشد، یک شبکه‌ی وسیع و در عین حال به طور سیستماتیک طرح‌ریزی شده‌ی رودخانه‌ها و کانال‌های آبی است، که می‌بایست بر طبق اصول علمی سازمان داده شود. اگرچه مسأله‌ی نقل و انتقال ارزان‌تر بر روی راه‌های آبی که در جامعه‌ی مدرن موضوع مهمی است، و نقل بر خوردار است (نتیجه‌ی چندان موثری در بر نخواهد داشت، با این وصف راه‌های آبی شایسته‌ی توجه و بررسی جدی هستند؛ چرا که آن‌ها یک وسیله‌ی راحت و دم‌دست برای نقل و انتقال بوده و به حداقل مخارج، وسایل و تلاش نیاز دارند. مهم‌ترین جنبه‌ی سیستم کانال‌های آبی و رودخانه‌ها، این واقعیت است که از آن‌ها می‌توان به طور وسیع برای کشاورزی، آب‌یاری، و کشیدن آب استفاده کرد. از آن‌ها هم چنین می‌توان برای انتقال کودها و وسایل لازم جهت بهبود و پرورش زمین و نیز برای حمل محصولات به وقت درو و الاخر استفاده کرد.

تجربه نشان داده است، که زمین‌های بایر به مراتب بیشتر از زمین‌های سیراب، از زمستان‌های سرد و تابستان‌های گرم صدمه می‌بینند. بی‌دلیل نیست، که مناطق ساحلی بندرت با بحران‌های شدید آب و هوایی روبرو می‌شوند. آب و هوای سخت (سرد یا گرم) چه برای انسان‌ها و چه برای گیاهان مطبوع و سودمند نیست. یک سیستم وسیع کانال آبی، به هم راه قوانین درست و حسابی مربوط به جنگل‌داری، بدون شک در این عرصه نتایج مطلوبی بیار خواهد آورد. چنان سیستمی از کانال آبی، هم راه با ایجاد و بنای آب‌انبارهای بزرگ برای ذخیره و نگه‌داری مقادیر زیاد آب، هنگامی که بارش شدید باران یا آب‌شدن برف‌ها باعث ازدیاد و طغیان آب رودخانه‌ها و نهرها می‌شوند، دارای فواید بسیار زیادی هستند. تاسیسات و بناهای مشابهی هم برای رودخانه‌ها و نهرهای مناطق کوهستانی مورد نیاز خواهد بود. ویرانی در نتیجه‌ی سیل در چنان حالتی غیر ممکن خواهد بود. گسترش وسیع آب با پتانسیل بیشتر بخار شدن، هم چنین در همه‌ی احتمالات، امکان بارش منظم‌تر باران را افزایش می‌دهد. از این گذشته، چنین

تاسیساتی امکان ساختن و استفاده از تلمبه ها و دنده های بالا برنده برای استفاده ی آبی یاری وسیع زمین به نسبت ضرورت را در اختیار می گذارد. قطعات بزرگ زمین که تاکنون تقریباً به طور کامل شوره زار و بی حاصل بوده اند را می توان به کمک امکانات مصنوعی آبی یاری به مناطق حاصل خیز مبدل کرد. در جاهایی که گوسفندان به سختی چیزی برای خوردن می یابند و در بهترین حالت بر روی درختان تحلیل رنده کاج و صنوبر، شاخه های نازک و بی جانی رو به آسمان می روید، می توان محصول زیادی فراهم آورد، جمعیت بزرگی را از غذا بی نیاز کرد، و مقادیر بزرگی از علوفه ی دامها به دست آورد. بنابراین، مثلاً می توان گفت که برای تبدیل امپراطوری مقدس خاک گرفته ی آلمان به یک بهشت حاصل خیز، تنها به مخارج کار برای برداشتن قطعات شن از مارک نیاز خواهد بود. به این مساله در یکی از سخنرانی هایی هم که در طی گزارشی در نمایشگاه برلین درباره ی کشاورزی آلمان در بهار ۱۸۹۴ قرائت گشت، اشاره شده است.

ایجاد تاسیسات لازم مربوط به کانال آبی، تاسیسات آبی یاری، و سایر نیازمندی های مربوط به بهبود زمین و ترکیب خاک و غیره، مسایلی هستند که از عهده ی زمین داران مرقس خارج هستند. بنابراین، زمین های وسیع خارج از چهارچوب دروازه های سلطنتی پایتخت در چنین حالتی محکوم و مجبور به استفاده از شیوه ی زراعت عقب مانده هستند، که از نقطه نظر نسل های آینده غیر قابل درک و تصور به نظر می رسد. به علاوه، آب مردابها و باتلاق های بزرگ را می شود کشید و ضمن خشکاندن، آنان را - چه در شمال و چه در جنوب آلمان - مجدداً برای زراعت آماده کرد. راه های آبی هم چنین می توانند به کار کشت ماهی و بنابراین تهیه ی یک منبع گرانبه ای غذا بیابند. از این گذشته، از آنها می توان به عنوان امکان آبی بی نظیری برای تاسیس بناهای مربوط به بهداشت و شستشو برای گروه هایی از جمعیت - در نقاطی که به رودخانه ها دسترسی ندارند - استفاده کرد.

تاثیر و فواید آبی یاری را می توان با چند مثال زیر بهتر شرح داد. در نزدیکی ویسفلز، هفت و نیم هکتار علف زار سیراب تا ۴۸۰ سنتنار علف تولید می کند، در حالی که پنج هکتار علف زار مجاور با همان کیفیت اما غیر سیراب تنها ۳۲ سنتنار علف ببار آورده است. بنابراین، اولی بیش از ده برابر بیشتر از دومی محصول ببار می آورد. در نزدیکی ریسا، در ایالت ساکسونی، آبی یاری ۶۵ اکره (جریب) علف زار مابین ۵۸۵۰ تا ۱۱۱۰۰ مارک سود داشته است.

به نقل از بوچنبنگر، آبی یاری زمین های لم یزرع و بته زار بوکر در سمت راست ساحل لپ که ۱۲۴۰۰۰ مارک خرج داشت، آن را به جلگه های بدل کرد که - علی رغم غیر تولیدی بودنش قبل از این اقدام - هم اکنون سود سالانه ی علف مازاد آن به حدود ۴۰۰ هزار مارک بالغ می شود. اقدامات مربوط به بهبود زمین در مناطق پایینی اتریش نیز، که معادل یک میلیون کرون هزینه داشت، درآمد منطقه را به شش میلیون کرون افزایش داده است.

در جوار مرقس، مناطق دیگری در آلمان وجود دارند که خاک شان اساساً شنی می باشد و از همین رو، بعد از بارانی ترین تابستان هم محصول قابل تعریفی ندارند. چنان که این مناطق به وسیله ی کانال های آبی تقسیم و آبی یاری شوند و خاک شان بهبود یابد، در مدت نسبتاً کوتاهی محصولات و فرآورده های شان به پنج تا ده برابر خواهد رسید. نمونه هایی نیز در اسپانیا وجود دارند، که محصول یک قطعه زمین سیراب حدود ۳۷ برابر محصول همان اندازه زمین ولی دیمی می باشد. پس می توان ادعا کرد، که وجود آبی با توده ی بزرگی از غذا که به طور جادویی از خاک سر بر می آورد، رابطه ی مستقیم دارد. به سختی می توان سالی را تصور کرد، بدون این که سیل ویران گر به دلیل طغیان نهرها و رودخانه ها حداقل یک، دو یا چند بار مناطق مختلف آلمان را در بر نگیرد. خاک قطعات بزرگی از زمین های بسیار پر بار، با نیروی امواج آب شسته شده و از دست می روند و قسمت های دیگری نیز برای سالها زیر لایه های شن، سنگ، و تکه پاره های روان شده به وسیله ی سیل مدفون گشته و برای همیشه به شوره زار تبدیل می شوند. همه ی درختان میوه که در طول دهه ها کاشته شده اند، ریشه کن می شوند. خانه ها، پلها، خیابانها و سدها را آب می برد. راه آهنها داغان می شوند، جان انسانها قربانی می شود، حیوانات اهلی غرق می شوند، تاسیسات مربوط به بهبود زمین نابود شده و محصولات به تاراج می روند. قطعات بزرگ و وسیع زمین های زراعی، که به وسیله ی سیل تهدید می شوند، یا به طور کلی زیر کشت نمی روند و یا این که به گونه ای بسیار جزئی و ناچیز مورد بهره برداری قرار می گیرند، تا بدین وسیله از زیان بیشتر جلوگیری شود. ویرانی وسیع جنگلها، به خصوص در کوهستانها و به ویژه در بخشهایی که در اختیار مالکین خصوصی هستند، خطر را تشدید می کند. گفته می شود که قطع بی معنی درختان به خاطر کسب سود، باعث و بانی کاهش باروری و حاصل خیزی خاک در مناطق پروسو پومرانیا، در کارینتیا و

ستیریا، در ایتالیا، فرانسه، اسپانیا، روسیه و... است. اما قطع درختان جنگلی در مناطق کوهستانی، غالباً طغیان آب را ببار می آورد. طغیان در راین، ادر، و دره های ویستولا، اساساً با نابودی درختان در سوئیس، گالیسیا، و لهستان، به ترتیب تقدم توضیح داده می شوند. همان فاکتور عامل سیل های مکرر در ایتالیا، به طور مشخص سیل های دره ی پو، مادریا، قسمت های زیادی از اسپانیا، حاصل خیزترین منطقه ی روسیه، و سرانجام زمین های وسیع و زمانی فراموش شده در غرب آسیاست. از همین روست، که در این مناطق خاک به میزان زیادی قدرت باروری خود را از دست داده است.

سرانجام جامعه ی سرمایه داری هم متوجه شده است، که زمان برای پایان بخشیدن به مسأله و تحمل در این عرصه فرا رسیده است و این که باید اقدامات عقلانی را در سطح وسیع هر چه بیشتر به کار گرفت. به همین جهت، کار ساختمان سدهای بزرگ برای جمع آوری مقادیر زیاد آب و استفاده از نیروی آن برای تولید برق در خدمت صنعت و کشاورزی شروع شده است. به ویژه ایالت باواریا، در آلمان، در حال ساختن سدهایی بر روی نهرها و رودهای مناطق کوهستانی در سطح وسیع، با هدف تهیه ی نیروی برق برای استفاده در راه های آهن و سایر تاسیسات صنعتی می باشد. باواریا ی پیر بیابانی، به تدریج در حال انتقال به یک سرزمین صنعتی پیش رفته و مدرن است.

رشد و ارتقای زمین های زراعی

نیاز به گفتن نیست، که مسایلی با این درجه از وسعت، یک شبه حل نخواهند شد. اما جامعه ی جدید همه ی نیروها را تحت اختیار گرفته و برای حل آنها به کار می گیرد؛ چرا که وظیفه ی اصلی و اساسی اش، حل معضلات کشاورزی و برداشتن موانع در مسیر رسیدن به این هدف است. جامعه ی جدید سپس به حل مسایل و مشکلاتی خواهد پرداخت، که برای جامعه ی کنونی غیر قابل تصور هستند و صرف فکر کردن درباره ی آنان، انسان را دچار سرگیجه می کند. علاوه بر ملاحظات فوق، نکات دیگری هم در ارتباط با بهبود روش های استفاده از زمین مطرح هستند. مثلاً امروزه قطعات بسیار زیادی از زمین های با مساحت چند مایل مربع (مایل حدود یک و نیم کیلومتر است - مترجم) به کاشت سیب زمینی اختصاص دارند، در حالی که می توان از آنان به شیوه ی به مراتب موثرتر استفاده کرد. بهبود کیفی کشت زمین های زراعی، به اقداماتی این چنین وابسته است.

درهم شکستن تضاد میان شهر و روستا

کسی نیست که رشد کنونی شهرهای بزرگ ما را

پدیده‌های مثبت و سالم ارزیابی کند. دستاوردهای اقتصادی و صنعتی به طور مداوم توده های بزرگی از جمعیت مردم را روانی شهرهای بزرگ می‌کند. این شهرها مراکز اصلی صنعت و داد و ستد هستند. در درون این شهرهاست که مراکز، ارتباطات و دفاتر صاحبان ثروت‌های بزرگ قرار دارد. مراکز قدرت سیاسی، نیروهای نظامی و دادگاه‌های عالی، همگی در شهرها یافت می‌شوند. در همین شهرهاست که موسسات آموزشی، علمی، هنری، و هم چنین محل‌های تفریحی، نمایشگاه‌ها، موزه‌ها، تاترها و سالن‌های کنسرت و الا آخر متمرکز می‌گردند. هزاران نفر به خاطر نیازهای حرفه‌ای به این شهرها سرازیر می‌شوند، هزاران نفر دیگر در پی یافتن تفریح و لذت و تعداد به مراتب بیشتری هم به امید درآمد و شغل بهتر و زندگی راحت تر از روستاها به شهرها وارد می‌گردند.

به زبان مجازی، اما رشد بی رویه شهرها به شخصی می‌ماند که از کمر و از قطر شکم به تدریج بزرگتر می‌شود؛ در حالی که پاهایش به تدریج لاغرتر و ضعیفتر می‌گردد، تا این که بالاخره تاب تحمل این بار سنگین را از دست داده و درهم می‌شکند. همه روستاهای مجاور این شهرها هم از آن جایی که پرولتاریا شروع به تمرکز در آنان می‌کند، به شهرها شباهت پیدا می‌کنند. این جوامع که غالباً از کمبود بودجه رنج می‌برند، بالجبار به تحمیل بالاترین میزان مالیات بر مالیات دهندگان پناه می‌برند؛ ولی با این حال، از عهده‌ی خواستها و نیازمندی‌های تحمیل شده بر خود برنمی‌آیند. هنگامی که

فاصله‌ی میان آنان و شهرهای بزرگ سرانجام ناپدید می‌شود، آن‌ها به شهرهای بزرگ می‌پیوندند؛ درست مثل این که یک سیاره هنگامی که خیلی به خورشید نزدیک می‌شود، با آن برخورد می‌کند. جذب آن‌ها در شهرهای بزرگ، سطح زندگی را در هیچ یک از آنان ارتقا نمی‌دهد. وضع نامناسب مسکن در هر دوی آن‌ها در نتیجه‌ی ازدیاد جمعیت بدتر می‌شود. تمرکز این چنینی توده های مردم، این کیفیت گریزناپذیر توسعه‌ی مدرن، به درجه‌ی معینی باعث ایجاد مراکز انقلابی نیز هست. اما آن‌ها با تشکیل جامعه‌ی جدید، وظیفه‌ی خود را انجام یافته می‌یابند. و سپس انحلال تدریجی آنان لازم می‌شود. جریان مهاجرت آن گاه برعکس خواهد شد و جمعیت شهرهای بزرگ به روستاها مهاجرت خواهند کرد. در آن‌ها جوامع تازه‌ای تشکیل می‌دهند، که متناسب با اوضاع تغییر یافته است و فعالیت صنعتی و کشاورزی را ترکیب می‌کنند. این مهاجرت به محض این که جمعیت شهرها به خاطر وسایل پیش رفتنی ارتباطات، تولید و تاسیسات و غیره شرایط انتقال به روستاها را هم راه با انتقال عادات سودمند تمدن به آن جا — مانند ایجاد موسسات تحصیلی، موزه‌ها، تاترها، سالن‌های کنسرت و امکانات عمومی و... — کسب کنند، شروع خواهد شد.

در آن جا، مردم از تمامی محاسن زندگی شهری بهره مند هستند، بدون این که مجبور باشند جنبه‌های زیان بار زندگی شهری را تحمل کنند. همه‌ی جمعیت در محیطی به مراتب سالم تر و لذت بخش‌تر

زندگی خواهند کرد. جمعیت روستایی در صنعت شرکت خواهند کرد و جمعیت صنعتی نیز در کشاورزی و باغ داری؛ نوعی تنوع شغلی، که در حال حاضر تنها شامل حال یک اقلیت ناچیز می‌باشد، آن هم به قیمت صرف وقت و انرژی فراوان جمعیت.

هم چون سایر عرصه‌ها، در این عرصه هم جهان بورژوا به وسیله‌ی انتقال شمار هر ساله بیش‌تری از تاسیسات صنعتی به مناطق روستایی، این توسعه را پیش بینی می‌کند. شرایط نامطلوب زندگی در شهرهای بزرگ، نظیر کرایه‌ی گران و مزدهای بالا، بسیاری از صاحبان صنایع را مجبور به این انتقال می‌کند. از طرف دیگر، زمین داران بزرگ هر چه بیش‌تر به سرمایه داران صنعتی تبدیل می‌شوند. گردانندگان کارخانه‌های شکر، تقطیر، آب جو سازی، سیمان، آجر، کوزه گری، چوب و تولید کاغذ، همین امروز هم در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند. این جمعیت در صورت مهیا بودن امکانات حمل و نقل سر به ده‌ها هزار نفر خواهد زد. عدم تمرکز، عامل دیگری است که فاصله‌ی میان شهر و روستا را از بین می‌برد. دهقانان، این هلوتهای مدرن که تاکنون به دلیل محدودیت‌های جغرافیایی از رشد فرهنگی بازمانده و از کسب مدارج عالی فرهنگی محروم بوده‌اند، به افرادی آزاد تبدیل می‌شوند؛ چرا که امکان کسب فرهنگ را به دست می‌آورند. رویایی که زمانی بیسمارک در سر داشت، این که او ممکن است نابودی شهرهای بزرگ را به چشم ببیند، امروزه — اگرچه به شیوه‌ای متفاوت با انتظار او — به یک امر دست یافتنی تبدیل شده است.

مختصات کمونیسم مارکسی چیست و چه باید باشد؟

کارگری نیست، هر چند که پیش رفت و پیروزی آن کل جامعه را نیز به سعادت می‌رساند. کمونیسم مارکسی، کمونیسم طبقه‌ی کارگر است.

کمونیسم مارکسی را نمی‌توان بدون طبقه‌ی کارگر، به عنوان فلسفه‌ی وجودی و محتوای طبقاتی آن، متصور شد. همان طور که لیبرالیسم را نمی‌توان بدون بورژوازی تصور کرد. کمونیسم به عنوان یک جنبش، البته پیش از مارکس نیز وجود داشته است؛ چرا که سرمایه داری و اعتراض علیه آن پیش از مارکس نیز موجود بود. مارکس خود در ابتدا یک چپ لیبرال بود، که بعد از آشنایی با طبقه‌ی کارگر و کمونیسم فرانسوی با آن ارتباط برقرار کرد و به صورت ارگانیک با آن درآمیخت.

پیش از این که کمونیسم، مارکسی شود، در واقع مارکس کارگری شده بود. پس از آن بود، که وی توانست بخشی از کمونیسم را از تئوری‌های غیر کارگری جدا کند، که در ادامه‌ی توسعه‌ی خود به نوع تعیین یافته‌ای از کمونیسم تحت عنوان مارکسی بدل شد.

پیش از مارکس، همان طور که گفتم، کمونیسم پدیده‌ای زنده و موجود بود و شبیح آن نیز در سراسر اروپا در گشت و گذار بود، ولی از لحاظ تئوریک و نظری زیر سلطه‌ی تئوری‌های غیر مارکسی قرار داشت. مارکس خود را ملزم دید، که آن انواع کمونیسم‌ها را نقد کند. لذا، دست به نقد کمونیسم «تخیلی»، «خرده بورژوایی»، «واقعی»، و «ارتجاعی» زد. بخش اعظم نوشته‌های مارکس در تقابل با پرودون نوشته شده، که نوع ویژه‌ای از کمونیسم را در درون طبقه کارگر نمایندگی می‌کرد. دلیل این اقدام مارکس، طبعاً آن نبود که خودمحور و یا قدرت طلب بود. دلیل واقعی آن بود، که وی حقیقتاً معتقد بود کمونیسم‌های دیگر نه تنها طبقه‌ی کارگر را به سوی رهایی قطعی هدایت نخواهند کرد، بلکه مانع حرکت به جلوی آن هستند. نقد و مبارزه‌ی وی علیه سوسیالیسم تخیلی به همین دلیل بود.

رابطه‌ی رویا و کمونیسم مارکسی

مارکس علیه کمونیسم تخیلی مبارزه می‌کرد، نه بدین دلیل که وی با رویا و تخیل مخالف بود. او با تخیل دشمن نبود. تقریباً تمامی نوشته‌های او محصول تخیل و ذهن خلاق وی، تخیل پویا و نقاد و واقعیت ستیز او هستند. انسان به عنوان یک موجود زنده‌ی منحصر به فرد، با رویا عجین شده است. انسان، موجودی منتقد و معترض است و برای این که علیه وضعیت ناراضیاتی خود مبارزه کند، مدام از آن فراتر می‌رود و به رویا رجوع می‌کند. رویا برای انسان دلیل زندگی است و گرنه، زندگی یک تکرار است و برای انسان، تکرار مرگ

دومی بعد تئوریک اولی است، که در تلاش است میانی و ساختار کمونیسم به عنوان یک جامعه را ترسیم و تئوریزه کند.

کمونیسم به عنوان یک جنبش واقعی

این عبارت را مارکس و انگلس اولین بار در «ایدئولوژی آلمانی» بیان کردند. هرچند این کار تئوریک در زمان حیات آن‌ها چاپ نگشت، ولی این بیان در «مانیفست کمونیست» از نظر سیاسی فرموله شد. آن‌ها تمایزات فلسفی خود را با برخی ماتریالیست‌ها روشن کرده و دیدگاه‌های اثباتی خود درباره‌ی تاریخ جوامع را بنیان گذاشتند. وقتی از کمونیسم به عنوان یک جنبش واقعی صحبت می‌شود، منظور «واقعیت» به معنای اخص کلمه است. مارکس و انگلس نیز زیر واژه «واقعی» خط تاکید گذاشته و آن را برجسته کرده‌اند. هیچ وضعیت اجتماعی‌یی را نمی‌توان سراغ یافت که ساکن باشد، در حال جدال با دشمنان خود نباشد، در حال حرکت نباشد، و در حرکت خود فراز و نشیب نداشته باشد. کمونیسم، یک جنبش اجتماعی و تاریخی با تمامی ابعاد آن است. هر پدیده‌ی اجتماعی و واقعی‌یی، طبق تعریف، انسان و فعالیت انسانی را در خود نهفته دارد و بدون انسان نمی‌توان آن را متصور شد. کمونیسم رودخانه‌ای نیست، که قرار است به جایی اجتناب ناپذیر برسد. کمونیسم، یک حرکت اجتماعی، حرکتی طبقاتی است که طبق تعریف، حرکت آن – و حتا فراتر از آن، وجود آن – بستگی به طبقه‌ی مقابل آن (یعنی بورژوازی) دارد. کمونیسم، حرکت طبقه‌ی کارگر است. بدون بورژوازی نمی‌توان آن را متصور شد، همان طور که سرمایه داری بدون سرمایه بی معنی است. کمونیسم یک اعتراض اجتماعی است. اعتراضی که از دل طبقه‌ی کارگر علیه کلیت سرمایه داری برمی‌خیزد. لذا، کمونیسم مارکسی، کمونیسم ملی نیست. کمونیسم بورژوازی، خرده بورژوازی، و انواع و اقسام اقشار و طبقات غیر

پیش از این که به شکلی کنکرت به کمونیسم پرداخته شود، بدوا باید روشن گردد منظور از کمونیسم کدام یک از انواع آن است. کمونیسم‌های متنوعی در تاریخ پدیدار شدند، برخی از آن‌ها ناپدید گشتند، برخی به قدرت رسیدند و سپس نزول کردند، و برخی دیگر بدون موفقیتی – حتا نسبی – سر به خاک کشیدند. کمونیسم روسی، کمونیسم چینی، کمونیسم جهان سومی، کمونیسم اروپایی و غیره، تنها بخشی از این انواع کمونیسم هستند. نگارنده خود را متعلق به کمونیسم مارکسی می‌داند و از آن شروع می‌کند، نه بدین دلیل که پرداختن به کمونیسم‌های دیگر بی اهمیت است، بلکه به این خاطر که ابتدا باید خود را شناخت و تعیین بخشید و سپس به دیگران و رابطه‌ی خود با آن‌ها پرداخت.

جریانات بسیاری بوده‌اند، که خود را به کمونیسم مارکسی منتسب کرده‌اند. برخی کمونیسم مارکسی را همان کمونیسم هومانیزست معرفی کرده و لذا دست نوشته‌های فلسفی و اقتصادی مارکس را برجسته نموده‌اند. تعدادی دیگر اشتباه مارکس را در آن می‌دیدند، که سیاست را رها کرد و به اقتصاد پرداخت (ای پی تامپسون)، برخی کمونیسم را علم می‌خواندند (انترناسیونال دوم)، برخی دیگر کمونیسم را اساساً یک سلسله فرامین اخلاقی تعبیر کرده‌اند (مائویسم) و برخی نیز آن را صرفاً یک جنبش دانسته‌اند. همه‌ی این‌ها بر اساس منافع خود به کمونیسم مارکس دست برده‌اند و موجب تحریف آن – و البته به زعم خود موجب تکامل آن – گشته‌اند.

به نظر من، کمونیسم مارکسی را می‌توان به دو بخش تقسیم نمود. البته این تقسیم بندی، تنها تحلیلی و برای فهم این پدیده است. اول: کمونیسم به عنوان یک «جنبش واقعی»، که تلاش و مبارزه می‌کند طبقه‌ی کارگر را برای یک انقلاب اجتماعی آماده و هدایت کند. دوم: کمونیسم به عنوان یک جامعه، که قرار است در آینده ساخته شود. این

است. تنها امید برای فراتر رفتن از وضعیت واقعی موجود است، که انسان را به جلو سوق می‌دهد. انسان، رویایی است و حق هم دارد رویایی باشد. انسان، هدف مند است و آن اهدافی که از واقعیات فراتر می‌روند را رویا می‌گویند. کمونیسم مارکسی را بدین معنا شاید بتوان یک رویا دانست. ولی رویایی که مارکس ارائه داد، رویایی است که مبنایی واقعی دارد. ارتباطی ارگانیک با واقعیت دارد، که پس از فعل و انفعالات رویا با واقعیت، منجر به تحرک واقعیت به سوی آن جامعه‌ای می‌شود که رویا پرورنده است. واقعیت (سرمایه داری) منبای واقعی پیدایش رویای کمونیسم مارکسی است. ولی با پیدایش این رویا، حیات آن دیگر رابطه‌ی یک به یکی با واقعیت ندارد، بلکه بر عکس تلاش می‌کند مداوماً از واقعیت فراتر رفته و آن را متحول کند و با ایجاد تحرک انقلابی، نهایتاً جامعه‌ای نوین را بنیان نهد. تا آن جایی که رجوع به رویا به نفع کمونیسم طبقه‌ی کارگر است، مارکس رویاگراست، ولی هنگامی که قرار است همین رویا در مقابل حرکت طبقه‌ی کارگر مانع ایجاد کند، مارکس علیه آن است. به همین دلیل بود، که مارکس مخالف سوسیالیست‌های تخیلی و هر گونه نسخه پیچی برای آینده بود. رویای کمونیستی، رویایی علمی است. کمونیسم مارکسی، یک علم است، که جهان را همان گونه که هست می‌بیند و تفسیر می‌کند؛ تفسیری که مبارزه‌ی طبقاتی را در خود نهفته دارد. کمونیسم مارکسی، علمی است، بدین دلیل که نه تنها از واقعیت فرار نمی‌کند، بلکه تلاش می‌کند شناختی حقیقی از واقعیت داشته باشد و بر اساس این شناخت، علیه واقعیت ستم گر و استثمارگر به مبارزه برخیزد، آن را دگرگون و متحول کند، و وضعیت بهتری برای طبقه‌ی کارگر و سایر انسان‌ها ایجاد نماید.

بنابراین، در عین این که می‌توان گفت کمونیسم مارکسی، اخلاق نیست، علم نیست، جنبش نیست، رویا نیست؛ اما می‌توان گفت همه‌ی این‌ها نیز هست. تنزل آن به هر کدام از این‌ها، نگرشی یک سویه به آن است. کمونیسم یک جنبش واقعی است و هیچ جنبش واقعی‌یی نمی‌توان یافت، که صرفاً یک بعد داشته باشد. هر جنبش واقعی از تعیینات و ابعاد مختلفی برخوردار است. تنزل دادن کمونیسم به هر کدام از این مختصات، تحریف آن است. کمونیسم یک جنبش واقعی است و هیچ واقعیتی را نمی‌توان یافت، که دارای اخلاق خود، علم خود، رویای خود، جنبش خود و رهبر خود نباشد.

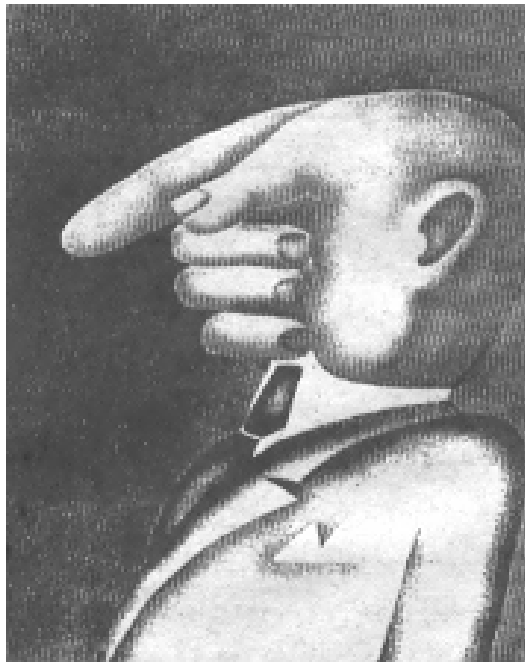
اما نخلهای در کمونیسم پدید آمد، که سعی کرد آن را به یک سلسله «فرمایشات» و احکام منجمد تبدیل کند. کمونیسم رسمی روسی، به ویژه، در این

راه نقش تعیین کننده‌ای ایفا نمود. به طوری که حداقل دو نسل از کمونیست‌های جهان در مکتب این خط رسمی آموختند و آموزش دادند و بدان «فرمایشات» عمل کردند. مارکسیسم این‌ها، دست دوم و از زبان تئوری پردازهای رسمی دولت روسیه بود. بندرت می‌توان کسانی را در این سنت سراغ گرفت، که مارکس و انگلس و دیگر مارکسیست‌های کلاسیک را دست اول خوانده باشند. حتا آن‌هایی که در تقابل با خط رسمی شوروی ظهور کردند، به همین بلا دچار بودند. جریاناتی مانند مائوسم و انورخوجه‌ایسم هر چند مخالف روسیه‌ی «امپریالیستی» بودند، ولی آموخته‌های آن‌ها از خطوط رسمی دیگری تغذیه می‌کرد، که باز هم دست دومی از مارکس و انگلس و سایر کلاسیک‌ها بود. به جای کتب رسمی شوروی، «درباره‌ی تضاد» مائو را می‌خواندند و یا خاطرات و تعابیر رهبران جنبش چریکی را مرور می‌کردند. درک آن‌ها از مارکسیسم، درک این خطوط رسمی بود.

خط رایج در این سنت‌ها آن بود، که مارکسیسم را به دو شاخه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی تقسیم می‌کرد و احکام غیر قابل تغییری را تحت این عناوین به پیروان خود ارائه می‌داد، همه نیز با انتساب به مارکس! در این جا این امکان وجود ندارد، که نظر نگارنده درباره‌ی درک مارکسی از این مقولات به تفصیل به بحث گذاشته شود. اما، روایت این خطوط رسمی، نه تنها روایت درستی از مارکس نیست، بلکه تحریف نظرات اوست. تا آن جایی که به کمونیسم مارکسی برمی‌گردد، هیچ گاه نمی‌توان دیالکتیک را از ماتریالیسم تاریخی جدا کرد. ماتریالیستی، تاریخی، و دیالکتیکی نگریستن به جهان، از مبنای تئوریک مارکسیسم است و هم زمان باید در متد تحلیلی ملحوظ باشند. بحث روی این نکته نیست، بلکه مرفعه روی این مساله است که درک ما از مقوله‌های «ماتریالیسم»، «تاریخی» و «دیالکتیکی» چیست؟ از منظر کمونیسم مارکسی، به پدیده‌های اجتماعی باید طبقاتی، تاریخی و دیالکتیکی نگریست. طبقاتی، بدین معنی که اندیشه‌ها و نهادهای اجتماعی در خدمت به طبقات به وجود می‌آیند و از این زاویه باید بدان‌ها برخورد کرد. این هستی انسان‌هاست که آگاهی آن‌ها را تعیین می‌کند، نه بر عکس. و هستی انسان تا آن جایی که به جوامع موجود برمی‌گردد، هستی طبقاتی است. لوکاچ به درستی در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» اظهار می‌دارد، که متد مارکس تحلیل پدیده‌ها در کلیت آن‌ها و در فرآیند تاریخی آن‌ها است. این استنتاج زیبا، سه وجه دارد. اول این که، هر پدیده‌ای را ناقص و یک وجهی دیدن، در واقع ندیدن آن است. تنها در کلیت یک پدیده است، که می‌توان آن را شناخت.

حتا برای شناخت اجزای یک پدیده‌ی اجتماعی، ابتدا باید تصویری کامل از کل آن داشت، تا کارکرد و اجزای آن را در ارتباط با یک دیگر و در خدمت کل آن پدیده دید. دوم این که، از آن جایی که پدیده‌های اجتماعی، طبقاتی هستند و طبقاتی بودن در نفس خود، مبارزه‌ی طبقات را ملحوظ دارد، هیچ پدیده‌ی اجتماعی‌یی را نمی‌توان ساکن فرض کرد؛ چرا که مبارزه‌ی طبقاتی و کشمکش طبقات، اجازه‌ی سکون به آن‌ها را نمی‌دهد. به همین دلیل برای شناخت پدیده‌ها، دیدن کلیت آن‌ها کافی نیست، بلکه تاریخ آن را نیز باید شناخت. باید آن‌ها را در یک فرآیند تاریخی تحلیل کرد. زمان و تغییر را نمی‌توان نادیده گرفت. دیالکتیکی دیدن، بنابراین، تمامیت را در یک فرآیند تاریخی نگریستن است. ولی این هنوز کل ماجرا نیست. و بالاخره سوم این که، هیچ حرکتی را نمی‌توان یک سویه و یک وجهی دید؛ چرا که هر حرکتی حاصل برآیند نیروهای مختلف و متضاد است. حرکات اجتماعی را باید نتیجه‌ی تقابل نیروهای متضاد دانست. دیالکتیک، بدین معنی، در کمونیسم روسی و حتا در چپ‌های موجود نیز غایب است. برخورد مارکسیسم‌های موجود در رابطه با بحران سرمایه داری گویای این مساله است. اکثر قریب به اتفاق روایات موجود از مارکسیسم، جامعه‌ی موجود را یک سویه می‌بیند و قادر نیستند نیروهای متضاد - که وجه دیگری از جامعه هستند - را مشاهده کنند. هنگامی که بحران است، همه‌ی این جریان‌ها به وجد می‌آیند، و صحبت از بحران می‌کنند؛ ولی هنگامی که رونق است، یا ساکت می‌مانند و یا وضعیت را هنوز بحرانی قلمداد می‌کنند. به عنوان مثال، مکتب «مانتلی رویو»، که پل سوییزی یکی از تئوری پردازهای آن است، اکنون دهه هاست که سرمایه داری را در بحران می‌داند. مزاروش نیز بحران سرمایه داری را بحرانی ساختاری می‌داند و به عبارتی بحران را دائمی می‌پندارد. در حالی که برای مارکس بحران سرمایه داری نمی‌توانست بحرانی دائمی باشد. همان طور که سرمایه داری نمی‌تواند دائم در رونق باشد، دقیقاً به همین دلیل نیز نمی‌تواند دائم در بحران بماند. برخی به مارکس ایراد می‌گیرند، که چرا وی تئوری بحران ندارد. به نظر من، از آن جایی که مارکس به گونه‌ای دیالکتیکی به سرمایه داری و روند انباشت می‌نگریست، نمی‌توانست تئوری بحران داشته باشد؛ چرا که تئوری برای بحران سرمایه داری داشتن، مبین نگرشی یک سویه به سرمایه داری است. مارکس، تئوری سرمایه و حرکت آن را داشت و در این تئوری، هم بحران جایی دارد و هم رونق، که خود را در امواج بلند و دوران‌های بحران و رونق

نشان می‌دهند. روند حرکت سرمایه، روندی یک سویه نیست. روندهای متضادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در کار هستند، که برآیند آن‌ها می‌تواند نظام را به بحران بکشاند و یا وارد رونق کند. مارکس در رابطه‌ی گرایش نرخ نزولی نرخ سود، در جلد سوم «سرمایه» سخن گفته است. در باور وی، با افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه، سرمایه‌داری به سوی نرخ سود کمتر می‌رود. بسیاری مارکسیست‌ها که قادر نیستند دیالکتیکی و چند وجهی به این مساله نگاه کنند، همین جمله‌ی مارکس را برجسته می‌کنند، بدون این که چند صفحه‌ی بعدی مارکس را نیز بخوانند، که وی سخن از نیروهای متضادی می‌کند که مانع این کاهش نرخ سود می‌شوند. لذا، این‌ها سرمایه‌داری را همواره در حال فروپاشی می‌دانند. سرمایه‌داری اما هیچ‌گاه خود فرو نمی‌پاشد، بلکه فروپاشی آن حاصل مبارزه‌ی طبقاتی است و انسان در این تغییر نقشی تعیین کننده دارد.



آیا کمونیسم، جنبش همیشه موجود است؟

اندیشه‌ای که کمونیسم را همیشه موجود می‌داند، نه تنها به این جنبش کمی نمی‌کند، بلکه فعالین آن را بی‌وظیفه کرده و نهایتاً بدان لطمه می‌زند. کمونیسم، ژن نیست که از یک نسل به نسل دیگر انتقال یابد. موجودیت کمونیسم به عنوان یک جنبش اجتماعی، بستگی به مبارزه‌ی طبقاتی و موانع سر راه آن دارد. سرمایه‌داری را نمی‌توان بدون طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری متصور شد، ولی می‌توان بدون کمونیسم آن را تصویر کرد. کمونیسم یک واقعیت در حال حرکت است. حرکت کمونیسم فقط توسط خود او تعیین نمی‌شود، بلکه نتیجه‌ی فاکتورهای مختلفی است که از جمله و مهم‌تر از همه، مبارزه‌ی طبقاتی است که ممکن است این حرکت را به جلو سوق دهد، به عقب براند، و یا به شکست بکشاند. اگر در دوره‌ی بورژوازی به حربه‌ی قتل عام دست ببرد و تمامی رهبران و فعالین این جنبش را سر به نیست کند و یا روانه‌ی زندان نماید، طبعاً دیگر نمی‌توان از کمونیسم در آن دوره به عنوان یک جنبش ملموس سخن گفت. کمونیسم به عنوان یک اندیشه را طبعاً هیچ‌کس نمی‌تواند از میان بردارد. همیشه انسان‌هایی خواهند بود، که خود را کمونیست خواهند دانست، ولی جنبش کمونیستی مجموعه‌ی جبری کمونیست‌ها نیست. ماحصل مبارزه‌ی بخشی از طبقه با بورژوازی است. در عین حال، هر چند که این درست است، که اندیشه را نمی‌توان حذف

جنبش کارگری را جنبش خود بدانند. از آن جا که طبقه‌ی کارگر، یک طبقه‌ی بسیار با اهمیت برای بورژوازی است و تمامی تولید و بازتولید کل نظام به این طبقه بستگی دارد، لذا طبیعی است که بورژوازی برای کنترل، تغییر شکل دادن، و یا انحراف و تضعیف آن، اقدام کند.

بنابراین، تنها تسکین به خود خواهد بود اگر که هر جنبش کارگری‌ای را به معنی وجود جنبش کمونیستی بگیریم. صد البته به نفع جنبش کارگری است، که به کمونیسم مارکسی نزدیک شود و آن را به عنوان هدایت‌گر جنبش خود بپذیرد. ولی این، امری حتمی و اجتناب‌ناپذیر نیست و حاصل مبارزه‌ی سخت میان کمونیسم و گرایش‌های دیگر در جنبش کارگری، و نیز مبارزه با بورژوازی و دولت بورژوازی، است. کمونیسم مارکسی هر چند جدا از طبقه‌ی کارگر نیست – چرا که

فیزیکی کرد. ولی به خاطر داشته باشیم، که اندیشه بدون انسان حامل، تنها در بایگانی کتاب خانه‌ها موجود خواهد بود. و بدون انسان، اندیشه‌ی بایگانی شده بی‌مصرف می‌ماند. به قول مارکس، اندیشه وقتی به نیروی مادی تبدیل می‌شود، که قلب انسان‌ها را تسخیر کند و این محصول مبارزه است و هر مبارزه‌ای امکان شکست را در خود نهفته دارد. وقتی این اندیشه به هر دلیلی از انسان‌ها جدا گردد و یا تضعیف شود، دیگر صحبت از آن به عنوان یک جنبش واقعی بی‌معنی است. شاید کسانی باشند، که برای تسکین خود بگویند کمونیسم جنبش همیشه موجود است. این اشخاص یا به رویایی غیر علمی پناه برده‌اند و یا واقعیات را جعل می‌کنند.

کسانی نیز هستند که جنبش کمونیستی را همان جنبش کارگری معرفی می‌کنند، تا به زعم خود ثابت کنند کمونیسم زنده و قوی است. اینان هر زمانی که جنبشی کارگری اوج می‌گیرد، آن را به معنی اوج جنبش کمونیستی می‌دانند. اما تا آن جایی که به کمونیسم مارکسی مربوط می‌شود، این تصور اشتباه است. درست است که محتوای طبقاتی کمونیسم، کارگر است ولی این بدین معنی نیست که هر جنبش کارگری‌ای، کمونیستی است. طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری، موضوع و سوژه‌ی بسیار مهمی برای طبقات و ایدئولوژی‌هایی مختلف – به ویژه بورژوازی – است. و هر طبقه و گرایشی سعی می‌کند، که آن را سیاهی لشکر خود نماید و زیر سلطه‌ی خود بکشاند. جنبش کارگری ممکن است از لحاظ سیاسی تحت کنترل لیبرالیسم، سوسیال دموکراسی، اسلام‌گرایی و غیره قرار گیرد. و هر کدام از این‌ها ممکن است

اگر جدا باشد، دیگر کمونیسم مارکسی نیست – ولی گرایش بخشی از طبقه است، که قرار است کل طبقه را به سوی یک انقلاب اجتماعی هدایت کند. تا آن جایی که به جامعه‌ی سرمایه‌داری و محدودیت‌های آن برمی‌گردد، کمونیسم به عنوان یک گرایش هیچ‌گاه نمی‌تواند در درون سیستم به گرایش کل طبقه مبدل شود. به همین دلیل است، که هیچ‌گاه کمونیست‌های مارکسی متعقد نبودند حکومت مطلوب آن‌ها، حکومت کمونیست‌ها خواهد بود. آن‌ها حکومت کارگری‌ای می‌خواستند، که قرار است توسط کمونیسم هدایت شود. لذا، صحبت کردن از حکومت کمونیست‌ها، و دولت سوسیالیست‌ها، نقض غرض است. درست همان طوری که صحبت کردن از یک اعتصاب کمونیستی بی‌معنی است. برای سازمان دادن و ممکن کردن یک اعتصاب، کمونیست‌ها نیاز ندارند تمامی کارگران را کمونیست کنند. البته تعدادی کمونیست برای سازمان دهی آن کافی خواهد بود، ولی کمونیست‌ها بعد از راه انداختن یک اعتصاب، به اعتبار حضور تعدادی کمونیست فعال و سازمان ده، نمی‌توانند ادعا کنند که اعتصاب مذکور کمونیستی بوده است. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، کمونیست‌ها نمی‌توانند اعتصاب کمونیستی راه بیاندازند. آن‌ها اعتصابات کارگری را سازمان می‌دهند. همان طور که بدون طبقه‌ی کارگر نمی‌توان یک اعتصاب راه انداخت، به همین ترتیب هم نمی‌توان صحبت از حکومت کمونیست‌ها کرد؛ چرا که حکومت کارگری یک لحظه از حرکت طبقه‌ی کارگر به سوی جامعه‌ی کمونیستی بی‌طبقه است.

اما دلیل این که کمونیست‌ها خواهان انقلاب سیاسی هستند، این نیست که آن‌ها می‌خواهند به

جای حکومت بورژوازی، حکومت خود را برقرار کنند. این هدف فقط می‌تواند تفکر کمونیسم طبقات غیر کارگری باشد، که هدف شان نه تغییر بنیادی جامعه که حضور فعال و مداوم طبقه کارگر را پیش فرض دارد، بلکه جا به جا کردن قدرت دولتی و اصلاحاتی در اقتصاد سرمایه داری است. کمونیست‌های مارکسی خواهان انقلاب سیاسی هستند، بدین دلیل اصلی که در چهارچوب نظام بورژوازی نمی‌توان به سوی یک جامعه بی طبقه حرکت کرد. اما از آن جا که این کار تحول انقلابی در مناسبات تولید و اجتماع را ضرور می‌کند، دولت بورژوازی به هیچ وجه اجازه آن را نمی‌دهد و دستگاه سرکوب مانع این کار می‌شود. طبعا اگر کار این تغییر بدون درگیری با دولت بورژوازی امکان پذیر می‌بود، مایه خرسندی کمونیست‌ها می‌شد که طبقه کارگر را با سهولت به مراتب بیش‌تری به سوی یک جامعه کمونیستی هدایت کنند.

کمونیسم مارکسی و انقلاب

در این زمینه اغتشاش فکری عجیبی وجود دارد. برای مثال در کتاب «در دفاع از مارکسیسم»، ایرج آذین معتقد است که تمایز لیبرالیسم با مارکسیسم، انقلاب نیست. البته از آن جایی که وی با جریانی غیر کارگری به جدال می‌پردازد، که مقوله انقلاب را به سرنگونی تنزل داده است، خواننده در ابتدا به نوعی احساس سپاتی می‌رسد. ولی با کمی تعمق معلوم می‌شود، که با تعبیر مارکسی از انقلاب، نمی‌توان موافق چنین بحثی بود. به نظر می‌رسد که منظور آذین از انقلاب، انقلاب سیاسی است. به همین دلیل است، که وی گمان می‌کند تمایز مارکسیسم با لیبرالیسم، انقلاب نیست. در قرون گذشته، بورژوازی برای کسب قدرت سیاسی از دست قدرت‌های مطلقه، نیاز به تحول در قدرت سیاسی داشت. به این اعتبار، در مواقعی خواهان یک دگرگونی انقلابی در حکومت می‌شد، مانند انقلاب فرانسه و انقلابات «جهان سومی» که در قرن بیستم رخ داد و از جمله انقلاب ۵۷ در ایران. دلیل این که خمینی می‌گفت «شاه باید برود» و به کم‌تر از آن نیز رضایت نمی‌داد، طبیعتا تعهد فلسفی او به انقلاب نبود، بلکه بدین علت اساسی بود که بخش اعظم بورژوازی، از جمله بازار، خواهان دگرگونی سیاسی انقلابی رژیم شاه بودند. مثال دیگر مربوط به کشورهای موسوم به جهان سوم است، که کمونیست‌های روسی که نماینده بخش‌هایی از بورژوازی محلی بودند، مجبور بودند از طریق انقلابات سیاسی دولت را تغییر دهند. اکنون اما به نظر می‌رسد، که بورژوازی دیگر خواهان انقلاب نیست و انقلابیون دیروز، اصلاح

طلبان امروز گشته‌اند. بنابراین، حتا به معنای سیاسی نیز اکنون لیبرالیسم تمایلی به انقلاب ندارد و حتا نفس انقلاب فرانسه را زیر سؤال می‌برد. و این مارکسیست‌ها هستند، که از انقلاب فرانسه و دستاوردهای آن تجلیل به عمل می‌آورند. اشتباه آذین، از درک نادرست وی از مفهوم انقلاب از نظرگاه مارکسی برمی‌خیزد.

در سطح نظری، به باور من، تمایز اصلی کمونیسم مارکسی با لیبرالیسم در انقلاب است. منظورم از انقلاب در این جا، دقیقا معنای مارکسی آن است. بدین معنی، که منظور از انقلاب در مارکسیسم در اساس انقلاب سیاسی نیست و نمی‌تواند به آن محدود باشد. منظور مارکس از انقلاب، اساسا یک انقلاب اجتماعی است، انقلابی که قرار است در فرآیند و در نتیجه آن، جامعه بی طبقه کمونیستی برقرار شود. مارکس، برای رهایی طبقه کارگر و بشریت مبارزه می‌کرد و خواهان لغو استثمار از طبقه کارگر بود. و لغو استثمار نیز تنها از طریق یک انقلاب اقتصادی (اجتماعی) ممکن است. بدون انقلاب اجتماعی، لغو استثمار به دو دلیل ممکن نمی‌شود: یکی، سیاسی و دیگری، اقتصادی.

اولا، دولت بورژوازی به هیچ وجه اجازه نخواهد داد طبقه کارگر بدون یک انقلاب سیاسی دست به دگرگونی منشا و ریشه‌ها، یعنی تحول در مناسبات اقتصادی، بزند و کلیت اقتصاد را از سودمحوری در آورده و انسان محور کند. لغو استثمار، اساسا یک امر اجتماعی - اقتصادی است. برای آن که طبقه کارگر بتواند انقلاب اقتصادی خود را سازمان دهد، چاره‌ای جز این ندارد که ابتدا تکلیف سیاسی خود را با دولت بورژوازی روشن کند و با آن تسویه حساب نماید. به همین دلیل است که در چهارچوب این نظام، بخش اعظم کار و انرژی کمونیست‌ها باید در حوزه سیاست باشد. انقلاب سیاسی، بدین معنی تنها یک مرحله، یک مرحله کوچک، ولی بسیار حیاتی و ضروری در جهت نابودی استثمار و کار بیگانه است. انقلاب سیاسی، یک مرحله ضروری و یک اجبار برای طبقه کارگر است، که برای ایجاد جامعه انسانی به آن دست می‌زند. هدف غایی طبقه کارگر، اما انقلاب سیاسی نیست، انقلاب اجتماعی است که تنها با کسب قدرت سیاسی توسط این طبقه ممکن خواهد شد. کمونیسم تمایز خود با لیبرالیسم را از نظر اعتقاد به انقلاب سیاسی روشن نمی‌کند؛ چرا که انقلاب سیاسی در واقع جا به جایی قدرت در قدرت سیاسی است، که خود بورژوازی هم تاریخا بدان دست زده و طبقه کارگر نیز دو بار تاکنون توانسته قدرت سیاسی را کسب کند، ولی نتوانسته کار اصلی خود در متحول کردن مناسبات

تولیدی را آغاز نماید. هنگامی که صحبت از انقلاب اجتماعی می‌شود، منظور «اجتماع» به معنای واقعی کلمه است، که محور آن طبیعتا باید اقتصاد باشد. اجتماع سرمایه داری بر بنیان اقتصاد سرمایه داری قرار دارد. لذا، کمونیسم مارکسی قصد دارد از طریق یک انقلاب اجتماعی توسط طبقه کارگر، اجتماع سرمایه داری را متحول کند. بدین خاطر، ابتدا قدرت سیاسی را توسط طبقه کارگر کسب می‌کند، سپس به بنیان‌های اقتصادی سرمایه داری دست می‌برد، تا خود و بشریت را رها کند. بنیان‌های اقتصادی سرمایه داری، مناسبات تولیدی و توزیع و مبادله آن است. منظور از انقلاب اجتماعی نیز متحول کردن روابط در همین حوزه هاست.

باز هم باید تاکید کرد، که انقلاب اجتماعی از نظر کمونیسم، انقلاب سیاسی نیست، بلکه اقتصادی است و در این جاست که نه تنها هیچ درک مشترکی بین لیبرالیسم و مارکسیسم وجود ندارد، بلکه بر عکس، نقطه تمایز و اختلاف اصلی آن‌ها در انقلاب اقتصادی است؛ چرا که منظور از انقلاب از نظر کمونیسم مارکسی، اساسا انقلابی علیه پایه های اقتصادی لیبرالیسم است و دقیقا به همین دلیل، لیبرالیسم چاره‌ای جز رویارویی با مارکسیسم حول مقوله انقلاب ندارد.

پس مولفه اصلی کمونیسم مارکسی، انقلاب است. کمونیسم مارکسی را بدون انقلاب نمی‌توان متصور شد. از نظر تاریخی، کمونیسم مارکسی حرکت پر فراز و نشیبی را طی کرده است و در مراحل حساس و گرهی، تعیینات جدیدی یافته است که تمایز آن با سایر گرایشات را روشن‌تر کرده است. یکی از این تمایزات، اختلافی است که بین رفرمیسم و کمونیسم در «انترناسیونال دوم» رخ داد. در این رخ داد تاریخی، وجه تمایز مارکسیسم با رفرمیسم، انقلاب بود (البته در این جا انقلاب سیاسی). به همین دلیل، و به پاس حفظ دستاورد کمونیسم، کمونیست‌های مارکسی باید تمایز خود با دیگر گرایشات را در انقلاب بدانند؛ چرا که این تعیین و تمایز، حاصل مبارزات سختی بین رفرمیسم و سوسیالیسم انقلابی بوده است، که مارکسیست‌هایی مانند لوکزامبورگ و لنین پرچم دار آن بوده‌اند. کمونیسم مارکسی انقلابی در تقابل با رفرمیسم شکل گرفت. هنگامی که آذین می‌گوید: تمایز اصلی مارکسیسم با لیبرالیسم، انقلاب نیست، یعنی می‌شود اساسا کمونیست بود، ولی انقلابی نبود؛ چرا که صرف کارگری بودن است، که تمایز لیبرالیسم و مارکسیسم را روشن می‌کند. این تفکر از لحاظ سیاسی، دیر یا زود - در سرانجام منطقی خود - به رفرمیسم می‌انجامد. این باور حتا اگر با سکوت در عرصه سیاست، رفرمیسم

خود را پنهان سازد، در عرصه اقتصادی رفرمیسم خود را نمی‌تواند کتمان نماید. کما این که در کتاب بعدی، «چشم انداز و تکالیف»، ایرج آذرین با اتخاذ یک الگوی بورژوازی در تقابل با الگوی بورژوازی دیگر – تحت عنوان «نپ در اپوزیسیون» – رفرمیسم اقتصادی خود را به نمایش می‌گذارد. روح مارکسیسم، انقلاب است و بدون آن، کمونیسم ناپدید می‌شود و آن چه باقی می‌ماند طبقه‌ی کارگر و آن تعدادی هستند که خود را کمونیست می‌نامند، ولی در حقیقت مشاورین بورژوازی هستند.

کمونیسم مارکسی و طبقه‌ی کارگر

گفتم که کمونیسم مارکسی بدون طبقه‌ی کارگر غیر قابل تصور است. به همین دلیل، انواع و اقسام نحله‌هایی که امروزه خود را کمونیست می‌نامند، ولی ربطی به طبقه‌ی کارگر ندارند را نمی‌توان کمونیسم مارکسی به شمار آورد. کمونیسم از همان ابتدا کارگری بود و بدون رابطه‌ی ارگانیک کمونیسم با طبقه‌ی کارگر، هیچ کمونیسمی را نمی‌توان مارکسی نامید. هنگامی که از رابطه‌ی کمونیسم مارکسی با طبقه‌ی کارگر سخن می‌گوییم، البته بدین خاطر نیست که گویا از خارج به طبقه می‌نگریم، بلکه بدین دلیل است که از رابطه‌ی بخشی از طبقه با کل آن صحبت می‌کنیم. در عین این که کمونیسم مارکسی رابطه‌ی ارگانیکی با طبقه‌ی کارگر دارد، اما از آن متمایز نیز هست. طبقه‌ی کارگر را می‌توان بدون کمونیسم متصور شد، کما این که هم اکنون گرایش کمونیستی در جهان موجودیتی بسیار ضعیف در میان طبقه و اجتماع دارد. طبقه‌ی کارگر می‌تواند بدون کمونیسم جنش خود را راه بیاندازد و حتا تا حدودی به جلو نیز برود. کما این که طبقه‌ی کارگر برای اضافه دست مزد، بهبود شرایط کار، امنیت

شود. به همین دلیل است، که مارکس بیش از ۱۵۰ سال پیش گفت: کمونیست‌ها بدون طبقه تشکل نمی‌سازند، تا طبقه را شکل دهند. بخش اعظم مبارزه‌ی کمونیست‌ها و مارکس مصرف تشبیت این امر مهم شد، که: «طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود رها می‌شود». این اصلی است، که در نتیجه‌ی تعمق بر شرایط اقتصادی سیاسی جامعه‌ی سرمایه داری استنتاج گشت. کمونیسم مارکسی هیچ گاه نمی‌تواند این اصل را به کنار بگذارد. نه بدین دلیل، که این امر ضد اخلاقی است و تعهد آن را زیر سؤال می‌برد، بلکه بدین خاطر که بدون این اصل نمی‌توان به اهداف خود – که رهایی طبقه‌ی کارگر و انسان‌هاست – دست



شغلی و اشتغال و... مبارزه می‌کند، بدون این که الزاما کمونیست‌ها در این مبارزات حضور داشته باشند. اما باید تاکید کرد، که بدون حضور کمونیست‌ها، طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به عنوان یک طبقه در مقیاس کلان و اجتماعی ابراز وجود کند، قدرت سیاسی را کسب کند و بردگی مزدی و کار بیگانه را از میان بردارد. به عبارت روشن‌تر، بدون کمونیسم مارکسی، طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند خودش را رها کند. اما در آن طرف سکه هم، کمونیسم مارکسی بدون طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند موجودیت خود را حفظ کند و به زودی یا نابود شده، یا به حاشیه رفته، و یا تنها کاریکاتوری از خود باقی خواهد گذاشت. کمونیسم مارکسی در هیچ شرایطی نمی‌تواند و نمی‌باید از زیست گاه طبیعی خود جدا

کارگر، این امر غیر قابل وقوع است. بدون طبقه کارگر می‌توان قدرت سیاسی را جا به جا کرد، ولی بدون طبقه‌ی کارگر نمی‌توان یک انقلاب سیاسی کارگری راه انداخت؛ چرا که انقلاب، اوج سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی – در معنای اجتماعی آن – است، که طبقه‌ی کارگر در مقیاس اجتماعی به صحنه‌ی اجتماع پا می‌گذارد تا بورژوازی را از اریکه‌ی قدرت پایین بکشد. چنین امری بدون طبقه‌ی کارگر ممکن نیست. به همین دلیل است، که مارکس اظهار می‌دارد کمونیست‌ها، تشکلی جدا از طبقه ایجاد نمی‌کنند. هیچ کمونیستی که مارکسی باشد، بدون طبقه‌ی کارگر حزب سیاسی تشکیل نمی‌دهد. زیرا که هدف از ایجاد حزب سیاسی، هدایت طبقه‌ی کارگر به سوی یک انقلاب سیاسی است. حزب سیاسی‌یی که بدون حضور ارگانیک طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌شود، به هیچ عنوان نمی‌تواند حزب کمونیستی مارکسی باشد. هنگامی که بدون حضور و وجود طبقه‌ی کارگر، حزبی ایجاد می‌شود، علی‌رغم این که خود این حزب در این باره چه ادعایی کند، عملا بدین معنی است که این حزب اعتقادی به این اصل اساسی ندارد که «طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود رها می‌شود». امر خودرهایی طبقه‌ی کارگر، یک اصل فوری و غایی کمونیسم مارکسی است. هیچ گام فوری و هیچ استراتژی غایی‌ای، بدون حاکمیت این اصل، نباید و نمی‌تواند توسط کمونیست‌ها برداشته و ریخته شود.

کمونیسم، دولت و حزب

کمونیسم یک جریان واقعی در درون طبقه‌ی کارگر است، که برای حرکت و هدایت این طبقه در جهت انقلاب اجتماعی تلاش می‌کند. اما بدون انقلاب سیاسی و نابودی دولت بورژوازی، طبقه نمی‌تواند به امر اصلی خود که همانا لغو استثمار و الغای کار بیگانه است، بپردازد. باید دم و دستگاه سیاسی دولتی بورژوازی را برچید. چگونگی این کار همواره مورد بحث و جدل کمونیست‌ها بوده است. تا مقطع انقلاب کمون پاریس، در سال ۱۸۷۱، برای مارکس نیز این امر روشن نبود. وی در «مانیفست» صحبت از مطالبات کمونیست‌ها کرده بود، ولی به هیچ وجه از این صحبت نکرده بود که چگونه می‌توان به آن مطالبات دست یافت. بعد از شکست اولین انقلاب کارگری، مارکس اعتراف کرد که نمی‌توان از دستگاه حاضر و آمادگی دولت سرمایه داری استفاده کرد، بلکه باید ابتدا آن را از میان برد. استفاده از حزب، برای این امر، هیچ گاه در زمان مارکس به صورت یک بحث همه جانبه مطرح

یافت. فوری‌تر از این، بدون آن نمی‌توان طبقه را به عنوان یک «طبقه برای خود» در مقابل سرمایه به میدان آورد. درست همان طور که نمی‌توان بدون طبقه‌ی کارگر اعتصاب کرد، همان طور نیز بدون طبقه‌ی کارگر نمی‌توان انقلاب نمود و ساختمان سوسیالیسم را آغاز کرد. (یکی از دلایلی که بلشویک‌ها نتوانستند سوسیالیسم را عملی کنند، این بود که طبقه‌ی کارگر به مرور از حاکمیت سیاسی کنار گذاشته شد و تلاش‌های خودجوش اقتصادی این طبقه برای خودگردانی نابود گشت). از نظر مارکس، یک انقلاب، انقلابی اقتصادی – اجتماعی است و بدون انقلاب سیاسی نمی‌توان به انقلاب دست زد. انقلاب اجتماعی و اقتصادی را قرار است طبقه‌ی کارگر انجام دهد و بدون طبقه‌ی

نشد. احزاب کمونیستی طی قرن بیستم، شکل گرفتند. کمونیست‌های مارکسی بر این نکته متفق بودند، که حزب تنها ابزاری است برای کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر. کسی صحبت از تقدس و تغییر ناپذیری این ابزار نمی‌کرد. حزب، وسیله‌ای بود که بسته به شرایط و موقعیت مبارزه‌ی طبقاتی مورد استفاده قرار می‌گرفت و بسته به تغییر وضعیت، ممکن بود نوع این وسیله نیز تغییر یابد. تقدس حزب، توسط استالین ابداع شد. هدف از ایجاد حزب در سنت کمونیستی، آن بود که بر ضعف، تفرقه، سیالیت، و عدم انسجام جنبش کارگری و کمونیستی چیره شود. طرح ایجاد حزب، تنها به عنوان یک وسیله برای عبور از چنین وضعیتی مطرح شد. طبقه‌ی کارگر ناچار است برای بهبود وضعیت خود، با بورژوازی به یک مبارزه‌ی طبقاتی همه‌جانبه بپردازد. و این مبارزه‌ی نیست، که صرفاً محدود به عرصه‌ی تولید و اقتصاد شود. وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داری، در قیاس با تمامی نظامات پیش از آن، این است که در سرمایه‌داری، جامعه به عرصه‌های مختلفی تفکیک و تقسیم می‌شود: اقتصاد، سیاست، فرهنگ و غیره. بنابراین، طبقه‌ی کارگر نیز ناچار است در همه‌ی این عرصه‌ها در مقابل بورژوازی صف آرایی کند، صف مستقل خود را حفظ نماید، و برای پیش برد منافع طبقاتی خود به نبردهایی سخت دست بزند. طبقه‌ی کارگری که مبارزه‌ی خود را محدود به مبارزه در محیط کار کند، طبقه‌ی کارگر موقفی نخواهد بود. این طبقه در عرصه‌ی سیاست، به معنای اخص کلمه، نیز باید ابراز وجود نماید. بحث کمونیست‌ها، حول حزبیت، بدین معنا بود. بسیاری مباحث لنین حول حزبیت، در اوایل قرن ۲۰، را از لحاظ ایدئولوژیک نقد می‌کنند. این ممکن است در خود، نقدی صحیح باشد، ولی از آن جایی که یک جنبه است در کلیت‌اش گمراه کننده و نادرست می‌شود. در این جا باید قدری حول «چه باید کرد؟» لنین مکث کرد، که سر و صدایی جهانی دارد و هنوز هم بسیاری برای حمله به لنین، به آن هجوم می‌آورند. باید اعتراف کرد، که از نظر تئوریک و دیدگاه‌های نظری، این کتاب دارای اشکالاتی جدی است. به تاسی از کائوتسکی، لنین صحبت از این می‌کند که طبقه‌ی کارگر قادر نیست به تنهایی آگاهی کمونیستی تولید کند و صرفاً آگاهی تریونیستی به وجود می‌آورد. هم در سطح و هم در محتوا، این کتاب نشان می‌دهد که مبانی نظری‌اش را از کائوتسکی می‌گیرد. کتاب پر از نقل و قول از اوست. خود این نظر که طبقه‌ی کارگر توانایی تولید آگاهی کمونیستی را ندارد، به هیچ وجه با دیدگاه مارکس منطبق نیست. مارکس به روشنی در «ایدئولوژی آلمانی»

می‌گوید، که آگاهی کمونیستی هم توسط طبقه‌ی کارگر و هم توسط کسانی که بر شرایط این طبقه تعمق می‌کنند می‌تواند تولید شود. خاستگاه آگاهی کمونیستی، وجود و شرایط استثنای طبقه‌ی کارگر است.

دیدگاه کائوتسکی اما قادر نیست نقش خود طبقه در تولید آگاهی را ببیند، اصولاً اعتقادی به خودرهایی طبقه‌ی کارگر ندارد. سؤال این است که آیا «چه باید کرد؟» لنین، با وجود این نظریات، در خدمت جنبش کارگری و عمل از پایین طبقه‌ی کارگر بوده و یا مانعی برای خودفعالیتی کارگران؟ این جاست که این کتاب را باید از نظر سیاسی نیز بررسی نمود. از نظر من، این کتاب از نظر تئوریک نمی‌تواند مورد دفاع باشد و هیچ تئوری حزبییتی نباید مبنای نظری خود را «چه باید کرد؟» قرار دهد. ولی این همه‌ی مساله نیست؛ زیرا که «چه باید کرد؟» به حیث سیاسی قابل دفاع است و عملاً نظرات مطرح شده در آن در خدمت جنبش کارگری قرار گرفته است. اما چگونه می‌توان این ادعا را اثبات کرد؟

این کتاب در شرایطی نوشته شد، که جنبش کارگری از لحاظ صنفی و اقتصادی به دستاوردهایی رسیده بود و اعتصابات و اعتراضات کارگری گسترش یافته بود. کارگران توانسته بودند مطالبات مهمی را بر بورژوازی روسیه تحمیل کنند. گرایش حاکم بر جنبش کارگری، اکونومیسم بود. اکونومیسم، نه به این معنی که طبقه‌ی کارگر برای مطالبات اقتصادی و صنفی خود مبارزه می‌کرد، بلکه بدین معنی که مبارزات طبقه‌ی کارگر را در حوزه‌ی مطالبات صنفی و اقتصادی محدود می‌نمود. این گرایش بسیار قوی بود، رهبران خود را داشت، نشریات پر نفوذ کارگری خود را داشت و اصولاً مخالف دخالت کارگران در سیاست بود. لنین، و رفقای سوسیال دموکرات او، به درستی معتقد بودند طبقه‌ی کارگر باید در سیاست دخالت کند و تشکل سیاسی خود را ایجاد نماید. آن‌ها به درستی معتقد بودند اکونومیسم مانعی بر سر راه جنبش کارگری است. لنین، خواهان ارتقای جنبش کارگری از مبارزات صرفاً صنفی به سیاسی صنفی بود. این جا باید دقت داشت، که لنین مخالف مبارزه برای حقوق و مطالبات اقتصادی نبود، بلکه صرفاً مخالف محدود کردن مبارزه به این عرصه بود. به این جهت، وی تصمیم گرفت «چه باید کرد؟» را بنویسد. از این نظر، کتاب در خدمت این اصل که «طبقه‌ی کارگر فقط به دست خود رها می‌شود»، قرار داشت و تلاش می‌کرد از نظر سیاسی طبقه‌ی کارگر را یک گام به جلو ببرد. در شرایطی که همگی گرایش‌های دیگر در حوزه‌ی سیاست دخالت داشتند، «چه باید کرد؟» خواهان

دخالت متشکل طبقه در حوزه‌ی سیاست بود. یعنی خودفعالیتی طبقه را تقویت می‌کرد. برای نوشتن این کتاب، لنین به نادرست به دیدگاه‌های کائوتسکی پناه برد، تا به طبقه‌ی کارگر بگوید که به سوسیالیسم و سیاست نیاز دارد. اما معیار قضاوت در مورد مفید بودن این کتاب، صرفاً دیدگاه‌های موجود در آن نیست، بلکه تاثیر واقعی و عملی آن در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر است. اگر «چه باید کرد؟»، نیروی عملی‌یی جا به جا کرده باشد، این نیرو در جهت ارتقای طبقه‌ی کارگر بود. از نظر نقشی که این کتاب بازی کرد، مورد دفاع من است. به عبارت ساده تر، به حیث نظری این کتاب غیر قابل دفاع، ولی از نظر سیاسی و تاثیر آن بر جنبش کارگری قابل دفاع می‌باشد.

برگردیم بر سر بحث حول حزبیت. همه‌ی کمونیست‌های کلاسیک (از جمله لوکزامبورگ و لنین) بر این امر اتفاق نظر داشتند، که قبل از تشکیل حزب باید یک جنبش سوسیالیستی و کارگری قوی با رهبران عملی خود موجود باشد، تا حزب بتواند به تمرکز و انسجام آن کمک کند. جدل نظری و سیاسی لوکزامبورگ و لنین بر سر نفس حزبیت نبود، بلکه سر این بود که آیا زمینه‌های تشکیل حزب وجود دارد. لوکزامبورگ معتقد بود جنبش سوسیالیستی و کارگری در روسیه هنوز به آن درجه از رشد و توسعه نرسیده، که بتوان از تشکیل حزب منضبط سیاسی صحبت کرد. در نظر او، بدون جنبش قدرت مند سوسیالیستی و کارگری، حزب به یک سازمان دیکتاتور تبدیل خواهد شد. لنین معتقد بود، که این جنبش و پیش شرط‌ها وجود دارند و شرایط آمادگی تشکیل حزب است. در هر صورت اما هر دو، هم لنین و هم لوکزامبورگ، بر وجود جنبش سوسیالیستی به عنوان یک پیش شرط ضروری تشکیل حزب توافق نظر داشتند.

پس، حزب برای کمونیست‌ها دارای اهمیتی در خود نیست، بلکه از آن جایی که طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌ی طبقاتی به حزب نیاز دارد – و تا زمانی که به حزب نیاز دارد – ارزش مصرف دارد. حزب هدف نیست، ایده آل نیست، قدوسیت ندارد، مسالهی مرگ و زندگی طبقه نیست، بلکه طبقه‌ی کارگر، منفعت، استقلال، و وحدت سیاسی آن است که مهم می‌باشد. هدف از تشکیل حزب، به قدرت رساندن کمونیست‌ها نیست. کمونیست‌ها هیچ گاه چشم به قدرت برای خود ندارند. کمونیست‌ها هیچ گاه خواهان حکومت حزبی نیستند. خواهان حکومت کمونیستی به مفهوم در اریکه‌ی قدرت نشستن کمونیست‌ها هم نیستند. کمونیست‌ها خواهان حکومت کارگری هستند و طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود رها می‌شود، نه به دست کسان دیگر، حتا اگر آن‌ها کمونیست باشند. کمونیست‌ها تنها می‌توانند

و می‌باید تلاش کنند، که طبقه کارگر متشکل و هدایت شود. حزب، وسیله‌ای به این منظور است. کمونیست‌ها خواهان حکومت خود نیستند! این حکم شاید در نظر اول قدری عجیب جلوه کند، ولی اگر کسی اصل «طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود رها می‌شود» را قبول داشته باشد، نمی‌تواند و نباید به حکومت کمونیست‌ها اعتقاد بیاورد. برای روشن کردن این مسأله باید کمی بیشتر توضیح داد.

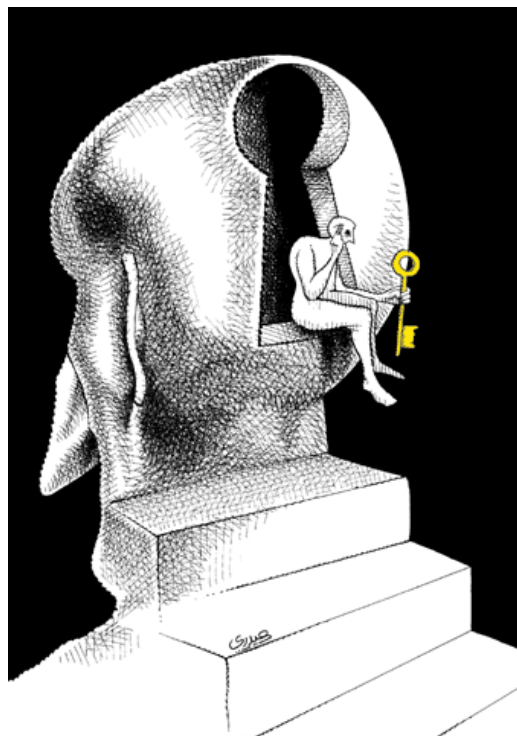
کمونیسم، به مثابه آگاهی و جنبش، نمی‌تواند در درون نظام سرمایه داری اکثریت جامعه و طبقه را در بر بگیرد؛ زیرا ابزار تولید اندیشه و دولت در دست بورژوازی است و مهم‌تر از آن، زیربنای جامعه بورژوازی بنا بر قانون فیتیشیزم کالایی حاکم بر آن، اجازه‌ی این کار را به کمونیست‌ها نمی‌دهد. مناسبات سرمایه داری، عقاید بورژوازی را تولید و بازتولید می‌کند و عقاید هر جامعه، عقاید طبقه‌ی حاکم بر آن است. تا موقعی که مناسبات تولیدی بورژوازی است، اکثریت جامعه را نمی‌توان کمونیست کرد؛ هر چند که کمونیست‌ها برای تبلیغ و ترویج نظرات خود باید مداوماً مبارزه کنند، تا تعداد هر چه بیشتری از کارگران را به صفوف خود جذب نمایند. دقیقاً به همین دلیل، کمونیست‌ها خواهان حکومت کمونیست‌ها نیستند؛ چرا که این مسأله به معنای حکومت اقلیت خواهد بود و هیچ‌گاه اقلیت طبقه نمی‌تواند کلیت طبقه را رها کند. طبقه‌ی کارگر از طریق نماینده‌های خود رها نمی‌شود، بلکه با دخالت و خودمدیریت سیاسی و خودگردانی اقتصادی است

که می‌تواند در مناسبات بنیادین نظام موجود، انقلابی ایجاد کند. البته همان طور که در این نظام، کمونیست‌ها تلاش می‌کنند برنامه‌ی خود را در درون طبقه و جامعه جا بیندازند، در درون یک جامعه‌ی سوسیالیستی که تازه از دل سرمایه داری بیرون آمده است نیز برای اتخاذ برنامه‌ی کمونیستی توسط طبقه‌ی کارگر مبارزه می‌کنند. ولی اتخاذ برنامه‌ی کمونیستی توسط طبقه، در درون سوسیالیسم، نیز به معنای حکومت کمونیستی نیست. حکومت، هنوز کارگری است. از این جا ممکن است چنین استنباط شود، که بنابراین کمونیست‌ها تنها سرویس دهندگان طبقه‌ی کارگر می‌شوند و حکومت را به بورژوازی و جریان‌های دیگر واگذار می‌کنند. این، البته به نظر من استنباط درستی است. کمونیست شدن و ماندن یعنی همین. کمونیست‌ها هیچ منفعتی جدا از طبقه ندارند. فراتر از این، به نظر من، رابطه‌ی کمونیست‌ها با طبقه یک رابطه‌ی fiduciary است. یعنی اگر احياناً تعارضی در منفعت

آن‌ها با طبقه ایجاد شود، باید منفعت طبقه را بر منفعت خود مقدم دارند.

کسانی که به زعم خود کمونیست‌اند و گمان می‌کنند می‌توانند با صداقت و نیت خیر، رهایی و رفاه را برای طبقه به ارمان بیاورند، سخت در اشتباه هستند. همان طور که نمی‌توان یک اعتصاب را بدون کارگران راه انداخت، همان طور نیز نمی‌توان بدون طبقه حزب ایجاد کرد، سوسیالیسم را ساخت، قدرت سیاسی را گرفت، و حکومت کارگری را برپا نمود. سوسیالیسم تنها از پایین و توسط خود کارگران ساخته می‌شود، نه توسط نمایندگان طبقه، یا نهادهای جدا از طبقه، و یا حزب طبقه. اگر طبقه‌ی کارگر هنوز آمادگی پذیرش کمونیسم به عنوان هژمون را ندارد، به همین دلیل این طبقه هنوز آمادگی تحول انقلابی اقتصاد سرمایه داری را ندارد و به همین دلیل نیز گرفتن قدرت توسط کمونیست‌ها – به بهانه‌ی نینفادان آن به دست دیگران – قدم اول به سوی دیکتاتوری خواهد بود.

اگر هدف، رهایی کارگران و جامعه انسانی است، این امر تنها به دست خود کارگران ممکن است. کار کمونیست‌ها در تحقق این هدف، این است که کارگران را قانع به این کار کنند. هیچ راه «سلطنتی»یی وجود ندارد. در نظام سرمایه داری، کمونیست‌ها درگیر یک مبارزه‌ی حاد با بورژوازی و جریان‌های دیگر در درون طبقه‌ی کارگر هستند، تا طبقه را به عنوان یک طبقه مستقل و متحد علیه طبقه‌ی بورژوا به صحنه آورند؛ مبارزه‌ای که می‌باید نهایتاً به کسب قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر بیانجامد. در این مبارزه، کمونیست‌ها راهی



جز تبلیغ، ترویج و سازمان دهی ندارند. کسانی که از انقلاب، معنای محدود آن – انقلاب سیاسی – را می‌فهمند، تصور می‌کنند که کار با کسب قدرت سیاسی تمام می‌شود. در حالی که از فردای حکومت کارگری، مبارزه هم چنان ادامه خواهد داشت. اما در این جا مبارزه اساساً نه در حوزه سیاست، بلکه در حوزه اقتصاد متمرکز خواهد بود. همان طور که در حوزه سیاست، گرایش‌های مختلف استراتژی خود را ارائه می‌دهند و سعی می‌کنند طبقه را حول آن متشکل کنند، در جامعه‌ی سوسیالیستی نیز گرایش‌های مختلف استراتژی و برنامه‌ی اقتصادی خود را ارائه داده و سعی خواهند کرد طبقه‌ی کارگر را حول آن بسیج و متشکل نمایند. کمونیسم تنها یکی از این گرایش‌ها خواهد بود. حکومت در دست کارگران خواهد بود، و کمونیست‌ها تلاش خواهند کرد طبقه را به سوی لغو کار بیگانه و نابودی استثمار هدایت کنند.

جامعه‌ی کمونیستی

ایده آل‌های هر انسانی نشان می‌دهد، که در زندگی در پی چیست. عملی بودن یا نبودن این آرمان‌ها، جنبه‌ی ثانوی دارد. اهمیت درجه‌ی اول در این است، که آرمان‌ها جهت حرکت و مبارزه را برای انسان مشخص می‌کنند. درک از کمونیسم نیز یکی از مهم‌ترین شاخص‌های شناخت جریان‌ها و تمیز دادن آن‌ها از یک دیگر و از کمونیسم مارکسی است. تاکنون نظرات متنوعی در مورد این که مولفه‌های جامعه‌ی کمونیستی چیست، ارائه شده است. آن چه در جنبش کمونیسم جهانی در قرن بیستم تحت عنوان مارکسیسم ارائه گشت، ربطی به مارکس نداشت و روایت کائوتسکی از جامعه‌ی کمونیستی بود. بر اساس این روایت، آن چه قرار بود سوسیالیسم باشد، از میان بردن عوارض مخرب و نامطلوب سرمایه داری بود. این روایت، نقدی بر مناسبات تولیدی سرمایه داری نداشت و جامعه‌ی سوسیالیستی مورد نظرش قرار نبود از نظر مناسبات تولیدی تفاوتی با سرمایه داری داشته باشد. اگر مخالف سرمایه داری بود، اساساً بدین دلیل بود که این نظام مانع رشد نیروهای مولده بود. از نظر این روایت، آن چه در داخل یک واحد تولیدی می‌گذشت، مسأله ساز نبود، بلکه معضل این بود که واحد مذکور در دست کیست: دولت یا سرمایه داران خصوصی. از نظر این روایت، اگر تمامی واحدهای تولیدی دولتی (ملی) می‌شد، یعنی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید ملغی می‌گشت و مالکیت دولتی بر ابزار تولید برقرار می‌شد، اگر اقتصاد صنعتی می‌گشت، این مترادف با

برقراری سوسیالیسم بود. بنیان‌های نظام سرمایه داری از نظر این روایت، مناسبات استثمار تولیدی نبود. بلشویک‌ها نیز هر چند از نظر سیاسی و ایدئولوژیک با کائوتسکیسم تا حدود زیادی تسویه حساب کرده بودند، ولی از نظر تئوری اقتصاد سوسیالیستی هیچ مرزبندی ماهوی با آن نداشتند (این لنین را نیز شامل می‌شود). آن چه در شوروی اتفاق افتاد، روشن کرد که جامعه - کم و بیش - بر اساس تئوری کائوتسکی ساخته شد. تلاش کردند بازار را از میان بردارند، رقابت و آنارشی تولید را - که از طبقات نظام سرمایه داری است - از میان بردارند، اما اصولاً مناسبات تولیدی سرمایه داری مساله ساز را در نظر نگرفتند. تا آن جایی که به کمونیسم مارکسی برمی‌گردد، در این زمینه بسیار کم کار شده است و هنوز یک تئوری جامع ارائه نگشته است. در ایران، در «حزب کمونیست ایران»، ایرج آذرین و منصور حکمت، در اواسط دهه ۸۰ قرن گذشته، مباحثی را در «مارکسیسم و مساله‌ی شوروی: بولتن نظرات و مباحثات» مطرح کردند. آن‌ها به درستی دوران گرهی دهه ۲۰ قرن گذشته در روسیه - که بلشویک‌ها حول تئوری اقتصادی سوسیالیسم به مجادله پرداختند - را مهم ارزیابی کردند؛ به درستی دیدگاه‌های حاکم بر حزب بلشویک، از جمله استالین، را تئوری سرمایه داری دولتی قلمداد کردند؛ به درستی عقیده داشتند مارکسیسم در این مباحثات نمایندگی نشد؛ اما در ارائه نظرات اثباتی، هیچ یک، نتوانستند تئوری مارکسیستی ارائه دهند. بر عکس، حکمت، از آن جایی که جنبش کارگری را نه از پایین، بلکه از بالا می‌نگرد، نقش تئوری و حزب را برجسته می‌کند و تلوخا نقشی که شوراهای کارگری، کمیته‌های کارخانه، و خودگردانی کارگران در محیط‌های کار و زندگی می‌توانستند بازی کنند را نادیده می‌گیرد و یا کم رنگ می‌کند. و علت شکست انقلاب را از نبود تئوری اقتصادی سوسیالیستی نتیجه می‌گیرد؛ در حالی که قرار نیست طبقه کارگر همیشه در طول پروسه ساختمان سوسیالیسم، تئوری حاضر و آماده‌ای در دست داشته باشد. مهم این است، که حکومت کارگری متکی به فعالیت‌های از پایین طبقه کارگر باشد و خود طبقه، از پایین به بالا، حکومت را بگرداند؛ تولید را سازمان دهی کند؛ و در حوزه‌های مصرف و توزیع، دخالت و مدیریت فعال داشته باشد. در دیدگاه حکمت، اگر حزب بلشویک تئوری مارکسیستی ساختمان سوسیالیسم را ارائه می‌داد، یک بار برای همیشه مشکل اقتصادی حل می‌شد. در حالی که پروسه متحول کردن مناسبات تولیدی سرمایه داری، یک روزه نیست و در طی این پروسه

طبقه کارگر همواره باید حول مسایل مهم ساختمان سوسیالیسم به بحث و مجادله بپردازد. و ضمانت این کار نیز جز دخالت و خودگردانی کارگران در همه عرصه‌های زندگی نیست. این درست که تئوری برای طبقه کارگر مانند آب آشامیدنی ضرور است، این درست که تئوری برای طبقه چراغ راهنمای عمل اوست، اما این هستی انسان‌هاست که آگاهی آن‌ها را تعیین می‌کند. پیش از تئوری، و مهم‌تر از آن، حضور متشکل و از پایین طبقه در عرصه‌های اقتصاد، سیاست و فرهنگ است. اگر حکمت به این جنبه‌های لازم را نمی‌دهد، دلیل آن است که سوسیالیسم وی، سوسیالیسم از بالا است و ساختن حزب بدون طبقه کارگر نیز نتیجه‌ی منطقی همین دیدگاه است. در این نگرش، سوسیالیسم نتیجه‌ی دخالت و مبارزه از پایین طبقه کارگر بر علیه مناسبات حاکم نیست، بلکه یک نسخه است که می‌شود هر جایی پیاده‌اش کرد. به همین دلیل است، که حکمت معتقد است حتی در یک جزیره نیز می‌توان سوسیالیسم را ساخت. در حالی که برای کمونیسم مارکسی، ساختمان سوسیالیسم مانند ساختن یک خانه نیست، که با داشتن نقشه و ملات می‌توان هر جایی که اراده کرد آن را ساخت. سوسیالیسم یک انقلاب است، یک انقلاب اجتماعی علیه سرمایه داری. کسب قدرت سیاسی، یک انقلاب سیاسی است و ساختن اقتصاد سوسیالیستی، یک انقلاب اقتصادی. بدون دخالت فعال، آگاهانه، از پایین و متشکل طبقه کارگر، سوسیالیسم را نمی‌شود ساخت. ایرج آذرین نیز در همان مباحثات، درکی یک سویه از سرمایه ارائه می‌دهد. وی به صورتی مکانیکی، رقابت و بازار را از سرمایه جدا می‌کند، صرفاً بدین دلیل که آن‌ها شکل بروز سرمایه هستند. برای مارکس اما، سرمایه یک مکان نیست. تولید، توزیع، مبادله و مصرف، همه لحظاتی در پروسه سودافزایی و انباشت سرمایه می‌باشند و هر قسمت از این روند را که برش بزیند، سرمایه در آن حضور دارد و کارگر استثمار می‌شود. رقابت، بخشی از حرکت سرمایه است. هم حکمت و هم آذرین، در تقابل با آن چه در شوروی ساخته شد - سرمایه داری دولتی - به قول خود تنها خطوط کلی دیدگاه اثباتی خویش در مورد اقتصاد سوسیالیستی را ارائه دادند، که به زعم آن‌ها دیدگاهی مارکسیستی بود. آن‌ها سیستم کار مزدی را مبنای نظام سرمایه داری و به همین دلیل سوسیالیسم را محو این نظام می‌دانند. این شاید در ظاهر نقدی عمیق بر اقتصاد شوروی به نظر آید، ولی در محتوا تمایزی با آن ندارد. کار مزدی همان طور که از نامش پیداست، حکایت از خرید و فروش نیروی کار دارد. خرید و فروش

نیروی کار در حوزه مبادله صورت می‌گیرد و حوزه مبادله نمی‌تواند بنیان نظام سرمایه داری باشد. همان طور که مارکس در «کاپیتال» و «گروندریسه» تشریح می‌کند، خرید و فروش نیروی کار تنها یک لحظه در پروسه سودافزایی ارزش است، نه حتی لحظه‌ی مهم و تعیین کننده‌اش. چرا که برای سرمایه دار - چه سرمایه دار خصوصی و چه دولتی - پس از خرید و فروش هر کالایی، استفاده از آن است که مهم است. آن چه مهم‌تر است، پاسخ به این سؤال است که برای چه سرمایه دار نیروی کار را خریداری می‌کند و کارگر برای چه نیروی کار خود را به فروش می‌رساند؟ سرمایه دار برای تولید ارزش اضافه است، که نیروی کار را به عنوان کالا خریداری می‌کند و این عمل تنها در حوزه تولید صورت می‌گیرد. لحظه‌ی مهم و حیاتی در حرکت سرمایه و لذا در نظام سرمایه داری، پروسه کار است که در آن کار مطیع سرمایه است و برای سرمایه سود تولید می‌کند و خود را از روند کار خود، از محصولات کار خود، و از رفقای کارگر خود، بیگانه می‌کند. در این جاست که نظام سرمایه داری و مناسبات حاکم، تولید و بازتولید می‌شود. در همان پروسه‌ای که کارگر ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کند، در همان جا نیز مناسبات سرمایه داری و بنیان‌های نظام را تولید می‌نماید. هر چند که برای نابودی سرمایه داری باید قانون ارزش محو شود و کل پروسه سودافزایی ارزش دگرگون گردد، ولی مهم‌ترین حلقه پروسه کار است، نه کار مزدی، نه خرید و فروش نیروی کار. آذرین و حکمت، با محسوب کردن کار مزدی به عنوان مبنای سیستم سرمایه داری، حتی اگر به جای بلشویک‌ها هم بودند، تنها کارکرد عرصه‌ی مبادله‌ی سرمایه را مختل می‌کردند و هیچ تغییر بنیادینی در نظام سرمایه داری پدید نمی‌آوردند؛ چرا که از نظر آن‌ها، سیستم کار مزدی است که علت بدبختی‌هاست و طبیعتاً، مساله‌ی اصلی برای آن‌ها، کار مزدی است. در حالی که از نظر کمونیسم مارکسی، این کار بیگانه است که بنیان نظام سرمایه داری است و نابودی این نظام و ساختن سوسیالیسم بدون متحول کردن کار بیگانه ممکن نخواهد بود. خلاصه این که، نه حکمت و نه آذرین نقدی سوسیالیستی و مارکسیستی از اقتصاد شوروی ارائه ندادند، بلکه تنها جنبه‌های منفی آن را برجسته کردند، که این عمل در عرصه جهانی توسط بسیاری - سال‌ها پیش از این که آن‌ها وارد مبارزه سیاسی شده باشند - ارائه گشته بود. بسیار دیگری نیز هستند، که کاستی در زمینه‌ی تئوری اقتصاد سوسیالیستی را با این جمله‌ی مارکس که «برای جامعه‌ی آینده نباید نسخه پیچی کرد»، توجیه می‌کنند. اما اکنون نزدیک به دو

قرن از این گفتمی مارکس می‌گذرد و می‌شود با دقت علمی، بسیاری از جنبه های جامعه‌ی کمونیستی را ترسیم کرد. درک مارکسی از جامعه‌ی کمونیستی، از نظر نحله های تاکنونی مارکسیسم بر اساس نوشته‌ی مارکس در «نقد برنامه‌ی گوتا» ارائه گشته است. در حالی که علی‌رغم اهمیت بسیار بالایی نظریات مطرح شده در این جزوه، این نوشته بسیار جنبه‌ی پلمیکی دارد. آن چه غایب است، دیدگاه مارکس در «گروندریسه» است که در آن حتی صحبت از قانون حرکت اقتصاد جامعه سوسیالیستی می‌شود. به نظر من، هیچ تئوری اقتصادی و جامعه‌ی کمونیستی نمی‌تواند بدون کاربرد و بسط نظرات مارکس در «گروندریسه» ایجاد شود. بحث مفصل در این زمینه را به زمان و مکان دیگری واگذار می‌کنم.

تا آن جایی که به کمونیسم مارکسی برمی‌گردد، در جامعه‌ی کمونیستی طبقه محو می‌شود، استثمار از میان می‌رود، دولت مضمحل می‌شود، تقسیم کار اسارت بار ناپدید می‌گردد، و مهم‌تر از همه این‌ها، یا شاید به عنوان پیش شرط همه‌ی این‌ها، کار بیگانه به یک فعالیت و لذت انسانی تبدیل می‌شود. در نظام سرمایه داری، کار انسان‌ها نه یک فعالیت، بلکه وسیله‌ای برای امرار معاش است. کار یک زحمت است، نه یک فعالیت. بدون متحول کردن کار بیگانه، سرمایه داری در بنیان‌هایش به حیات خود ادامه خواهد داد. انسان موجودی است، که با کار آگاهانه تعریف می‌شود و زندگی انسان بدون کار آگاهانه نمی‌تواند تداوم یابد. در سرمایه داری، این کار از انسان بیگانه است. اولاً، انسان‌ها برای امرار معاش ناچارند نیروی کار خود را به فروش برسانند (یعنی کار خود و انسانیت خود را از خود بیگانه کنند). و پس از این، محصولات کار آن‌ها نیز از دست آن‌ها ربوده می‌شود و به سرمایه دار منتقل می‌گردد. ولی مهم‌تر از هر دوی این‌ها، در پروسه‌ی کار و تولید، خود روند کار نیز از انسان بیگانه می‌شود و در خدمت سودافزایی سرمایه قرار می‌گیرد. و لذا انسان به تمامی معنا از همه‌ی جنبه های کار خود بیگانه می‌گردد. واحدها و موسسات تولیدی طوری سازمان یافته‌اند، که در جهت تولید ارزش اضافه به کار گرفته می‌شوند. در این موسسات، کارگر تابع سرمایه و سودافزایی آن می‌باشد. در تولید، استبداد سرمایه علیه کار برقرار است. هیچ جریان و اندیشه‌ای که صحبت از دموکراسی می‌کند را نمی‌توان یافت که صحبت از گسترش این دموکراسی در حوزه‌ی اقتصاد و واحدهای تولیدی کند؛ چرا که تمامی بنیان‌های نظام سرمایه داری بر اساس استبداد در محیط کار بنا شده است و بدون این استبداد، نمی‌توان

کارگران را مجبور به استثمار و تولید سود کرد. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند کمونیستی باشد و انسانی محسوب گردد، اگر که این بیگانگی در آن باقی بماند. در زبان فارسی به غلط، واژه‌ی alienation به معنای «از خود بیگانگی» معنی شده است. این اشتباهی تصادفی نیست، بلکه نشان می‌دهد آن‌هایی که بیگانگی را با از خود بیگانگی یکی می‌گیرند، درک هگلی با مارکسی را یک سان فرض می‌کنند. از خود بیگانگی برای مارکس، تنها یک جنبه از بیگانگی است و بیشتر از هر چیز جنبه‌ی روان شناسانه و ذهنی بیگانگی انسان از خود را به نمایش می‌گذارد. در حالی که در سیستم فکری مارکس، بیگانگی اساساً یک پدیده‌ی عینی است که در رابطه‌ی بین انسان‌ها، محصولات و ابزار تولید، وجود دارد.

بنابراین، اگر کار بیگانه را به همان صورتی که مارکس تشریح و تحلیل کرد، در نظر بگیریم، در فرآیند انقلاب اجتماعی قرار است این بیگانگی در بنیان‌های خود از میان برداشته شود. و از آن جایی که این دگرگونی به معنای دگرگونی رابطه‌ی انسان‌ها در اقتصاد است – چرا که بیگانگی یک شیئی نیست، بلکه یک سلسله از روابط است که در جامعه وجود دارد – نابودی این بیگانگی تنها به دست خود کسانی می‌تواند صورت گیرد که بیگانه می‌شوند؛ یعنی به دست خود کارگران. به همین جهت است، که مارکس می‌گوید: «طبقه‌ی کارگر فقط به دست خود رها می‌شود.»

در جامعه‌ی کمونیستی، دولت نیز ناپدید می‌شود. در جامعه‌ای که مناسبات بین انسان‌ها، استثنای نیست و جامعه برای آن است که توسعه‌ی خلاقیت‌های انسان را مقدر و عملی کند، در آن جامعه نیازی به وجود نهاد دولت بالای سر انسان‌ها نیست. در شاخه‌های مختلف مارکسیسم، برخی تئوری دولت خود را بر مبنای آن چه در «مانیفست» گفته شده، پایه می‌گذارند. در حالی که در این سند، که خصلت پلمیکی دارد، تنها از جنبه‌ی سیاسی به دولت نگریسته شده است. در «مانیفست»، مارکس از دولت به عنوان کمیته‌ی اجرایی طبقه‌ی حاکم صحبت می‌کند. برای تئوریزه کردن دولت، مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی» عمیق‌تر به دولت و خاستگاه آن پرداخته‌اند. در این کتاب، آن‌ها صحبت از موجودیت دولت به معنای بیگانگی بخشی از جامعه از جامعه و قرار گرفتن آن بر فراز سر جامعه و افراد می‌کنند. این تنه‌ی بیگانه شده از جامعه، کارکردش حفظ مناسبات ضد انسانی موجود می‌باشد. مادامی که بیگانگی فرد از کارش وجود داشته باشد، مادامی که جامعه‌ی موجود مانعی برای رشد و توسعه‌ی خلاقیت‌ها و ظرفیت‌های فرد باشد، در این جامعه وجود دولت

ضروری است، تا دولت قادر شود فرد و طبقه‌ی تحت سلطه را سر جای خود بنشانند. برای رهایی فرد از جامعه‌ی استثمارگر و ستم گر، طبقه‌ی کارگر باید با دست‌های خود دولت را به مصاف بطلبد و موجودیت آن را بلاموضوع کند. به همین جهت است، که رهایی انسان بدون رهایی طبقه‌ی کارگر ممکن نیست و هر انسانی که امرش رهایی بشریت است، باید نیرو و انرژی خود را در جهت رهایی طبقه‌ی کارگر به کار بگیرد. رهایی فرد و انسان تنها از طریق رهایی طبقه‌ی کارگر میسر خواهد شد. رهایی طبقه‌ی کارگر نیز تنها از طریق دگرگونی در مناسبات تولیدی ممکن خواهد بود. تحول انقلابی مناسبات تولیدی، تنها توسط خود کارگران ممکن خواهد شد. هر چند که در این جا نیز کمونیست‌ها در تقابل با گرایش‌های دیگر – که می‌خواهند مناسبات موجود را حفظ کنند – کارگران را به عنوان یک طبقه متشکل کرده و به سوی جامعه‌ی کمونیستی هدایت می‌کنند.

و آخر این که، رفع بیگانگی توسط کارگران، به صورت جمعی ممکن است. لذا، هر گونه تشکل کارگری در هر عرصه‌ای باید مورد تشویق قرار گیرد؛ همان طوری که در جامعه‌ی سرمایه داری، هر تشکل کارگری باید مورد دفاع قرار گیرد. کارگران بدون تشکل، افرادی تنها هستند و انسان‌ها به عنوان افراد، فاقد قدرت لازم و کافی در مبارزه با طبقه‌ی سرمایه دار می‌باشند. قدرت طبقه در تشکل او نهفته است و هیچ کمونیستی با تشکل طبقه نمی‌تواند و نباید مخالفت کند. بر عکس، کمونیست‌ها در صف مقدم برای متشکل کردن کارگران قرار خواهند داشت.

ژوئن ۲۰۰۶



برای خواندن دفترهای پیشین «نگاه» و مجموعه‌ای از مقالات و نوشته‌های مربوط به جنبش کارگری، تحت عنوان «ادبیات کارگری» می‌توانید به سایت اینترنتی «نگاه» مراجعه کنید:
www.negah1.com

هر کسی از ظن خود شد یار من!

در طول قرن بیستم، بسیاری از جنبش‌ها، گرایش‌ها، احزاب و گروه‌ها یا انسان‌های منفرد معترض به گوشه‌هایی از بربریت سرمایه‌داری، خود را به نوعی به مارکس آویختند! در جامعه‌ی ما نیز بخش‌هایی از چپ بورژوازی و گرایش‌ها سوسیال‌رفرمیستی، تا همین امروز، در تلاش برای حصول رویاها و انتظارات کاپیتالیستی خود به اسم و رسم مارکس دخیل می‌بندند! هرچند با فروپاشی اردوگاه شوروی، شمار زیادی از چپ‌های روسی سابق تابعیت خود را از شرقی به غربی تغییر داده‌اند، اما تاویل کاپیتالیستی آموزش‌های مارکس، پرونده‌ای مختومه در تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی نیست. سقوط اردوگاه و الحاق نمایندگان قطب دولتی سرمایه به شرکای نئولیبرال غربی، نقطه‌ی پایانی بر ادامه‌ی تشبث بورژوازی به نام مارکس و بیرق پیکار پرولتاریا نگذاشته و نمی‌گذارد. از این گذشته، تنها عشاق سینه‌چاک «صنعت ملی» نبوده‌اند که برای حمل محموله‌ی غیر مجاز «توسعه‌ی آزاد کاپیتالیستی»، پرچم مارکسیسم را به سرقت برده‌اند. منتقدین لیبرال و دموکرات اردوگاه شوروی در غرب نیز در طول سال‌های زیادی با نام مارکس برای اتوپی‌های سوسیال‌بورژوازی خود آبرو دست و پا نموده‌اند. در این جا نیز مارکس پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری، مارکس «مانیفست کمونیست»، «ایدئولوژی آلمانی»، «کاپیتال» و نقد «برنامه‌ی گوتا» در هیات مارکس دموکرات وفادار به اصول لیبرالیسم! بازسازی و نقاشی شده است.

در شرایط حاضر – در عصر عروج اتوپی‌های ارتجاعی اصلاحات کاپیتالیستی – اپوزیسیون‌های چپ درون طبقه‌ی بورژوازی ایران، شور و شوق زیادی به بردن این نوع مارکس، «مارکس دموکرات»، و پای بند مبنای لیبرالی!، به فضای سیاسی جامعه‌ی ایران از خود نشان می‌دهند. بسیاری از این محافل و افراد، جدا بر این عقیده‌اند که کار خویش را از روی خیرخواهی، احساس مسئولیت و به ویژه به خاطر دفاع از مارکس و آموزش‌های وی انجام می‌دهند! اینان نیز به همان باورها و افکاری آویزانند، که هم نظران یا معلمان اروپایی آن‌ها بدان آویزانند. به دیکتاتوری و خفقان حاکم در اردوگاه سابق شوروی منتقد بوده‌اند، یا لاقلاً امروز انتقاد دارند، اما نه در آن زمان و نه در این زمان و نه هیچ‌گاه ریشه‌ی این دیکتاتوری را در رابطه‌ی کار و سرمایه و تسلط شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر کشورهای اردوگاهی یا هر کجای دیگر جستجو نکرده‌اند. اینان به جای دیدن مناسبات کار مزدوری به مثابه‌ی پایه و نهاد دیکتاتوری جوامع موسوم به «سوسیالیست»!، این دیکتاتوری را محصول ذات بد «کمونیست‌های روزیونیست»! پنداشته‌اند. معضل پرولتاریای این جوامع را نیز نه استثمار کاپیتالیستی و سلطه‌ی توحش سرمایه‌داری، که حاکمیت دیکتاتوری در جامعه‌ی سوسیالیستی! فرض کرده‌اند. در این میان، جماعتی که خواسته‌اند این جا و آن جا به باورهای مکتبی پیشین خویش وفادار بمانند، تنها چاره‌ی کار را در ادای سوگند وفاداری به دموکراسی و تلاش برای تبریعی خویش یا مارکس و مارکسیست‌ها از دیکتاتور بودن! یافته‌اند.

مقاله‌ی ماکسیمیلیان روبل، فیلسوف و «مارکس شناس»! فرانسوی، تحت نام «مارکس و دموکراسی» نیز از جمله‌ی مقالاتی است که می‌کوشد تا مارکس را از همین منظر – به عنوان یک مدافع سخت کوش دموکراسی غربی و به مثابه‌ی فردی که کمونیسم وی، تجلی اشتعال عشق او به دموکراسی است – به کارگران دنیا معرفی کند. کارگر ایرانی که ترجمه‌ی فارسی این مقاله را خوانده است یا می‌خواند، باید رابطه‌ی میان روایت ماکسیمیلیان روبل از آموزش‌های مارکس و واقعیت مارکسی خود این آموزش‌ها را با بصیرتی طبقاتی تعمق کند. هدف نوشته‌ی حاضر کمک به همین تعمق و پرده‌گرفتن از انبوه باژگونه‌پردازی‌هایی است، که این فیلسوف فرانسوی «مارکس شناس» در پاره‌ای از آموزش‌های مارکس به عمل آورده است. با این توضیح به سراغ نوشته‌ی روبل می‌رویم.

مارکس و دموکراسی

روبل در طول و عرض مقاله‌اش، به همه نوع کند و کاو در پروسه‌ی تکوین اندیشه‌ی های مارکس روی می‌آورد. اما تنها کاری که به طور جدی از آن اجتناب می‌کند، بررسی نگاه مارکس به جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر و تبیین او از کمونیسم به مثابه‌ی راه حل و بستر پیکار جاری پرولتاریا علیه مناسبات کاپیتالیستی است. روبل، دل باخته‌ی بی‌قرار دموکراسی است و در تمامی در و دشت و کوه و آبادی آموزش‌های مارکس، همه جا تصویر شورانگیز دموکراسی را نظاره می‌کند! حرف‌های وی در مقاله‌ی «مارکس و دموکراسی» بر گرد یک محور مهم فرا می‌چرخد: این که گویا «کمونیسم فقط فازی از توسعه و تعمیق دموکراسی است»! من نیز همین محور اساسی بحث او را در طول این نوشته‌ی کوتاه مورد بررسی قرار می‌دهم. اما پیش از آن لازم می‌دانم، که فشرده‌ای از کل مقاله را در این جا نقل کنم. با این کار می‌کوشم، تا آن دسته از خوانندگان «نگاه» که نوشته‌ی روبل

را نخوانده‌اند، تصویری کم و بیش روشن از چهارچوب حرف‌های وی در دست داشته باشند. روبل می‌گوید:

«جوهر آثار کارل مارکس، نقادی اجتماعی است. این نقادی‌ها، دولت و پول را آماج‌های اصلی خود می‌گیرند. آثار مارکس این نقادی را پیش از الحاق به جنبش کارگری آغاز می‌کند. به این معنی که برای رسیدن به کمونیسم، او نخست نیازمند آن بود که به برهان تئوریک ناسازگاری میان دولت و پول با آزادی بشری دست رسی یابد. پس از این است، که دموکراسی هم چون راز رهایی مبتنی بر مناسبات اجتماعی عمیقاً دگرگون یافته، نظر او را به خود جلب می‌کند و حصول آن کمال مطلوب وی می‌گردد.»

مارکس بین دو مرحله از زندگی خویش به مطالعات دامنه‌داری پیرامون سرمایه دست زده است. درباره‌ی آثار اقتصادی وی خیلی بحث شده، اما درباره‌ی جزوه‌ی دست‌نویس‌اش در کرویتزناخ هیچ‌گفتگویی صورت نگرفته است. مارکس در این نوشته ضمن گسست از هگل، به ترکیب مفهومی از دموکراسی نایل می‌شود، که از درک قبلی وی خیلی معتبرتر است. این حرف غلط است، که مارکس با کمونیست شدن، ایده آلیسم و لیبرالیسم تصریح شده در رساله‌های جدلی پیشین خویش را رها کرده است. درک مارکس از دموکراسی پس از گسست از هگل این است، که دموکراسی فقط در جامعه‌ای وجود دارد که در آن انسان‌ها در اتحاد آزادانه‌ی خویش از طریق میانجی‌های سیاست و اقتصاد از شخصیت خود بیگانه نشوند.»

روبل سپس به بررسی سیر اندیشه‌ی مارکس از دموکراسی تا کمونیسم می‌پردازد و می‌نویسد: «مارکس در دوران اقامت در برلن وقت زیادی صرف مطالعه‌ی آثار اسپینوزا می‌کند و در یکی از جزوه‌های تحصیلی خویش، حداقل صد و شصت عبارت از رساله‌ی الهی سیاسی این فیلسوف را یادداشت می‌نماید. در این یادداشت‌ها، مارکس خود بر این باور تأکید می‌کند که جهان بینی و مناسبات انسانی را از اسپینوزا یاد گرفته است. اندیشه‌ی اسپینوزا، مارکس را مصمم می‌کند که باید آلمان را برای دموکراسی فرا

بخواند. مارکس، آشتی ضرورت و آزادی را از اسپینوزا می‌آموزد. او پس از رهایی از هگلیم، به ادغام دموکراسی اسپینوزایی با کمونیسم همت می‌گمارد. مارکس از مطالعه‌ی اسپینوزا به این نتیجه می‌رسد، که دموکراسی از وحدت انسان‌هایی پدید می‌آید، که به مثابه‌ی جامعه‌ای متشکل از حق حاکمیت بر هر آن چه در اقتدارشان است، بهره‌مند باشند. دموکراسی از همی‌اشکال حکومتی، از طبیعی‌ترین شان و از مستبدترین شان در احترام به آزادی فردی کم‌نقص‌ترین است؛ زیرا هیچ‌کس در آن به طور مطلق از حقوق طبیعی خود نمی‌گذرد. دموکراسی معمای حل‌شده‌ی همی‌قوانین اساسی است. این جا قانون اساسی پیوسته به بنیان واقعی خود، به انسان واقعی، به مردم واقعی، باز می‌گردد. قانون اساسی نه تنها فی‌نفسه بنا بر جوهرش، بلکه به اعتبار وجودش به اعتبار واقعیت، به عنوان دستاوردهای خاص مردم مطرح است. قانون اساسی چنان‌که هست، به عنوان یک محصول آزاد بشری پدیدار می‌شود.»

روبل ادامه می‌دهد که:

«دل‌بستگی عمیق مارکس به دموکراسی را در همی‌عرضه‌های ابراز وجود یا روی کرده‌های سیاسی و اجتماعی وی می‌توان به روشنی مشاهده نمود. جزوه‌های از وی با یادداشت‌هایی از گزارش یک اسکاتلندی در سال ۱۸۳۰ پیرامون ایالات متحده آمریکا در دست است، که حساسیت ویژه‌ی او را به پدیدگی دموکراسی و حقوق مدنی در آمریکا منعکس می‌نماید. مارکس، گزارش توکویل در این رابطه را می‌خواند و سپس نوشته‌های توماس هامیلتون را که حاوی نتایج عمیق‌تر از توکویل بوده است، مورد موشکافی قرار می‌دهد. در همین راستا، ۵۰ عبارت این نوشته را که مربوط به فدرالیسم و انتخابات عمومی، وضعیت قانونی و حقیقی شهروندان، اختلاف منافع شمال و جنوب است، یادداشت می‌کند. توکویل قبلاً دموکراسی آمریکا را ستوده بود، اما بیمناک عاقبت آن بود. در همان حال به دورنمای اجتماعی و اقتصادی رژیم‌های دموکراتیک خوش بینی نشان می‌داده است. هامیلتون، برعکس، چشم انداز مبارزه‌ی طبقاتی در آمریکا را مرکز توجه خود قرار می‌دهد و اعتقاد دارد که در آمریکا، عدم دوراندیشی دموکراسی با فظانیت و دوراندیشی اشرافیت جبران نخواهد شد. اقلیت آگاهی در نیویورک وجود دارد، که بر منافع طبقاتی خویش واقف است. آن‌ها به آموزش اشاره می‌کنند و می‌گویند وقتی که آموزش خاص طبقه‌ی معینی است، پس دموکراسی - که به معنای برابری مطلق است - وجود ندارد. اینان بی‌عدالتی وحشت‌ناک موجود را افشا می‌کنند. هامیلتون، سپس پیش رفت صنعتی و ترقی بیشتر آمریکا را پیش بینی می‌کند. او در همان حال ابراز یقین می‌کند، که رنج بران بی‌عدالتی موجود را تحمل نخواهند کرد.»

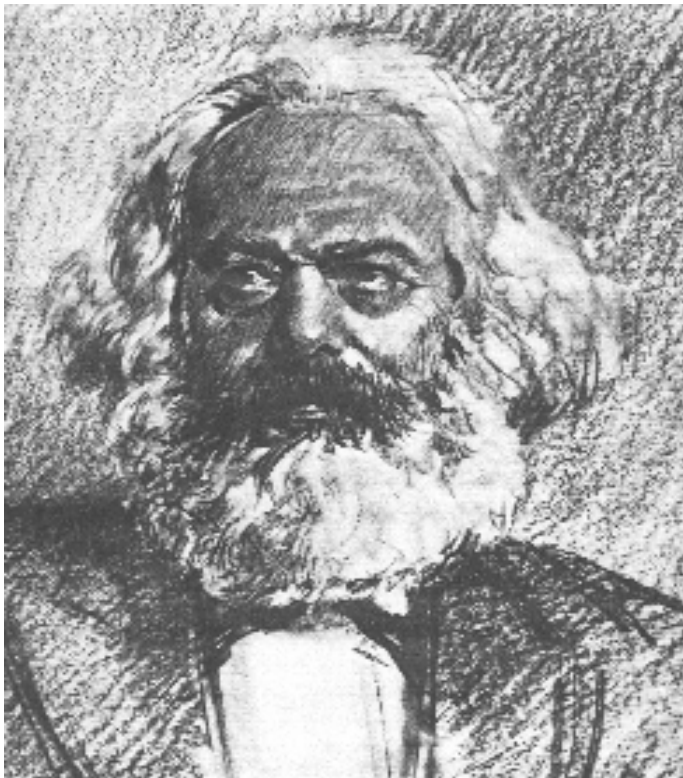
روبل پس از نقل این مطالب می‌افزاید:

«گوشش ما بر این بود، که بگوییم مارکس وارث معنوی توکویل و هامیلتون در علم جدید جامعه است. او دیالکتیک ضرورت تاریخی را جایگزین ایمان به مشیت الهی کرده است. مارکس در نوشته‌های توکویل و هامیلتون فقط واژه‌های آناشی و غضب را با واژه‌ی کمونیسم جایگزین ساخته است. در تحول سیاسی مارکس، پیوند عمیقی میان معتقدات دموکراتیک و ملحق شدن به کمونیسم وجود دارد.»

روبل به کشفیات خود در مورد تعلق خاطر عمیق مارکس به دموکراسی باز هم ادامه می‌دهد: «گواه دیگر این که، مارکس در ۱۸۵۰ - هفت سال پس از کمونیست شدن، هنگامی که رهبر اتحادیه‌ی کمونیست‌ها بود - به هرمن بکر عضو اتحادیه اجازه داد که منتخبی از آثار او را چاپ کنند. در راس این آثار، نوشته‌های لیبرالی و دموکراتیک وی در روزنامه‌ی «راینیشه تسایتونگ» به چشم می‌خورد. مارکس عقیده داشت، که نخستین اندیشه‌های دموکراتیک وی همی‌عناصر انسان دوستی را - که کمونیسم جز وجه خاصی از آن نیست - در بر داشته است. دموکراسی و کمونیسم در روایت مارکس، اجزای دوگانه‌ی یک حرکت - یعنی انقلاب سیاسی و انقلاب اجتماعی - را تبیین می‌کنند.»

مارکس انقلاب سیاسی و اجتماعی را از هم تفکیک می‌نماید، اما آن چه مهم است، این است که او همه جا دارای دو نقش هم‌زمان است. او فعال جنبش‌های دموکراتیک است، در همان حال که فعال جنبش کمونیستی است.»

این‌ها، ماحصل مقاله‌ی روبل پیرامون مارکس و دموکراسی است. با ذکر این مختصر، بررسی نوشته‌ی وی را شروع می‌کنیم. بخش اول نوشته به جستجوی اثبات این نظریه می‌پردازد، که کمونیسم



سوی مرحله‌ای از انکشاف دموکراسی و یا کامل‌ترین فاز توسعه و انکشاف آن چیز دیگری نیست!! به بیان دقیق‌تر، دموکراسی شالوده‌ی استوار سوسیالیسم را تشکیل می‌دهد! روبل برای اثبات این ادعای خویش، به پروسه‌ی گذار اندیشه‌ی مارکس از لیبرالیسم و دموکراسی به کمونیسم همت می‌گمارد. او در این راستا مرتکب چند خطای بسیار اساسی و عمیق می‌شود. نخست این که، بود و نبود یا چگونگی رابطه‌ی میان پدیده‌های مهم اجتماعی را نمی‌توان از طریق مراجعه به حلقه‌های ارتباطی میان این پدیده‌ها در زندگی فکری یا سیاسی این و آن فرد مورد کندوکاو قرار داد. این که این فرد معین، مارکس و این پدیده‌های مشخص اجتماعی، دموکراسی و کمونیسم باشد، مسلماً هیچ تغییری در اساس مسأله پدید نمی‌آورد. تحلیل یا نگرشی از این دست با درک ماتریالیستی بیگانه است. حائز هیچ اعتبار علمی نیست و هیچ پرتوی از روش شناسی مارکسی بر چهره ندارد. دوم این که، استناد نویسنده «مارکس و دموکراسی» به سیر اندیشه و زندگی مارکس به عنوان شاهد مدعا در این رابطه نیز بسیار غیر واقعی و کاریکاتوری است. هر کدام از این دو مسأله به نوبه‌ی خود نیازمند بحث و بررسی هستند.

اگر مارکس «از زمین به آسمان می‌رفت»، ماکسیمیلیان روبل بالعکس از آسمان به زمین هبوط می‌کند. مراجعه‌ی او به سیر تحول اندیشه و زندگی سیاسی مارکس برای کشف رابطه‌ی میان دموکراسی و کمونیسم، تبلور متافیزیسم فلاسفه‌ی پیشین است. بی‌جهت نیست،

که او اصرار دارد مارکس را فرزند خلف اسپینوزا معرفی کند! نکته‌ای که بعداً بدان خواهیم پرداخت. مستقل از این که فرایند دگرگونی‌های فکری و نظری مارکس در طول حیات وی چه بوده باشد، و مستقل از این که روبل این دگرگونی‌ها را تا چه حد غلط یا درست ارزیابی نموده باشد، به هر حال واقعیت دموکراسی و کمونیسم را نمی‌توان بر اساس مشخصات گذار دیدگاه‌های مارکس از یکی به دیگری توضیح داد. نگرشی این چنین، عمیقاً و از همه لحاظ، در تعارض با تبیین مادی و علمی پدیده‌های اجتماعی قرار می‌گیرد.

افراد، گروه‌ها و نمایندگان فکری و سیاسی طبقات مختلف می‌توانند از مسأله‌ی دموکراسی برداشت‌های متفاوت و متعارضی داشته باشند. این تمایزات به رغم واقعی بودن و طبیعی بودن شان، درون مایه‌ی تاریخی و طبقاتی پدیده را زیر سؤال نمی‌برند. آن چه محتوا، پیام، ساختار سیاسی یا مکان دموکراسی در زندگی بشر را تعیین می‌کند، نه تعبیر خاص گرایش‌ها و گروه‌های اجتماعی، بلکه دقیقاً شیوه‌ی تولید و مناسبات اقتصادی اجتماعی معینی است که دموکراسی به مثابه‌ی ملزومات توسعه، بقا و بازتولید آن موضوعیت می‌یابد. بحث دموکراسی در عصر حاضر و در تمامی سده‌های اخیر تاریخ، بحث قراردادها و قراردادهای جامعه‌ی کاپیتالیستی است. در بهترین حالت، گفتگوی توسعه‌ی ساختار مدنی جامعه‌ی سرمایه داری با هدف سازمان دادن «دخالت‌گری‌های عمومی»!! در فاصله‌ی دیوارهای افراشته‌ی قوانین بازتولید مناسبات بردگی مزدی، تطبیق انتظارات و برد توقعات انسان‌ها با پیش شرط‌های سودآوری سرمایه و فروراندن خواسته‌ها، آزادی‌ها و کل زندگی انسان به زیر سقف سلطه‌ی کار مزدوری است. برد «حقوق مدنی»، «آزادی‌های سیاسی» یا «دخالت‌گری‌های اجتماعی» افراد در دموکراسی، به هر حال توسط مصالح و ملزومات بازتولید سرمایه مشخص می‌گردد. روبل، دموکراسی را از پایه‌های مادی و طبقاتی آن جدا می‌سازد و با آن، همان معامله‌ی را می‌نماید که هگل با «ایدی مطلق» می‌کرد و یا هم فکر مشابه وی، رالف میلی باند، با همین مسأله‌ی دموکراسی می‌نماید. میلی باند نیز بر این باور بود، که جنبش دموکراتیک مدت‌ها پیش از سوسیالیسم وجود داشته است و نهایتاً این سوسیالیسم است که دموکراسی را با ترجمه‌ی راستین آن آشتی خواهد داد. او هم چنین بر این باور بود، که:

«سوسیالیسم بخشی از مبارزه برای عمیق‌تر ساختن و گسترش دموکراسی در تمامی عرصه‌های زندگی و نتیجه‌ی فشار پیوسته و ثابت از پایین برای توسعه‌ی حقوق دموکراتیک تا مرحله‌ی زوال نهایی قدرت به عنوان اصل سازمان دهنده‌ی زندگی اجتماعی است.»

هر دو نفر – روبل و میلی باند – از تحلیل دموکراسی به مثابه‌ی روینای سیاسی یک مناسبات اقتصادی یا یک شیوه‌ی تولید مادی در تاریخ جدا اجتناب می‌کنند و آن را آگاهانه یا ناآگاهانه

پدیده‌های ماورای تاریخ، طبقات یا مبارزه‌ی طبقاتی به حساب می‌آورند.

مطابق این نظریه، بشریت در سرتاسر تاریخ و از روزگار یونان باستان تا امروز، برای تحقق دموکراسی مبارزه کرده است. مبارزه‌ای که جریان دارد و بستر مشترک همه‌ی اشکال پیکار انسان‌ها علیه همه‌ی اشکال بی‌حقوقی و ستم و حتا نابرابری و استثمار طبقاتی در آینده است!! سوسیالیسم نیز فازی از تعمیق و تشدید همین مبارزه است، محتوای این فاز از دموکراسی طلبی انسان‌ها، رهایی بشریت از سلطه‌ی هر گونه قدرت خواهد بود. فرمول بندی روبل درباره‌ی پیوند دموکراسی و کمونیسم، یک نگاه بسیار غلط، دترمینیستی و غیر مارکسی دیگر را نیز با خود حمل می‌نماید. این که بشریت کارگر و فرودست دنیا، برای رهایی از چنگال استثمار و سیه‌روزی سرمایه داری، باید حتماً برای توسعه‌ی سراسری و همه‌جا گستر دموکراسی در انتظار بنشینند. این نظریه، ولو این که روبل حداقل در مقال‌های حاضر به طور صریح آن را پیش‌نکشیده است، اما به طور معمول یک تئوری مکمل دیگر را نیز به همراه دارد. این که تحقق عملی کمونیسم یا وقوع انقلاب کارگری و سوسیالیستی نه تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی، نه حاصل اجتماعی شدن کمونیسم در جنبش کارگری، نه نتیجه‌ی رشد و بالندگی و تشکل و قدرت‌گیری جنبش لغو کار مزدوری، بلکه موکول به رشد نیروهای مولده و توسعه‌ی بی‌فرجام صنعت، مدنیت

کاپیتالیستی و دموکراسی است!! روبل در این نظریه بافی، بخواهد یا نخواهد به دامن یک اولوسوئیسم تقدیرگرای دترمینیستی فرو افتاده است. مطابق استنباط وی، پرولتاریا باید اول دموکراسی را تا آخرین مرزهای ممکن توسعه دهد و در این راستا طبیعتاً کلیه بار توحش و استثمار و جنایت سرمایه داری را با هدف به سرانجام رسیدن پیروسی گسترش صنعتی و نهادینه شدن جامعهی کاپیتالیستی تحمل کند و سپس با عبور از این معبر در یک قران سعدین مقدر بالاخره روزی روزگاری از دموکراسی به کمونیسم پرش نماید.

این تئوری، اساس مبارزهی طبقاتی و درون مایهی نگاه مارکس به جنبش لغو کار مزدوری طبقه کارگر را مورد انکار قرار می‌دهد. پایین تر نشان خواهیم داد، که چگونه پاره‌ای از احزاب به اصطلاح چپ، ناسیونالیستی و سوسیال فرمیستی دنیا، ماهیت ضدکارگری خویش را در سایهی همین نظریه بافی‌ها یا اندیشه پردازی‌ها از انظار طبقه کارگر دور می‌دارند. این اعتقاد، که کمونیسم مرحله‌ای از انکشاف دموکراسی با مضمون پایان دادن به استثمار و وجود طبقات اجتماعی است، به خودی خود متضمن این معناست که توده‌های کارگر دنیا در هر شرایطی به جای این که آزادی‌ها، حقوق سیاسی، انتظارات رفاهی و مطالبات اجتماعی خویش را از پایگاه جنگ طبقاتی علیه اساس کار مزدوری پیگیری کنند، باید با آویختن خود به دار دموکراسی، موجودیت جنبش طبقاتی‌شان را به مرداب تقدیرگرایی کور تاریخی و نوعی سلوک بی فرجام فالتالیستی بسپارند. آن چه که روبل و همانندان او تئوریزه می‌کنند و آن چه که اینان به گونه‌ای افتراآمیز به مارکس نسبت می‌دهند، تبلور نگرشی است که تاریخاً کوشیده است جنبش کارگری جهانی را از ریل کمونیسم به سوسیال فرمیسم کج کند. همه جا این تصور نادرست را القا کرده است، که گویا «برای رسیدن به کمونیسم باید حتماً از سرزمین معجزات دموکراسی عبور کرد»! در ده‌ها شکل و شمایل فلسفی، اعتقادی و سیاسی متفاوت بر سر راه طبقه کارگر در چهارگوشه دنیا سبز شده است، تا در هر قیافه آرایبی جداگانه به گونه‌ای جنبش کارگری بین المللی را از مسیر واقعی پیکار سوسیالیستی منحرف سازد.

بر خلاف آن چه که روبل و همانندان او می‌پندارند، در یک جامعهی کاپیتالیستی، پیکار سوسیالیستی طبقه کارگر منوط به مبارزه برای توسعهی دموکراسی نیست. تلاش برای توسعهی مرزهای دموکراسی در جامعهی بنا شده بر شالوده‌ی کار

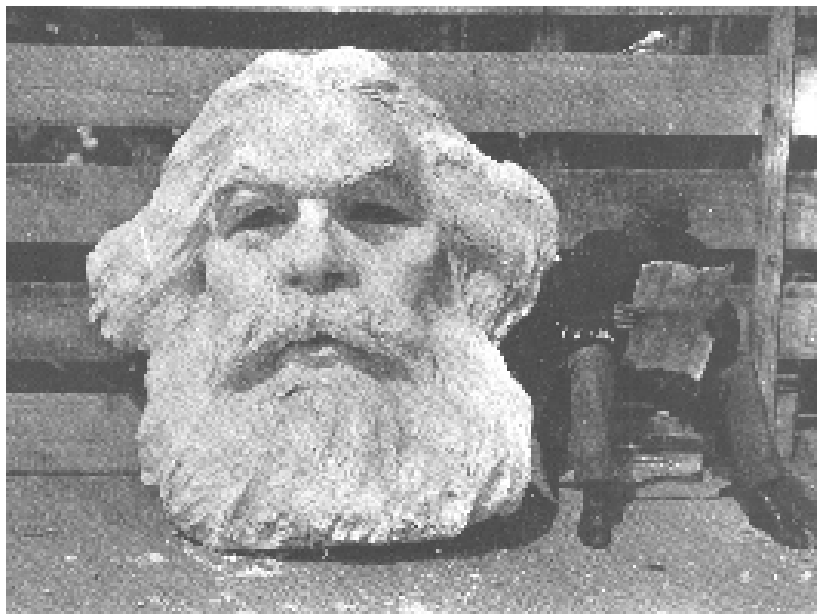
مزدوری، مادام که خود این شالوده آماج تعرض کمونیستی پرولتاریا واقع نشود، به هیچ وجه مترادف با پیش روی جنبش کارگری به سمت کمونیسم نخواهد بود. این تلاش، در غیاب یک جنبش نیرومند کمونیستی، حتا می‌تواند با انحلال طبقه کارگر در راه حل‌های بورژوازی و انفصال توده‌های کارگر از ریل واقعی جنبش سوسیالیستی طبقه خود نیز هم راه باشد. این حرف کاملاً غلط است، که گویا عروج جنبش کمونیستی طبقه کارگر موکول به رشد صنعتی هر چه افزون‌تر و توسعهی هر چه بیش‌تر دموکراسی در جامعه است. نه رشد صنعتی غول آسا و افسانه‌های اروپای غربی و نه دموکراسی رایج در این کشورها، به خودی خود هیچ نردبان الکترونیکی خودکاری برای عروج جنبش لغو بردگی مزدی در پیش پای کارگران قرار نداده است. کمونیسم طبقه کارگر، جنبشی است با بدیل اجتماعی خاص خویش، با مطالبات جاری ویژه خود، با ظرف سازمان یابی و تحزب متناظر با ملزومات بالندگی و قدرت گیری خود، جنبشی علیه تمامیت نظام سرمایه داری که به هر نوع حقوق یا مطالبات روزمره اقتصادی، سیاسی و اجتماعی توده‌های کارگر نیز از همین سکو نگاه می‌کند. در هر نقطه‌ای از دنیا که رابطه کار مزدوری، سرنوشت زندگی انسان‌ها را رقم می‌زند، مستقل از این که رشد صنعتی و درجهی انکشاف دموکراسی یا جامعهی مدنی تا کجا پیش رفته یا نرفته است، طرح آلترناتیو جامع الاطراف و شفاف کمونیستی، سازمان دهی جنبش لغو کار مزدی و مبارزه برای جایگزینی عینیت موجود با سوسیالیسم، به همان اندازه امر حیاتی طبقه کارگر است، که تنفس هوای آزاد و اصل زندگی کردن مسالمتی اوست.

توسعهی ساختار مدنی در نظام کار مزدوری، توسعهی دارست‌های تمکین پرولتاریا به قرارها و قراردادهای متناظر با بازتولید سرمایهی اجتماعی است. آن جا که قرار است با اساس کار مزدوری مبارزه شود، کل ساختار دموکراسی و مدنیت موجود نیز به همان شکل آماج حمله قرار می‌گیرد. این باور، که گویا دموکراسی معبر اتصال به کمونیسم است، جنبش طبقاتی پرولتاریا را عملاً در برابر دموکراسی خلع سلاح می‌کند. آن چه را که خود ابزار تحمیل بردگی مزدی بر توده‌های کارگر است، مورد تقدیس قرار می‌دهد و به کارگران این گونه اخطار می‌کند، که باید در جانب داری و حراست از این نظم با بورژوازی هم راهی نمایند!! به عنوان مثال، طبقه کارگر باید پارلمانتاریسم را ارج گذارد و از مبارزه برای تضعیف آن خودداری ورزد. قوانین و قراردادهای مدنی منبعث از رابطه تولید اضافه ارزش را محترم بشمارد و چگونگی پیش برد و تعمیق مبارزهی طبقاتی خود علیه سرمایه را با آن‌ها هم ساز کند!! به سندیکالیسم و اتحادیه گرایی مومن باشد و تناقض آن با شرط و شروط سازمان یابی جنبش لغو کار مزدی را به دیده اغماض بنگرد!! آزادی‌های سیاسی موجود در این یا آن جامعهی سرمایه داری را تضمین آزادی پیکار طبقاتی خود تلقی کند و از آن‌ها جانب داری نماید!! و در یک کلام، آن چه را که در قلمرو دموکراسی جای می‌گیرد، نه ابزار سلطه‌ی مناسبات کاپیتالیستی، بلکه مجموعه‌ای از نظم اجتماعی ماورای طبقاتی به حساب آورد و تحکیم و تعمیق همین نظم را شرط لازم گذر به کمونیسم تصور کند.

در این جا به طور قطع فریاد اعتراض کلیه گرایشات دل دادهی دموکراسی _ و نه فقط طرف داران روبل و میلی باند _ بلند خواهد شد، که طبقه کارگر بدون حصول آزادی‌های سیاسی و حقوق مدنی، چگونه می‌تواند جنبش سوسیالیستی خود را سازمان دهد؟! در پاسخ باید گفت، که بحث مطلقاً بر سر نفی اهمیت آزادی‌های سیاسی در امر انکشاف مبارزهی طبقاتی و خیزش کمونیستی پرولتاریا نیست. گفتگو پیرامون چگونگی نگاه طبقه کارگر به دموکراسی و پیوند آن با کمونیسم است. روبل و هم اندیشانش، سازمان یابی جنبش لغو کار مزدوری توده‌های کارگر را به استقرار دموکراسی و وجود حقوق مدنی ارجاع می‌دهند، در حالی که برای فعالین کمونیست جنبش کارگری مساله به گونه‌ای اساساً مغایر و متفاوت مطرح می‌گردد. پرولتاریا لبهی تیز تعرض خود را به سوی رابطه خرید و فروش نیروی کار نشانه می‌رود. در این جا، حقوق شهروندی یا آزادی‌های سیاسی با درون مایهی دموکراتیک یا کلا دموکراسی در مفهوم عام آن نقطه‌ی عزیمت نیست. آزادی بیان یا هر نوع آزادی سیاسی و اجتماعی دیگر، حق تشکل و تمامی حقوق مدنی بلافاصله موضوعیت خود را طرح می‌کنند، اما با مکان و محتوایی از پایه متفاوت با روایتی که روبل افاده می‌کند. وقتی که طبقه کارگر به اساس کار مزدوری حمله می‌کند، آزادی بیان و حق تشکل را نیز به مثابهی ابزار، کارافزار و سلاح موثر پیش برد این مبارزه می‌خواهد. درست به همین دلیل، حق رای و آزادی انتخابات وی، راه معبد پارلمانتاریسم را در پیش نمی‌گیرد و به دموکراسی پارلمانتاریستی دخیل نمی‌بندد. حق تشکل و تحزب او با سندیکالیسم یا احزاب سوسیال فرمیستی دست بیعت نمی‌فشارد و کمونیسم خود را در گورستان جنبش اتحادیه‌ای دفن نمی‌کند. به همین سیاق، حق آزادی بیان، عقیده و اندیشه‌اش در تبخیر

متراکم افکار خفقان زای کاپیتالیستی برخاسته از پروسه‌ی بازتولید سرمایه‌دوب نمی‌گردد. تفاوت بسیار عظیمی است میان این که آزادی‌ها و حقوق شهروندی انسان‌ها را از منظر کمونیسم طبقه‌ی کارگر و پیش شرط‌های توفندگی جنبش لغو کار مزدوری زیر ذره بین قرار دهیم، یا بالعکس همه‌ی این‌ها را از زیج تقدیرات نظم سرمایه‌دوب رصد کنیم. در حالت نخست، آزادی بیان را نه بیان آزاد انتظارات خود از نظام سرمایه‌داری، که آزادی جامع‌الاطراف توده‌های کارگر و فرودست در صدور کیفرخواست کمونیستی و طبقاتی علیه تمامیت کاپیتالیسم و توسعه‌ی لحظه به لحظه‌ی این کیفرخواست علیه هر نوع ابراز وجود سرمایه‌داری خواهیم فهمید. تشکل آزاد را ظرف پیگیری و سازمان‌یابی جنبش لغای کار مزدوری تعریف خواهیم نمود. حق شهروندی را حق دخالت مستقیم و نافذ و آزاد هر انسان در برنامه‌ریزی تولید و کار اجتماعی درک می‌کنیم و تساوی حقوق زن و مرد، حل معضل خانواده، حق آموزش و بهداشت و رفاه اجتماعی و همه‌ی مسایل دیگر را با محتوا و معنایی متنظر با پیش شرط‌های ضروری پیروزی جنبش سوسیالیستی ارجاع خواهیم داد. نگاه از این منظر، طبقه‌ی کارگر را در آستانه‌ی برپایی دنیایی فراسوی دنیای کاپیتالیسم قرار می‌دهد و معنی آزادی و حقوق شهروندی را در آزادی انسان‌ها برای برپایی این جهان خواهد فهمید. در حالی که منظر دوم، یعنی رصدخانه‌ی تاریک دموکراسی، تمامی این قرارها و حقوق و انتظارات را در مه آلودگی کدر

باورها و اندیشه‌های سودسالار سرمایه‌دوب به ابزار تحمیل بردگی مزدی بر کارگران تحویل می‌نماید. منظر اول، پروسه‌ی تغییر پایه‌ای نظم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی موجود را خوراک ذهن کارگر می‌کند؛ او را به مبارزه‌ی فعال فکری و عملی برای تحقق آن بسیج می‌نماید و در این راستا برای یافتن معنای واقعی آزادی و حقوق شهروندی انسیکلوپدی کمونیسم را در برابرش باز می‌گشاید. منظر دوم او را به ویرانه‌های حقوق مدنی کاپیتالیستی



ره می‌برد و در صومعه‌های وعظ و اندرز قداست سود، به چنگال بی‌رحم عبودیت سرمایه‌دوب تسلیم می‌نماید. روبل، رابطه‌ی دموکراسی و سوسیالیسم را باژگونه می‌فهمد. او به جای این که قدرت توفنده‌ی پیکار کمونیستی پرولتاریا را «قانون‌گذار» آزادی و حقوق شهروندی آدم‌ها اعلام نماید، بر عکس در بیابان لم یزرع دموکراسی، قوت لایموتی برای رفتن راه کمونیسم جستجو می‌کند!! روبل می‌کوشد تا حرف‌های مارکس پیرامون انقلاب کارگری را نیز تماما به همین کج راه بکشاند و همه‌ی آن‌ها را به نفع دموکراسی از درون مایه‌ی واقعی طبقاتی‌شان تهی سازد.

مارکس از تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر و دوره‌ی گذار به کمونیسم سخن رانده است. او در این جا به ساختن هیچ کلیشه‌ای برای مرحله بندی انقلاب یا تقدس دموکراسی به عنوان راه گذار به جامعه‌ی رها شده از کار مزدوری دست نزده است. از همه مهم‌تر این که، سخن مارکس بسان سخن هر انسانی و از جمله به مثابه‌ی سخن تیزبین‌ترین کمونیست تاریخ، بالاخره در متن تاریخ و در متن پروسه‌ی تحولات پیکار یا آرایش قوای طبقات قابل فهم است. ماکسیمیلیان روبل از حرف‌های مارکس این نتیجه را می‌گیرد، که او انقلاب سیاسی را فاز تحقق دموکراسی می‌دانسته است. فازی که بدون عبور از آن، تدارک انقلاب طبقه‌ی کارگر برای کمونیسم امکان پذیر نبوده است!! نظر مارکس پیرامون تسخیر قدرت سیاسی توسط توده‌های کارگر و دولت کارگری «دوران گذار»، مستقل از ویژگی‌های معینی که این حلقه‌ی خاص انقلاب کارگری در شرایط تاریخی متمایز یا در سطوح متفاوت آرایش قوای میان پرولتاریا و بورژوازی می‌تواند داشته باشد، به هر حال نظریه‌ی

ناشناخته و مبهمی نیست. جوهر گفتگوی مارکس در این رابطه دقیقاً در نقطه‌ی عکس استنباط روبل قرار دارد. مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا را نه به خاطر برآورده شدن آرمان‌های دموکراتیک طبقه‌ی کارگر، بلکه به خاطر مکان واقعی‌اش در پروسه‌ی بالفعل برچیدن کار مزدوری طرح می‌کند. سوسیالیسم از دید مارکس، در لغو رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار به واقعیت می‌پیوندد. محو این رابطه، نیازمند پایان دادن به وجود دولت بالای سر جامعه و حضور مستقیم آحاد شهروندان در برنامه‌ریزی کار و تولید اجتماعی یا توزیع سوسیالیستی همه‌ی امکانات رفاهی و اجتماعی است. این دو، وجود پیوسته و ارگانیک یک پروسه‌اند. فرایندی که مارکس آن را پویه‌ی عینی زوال دولت می‌نامد،

در عین حال پویه‌ی واقعی محو کار مزدی است. در این جا هیچ مرحله بندی دموکراتیک و سوسیالیستی مورد توجه نیست و اساساً بینش، راه حل یابی و اندیشه‌ی مارکس به هیچ فازبندی ماورای مبارزه‌ی طبقاتی هیچ رغبتی نشان نمی‌دهد. توده‌های کارگر در درون این پروسه به عالی‌ترین شکل آزادی‌ها و حقوق انسانی دست می‌یابند و از اسارت هر نوع حکومت ماورای خود آزاد می‌شوند، صرفاً به این طریق که طوق رابطه‌ی کار مزدوری را از دست و

پای خود باز می‌کنند و صرفاً به این دلیل که پاره کردن زنجیر کار مزدوری و رهایی از سلطه‌ی هر نهاد اجتماعی بالای سر خویش، وجوه متمایز، اما همگن یک پروسه‌اند. آن چه که روبل در این جا بر آن پای می‌فشارد و به نادرست آن را به مارکس نسبت می‌دهد، درست همان چیزی است که بیش از یک قرن بخش عظیمی از توده‌های کارگر دنیا را از جبهه‌ی انقلاب طبقاتی خود جدا و پشت سر رویاهای ضد کارگری و ضد کمونیستی طبقه‌ی بورژوازی به صف کشانده است. بحث آشنای «مرحله‌ی انقلاب»، «دموکراسی خلق»، «رهبری پرولتاریا بر انقلاب دموکراتیک»، «شرط توسعه‌ی سیاسی و مدنی جامعه‌ی کاپیتالیستی برای رشد جنبش سوسیالیستی کارگران»، «اول انقلاب دموکراتیک و بعد سوسیالیسم» یا تئوری‌های

دیگری از این دست، همگی هم عرض و هم نهاد همین نظریه‌اند. روح و پیام همه این ترها آن است، که طبقه کارگر مبارزه‌ی خود علیه اساس استثمار کاپیتالیستی را رها ساخته و تشدید لحظه به لحظه استثمار، بی حقوقی و سیه روزی خویش به نفع توسعه‌ی انباشت سرمایه داری یا سود افزون‌تر و افزون‌تر سرمایه‌ی اجتماعی را گردن نهد. بحث «انقلاب دموکراتیک» و تعلیق تاریخی پیکار مستقیم کارگران علیه کاپیتالیسم، هم راه با اسطوره کردن نقش دموکراسی برای سوسیالیسم، قصه‌ی است که همه جا در گوش کارگران زمزمه شده است، تا به کمک آن جنبش کارگری را در مرداب توهمات ناسیونالیستی و سوسیال رفرمیستی فرو برند. پیش فرض همه‌ی این نظریه بافی‌ها آن بوده است، که طبقه کارگر از کمونیسم به چند و چون آزادی سیاسی، مطالبات روزمره‌ی اقتصادی و اجتماعی یا حق و حقوق انسانی خویش نظر نیاندازد، بلکه با تحویل کمونیسم به آینده‌ی تاریخ، همه‌ی بالا و پایین انتظارات یا برد توان و امکاناتش را با چشم و مغز عاریتی بورژوازی و در تنگنای افق تیره و تار سرمایه داری برآورد نماید. فلسفه‌ی مرحله بندی‌ها و مرحله سازی‌ها، القای این عقیده است که بدون داشتن یک جامعه‌ی انباشته از پیش رفته ترین صنایع، عالی‌ترین دستاوردهای تکنیک و دانش، بالاترین سطح بارآوری کار، تحصیل کرده ترین متخصصان، عظیم ترین دانشگاه ها، پر جمعیت ترین اتحادیه ها و احزاب، نمی‌توان از لغو کار مزدوری سخن گفت!! کلید حصول همه‌ی این‌ها در دست دموکراسی است!! و پس از حصول این‌هاست، که می‌توان بدون ترس از دیکتاتوری و خفقان و با سطح بسیار بالای صنعتی و تکنیک، دروازه‌ی سوسیالیسم را دق‌الباب نمود!! روبل در مقاله‌ی «مارکس و دموکراسی»، به طور صریح از این شرط و شروطها حرف نمی‌زند، اما وی همان گونه که گفتیم دموکراسی را گذرگاه اجباری کمونیسم می‌داند و کمونیسم را فازی از انکشاف دموکراسی قلمداد می‌کند و این همه را به مارکس نسبت می‌دهد:

تنها در انزوای خویش در کرویتزناخ، پس از ترک هیات تحریریه‌ی «راینیشه تسایتونگ» است که مارکس از انفعال خویش برای مطالعه‌ی عمیق تاریخ انقلابی فرانسه، انگلستان و آمریکا سود می‌برد. این مطالعه است، که بی گمان وی را متقاعد می‌کند که سرانجام طبیعی و ناگزیر جمهوریت مبتنی بر دموکراسی،

کمونیسم است، یعنی جایی که با دموکراسی واقعی، دولت سیاسی محو می‌شود. می‌بینیم که کمونیسم در روایت روبل، اساسا جنبش طبقه کارگر علیه کار مزدوری نیست، هم چنان که دموکراسی نیز با هیچ شیوه‌ی تولید و مناسبات اجتماعی معینی قابل تداعی نیست!! دموکراسی پدیده‌ی هم زاد بشر و هم سرنوشت بشر در طول تاریخ است، که به تدریج کامل تر و کامل تر شده و سرانجام در کمونیسم به کمال نهایی خود می‌رسد!! سوسیال دموکراسی حداقل در دهه های نخستین حیات خود، شبیه همین باورها و تئوری‌ها را وثیقه‌ی انصراف طبقه کارگر از پیگیری پیکار کمونیستی علیه سرمایه داری ساخت. و احزاب وارث سوسیال دموکراسی آن دوران نیز کماکان با همین حرف‌ها، ماهیت تمام عیار کاپیتالیستی خود را از چشم کارگران می‌دزدند. هم اکنون پاره‌ای از این احزاب و گروه‌ها در اروپای غربی ادعا می‌کنند، که می‌خواهند از طریق توسعه و تعمیق دموکراسی به سلطه‌ی مناسبات سرمایه داری پایان بخشند!!

روبل و استشهاد از مارکس

روبل، روایت خود از رابطه‌ی میان کمونیسم و دموکراسی را به مارکس و چگونگی سیر اندیشه و زندگی سیاسی او نسبت می‌دهد. بالاتر گفتیم که او به جای تحلیل مادی پدیده‌ها، به چگونگی انعکاس آن‌ها در اندیشه‌ی آدم‌ها مراجعه می‌کند و در این راستا معتقد است که به سراغ مارکس رفته است. مطابق دریافت وی، مارکس جهان بینی و درک خود نسبت به مناسبات انسانی را از اسپینوزا آموخته است!! او می‌گوید:

«به نظر می‌رسد مارکس می‌خواهد این مطلب را بیان نماید، که وی تمامی عناصر لازم برای تدوین جهان بینی خود و مناسبات انسانی را از اسپینوزا گرفته است.»

روبل، دموکراسی فیلسوف هلندی را عمیق ترین نوع دموکراسی اعلام می‌دارد!! و به همین دلیل، اصرار زیادی دارد تا احترام خویش به مارکس را از طریق تهیه‌ی یک شجره نامیه اعتقادی و رساندن ریشه‌ی باورهای وی به پیامبر بزرگ دموکراسی ادا کند!! روبل با همه‌ی کوششی که برای انتساب دیدگاه‌های سیاسی مارکس به اسپینوزا به عمل می‌آورد، هیچ سند یا گفته‌ای پیرامون ادعای خود ارائه نمی‌کند. ظاهرا مطالعه‌ی آثار آن فیلسوف توسط مارکس برای رسیدن وی به این نتیجه گیری کفایت می‌کرده است!! این نکته البته چندان مورد توجه ما نیست. نکته‌ی اساسی، پافشاری ایده آلیستی مفروض روبل در تهی ساختن آموزش‌های مارکس از محتوای واقعی طبقاتی، تاریخی و علمی آن است. مارکس در بحث پیرامون ایدئولوژی به طور کلی و ایدئولوژی آلمانی به طور اخص، ضمن توضیح وجوه ابتدال نظریات فرقه‌های مختلف هگلی می‌نویسد:

«به ذهن هیچ یک از این فیلسوفان خطور هم نکرده است، که به تحقیق در خصوص ارتباط بین فلسفه آلمانی و واقعیت آلمان، ارتباط بین انتقاد آن‌ها و محیط مادی‌شان بپردازند.»

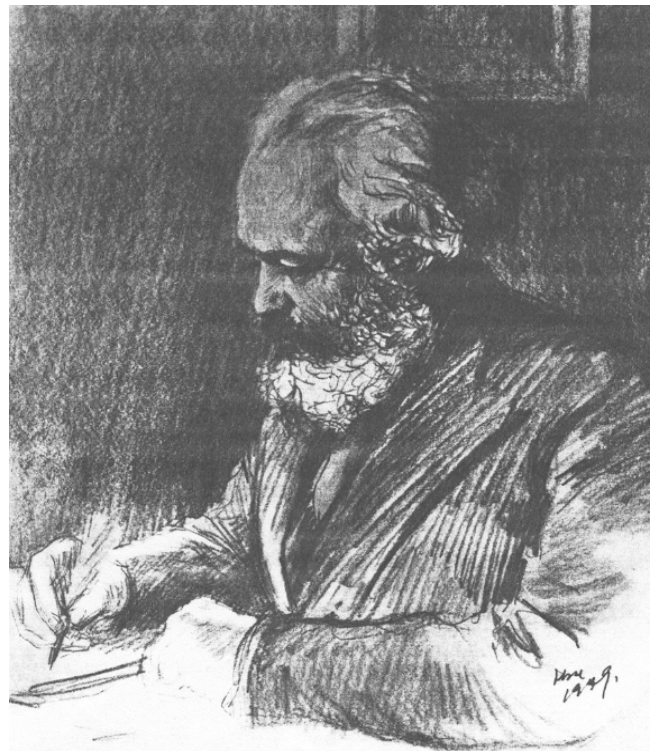
آن چه وی خطاب به هگلی‌های جوان و کهن می‌گوید، در سطحی وسیع‌تر همه‌ی فلاسفه پیشین و به نحو اولی فیلسوفانی چون اسپینوزا را نیز شامل می‌گردد. مارکس با انگشت نهادن بر این نگرش، که «شعور انسان‌ها وجود آنان را تعیین نکرده، بلکه وجود اجتماعی‌شان شعور آنان را تعیین می‌کند»، بیش از هر چیز استیصال همه سویه‌ی تئوری‌ها و فلسفه بافی‌های پیشین در تشریح عینیت هستی و لاجرم در تغییر این عینیت را خاطر نشان ساخت. اسپینوزا نیز در زمره‌ی کسانی است، که باورها و اعتقادات فلسفی‌اش هیچ راهی به تبیین هستی اجتماعی بشر نمی‌برده است و بر همین مبنی قادر به ارائه‌ی هیچ راه حل یا افقی برای رهایی انسان از شر استثمار و دولت و قدرت فائقه‌ی بالای سر انسان‌ها نبوده است. روبل که پیش از این کمونیسم مارکس را یک کشف تئوریک! و سپس این کشف تئوریک! را محصول تکامل روایت مارکس از دموکراسی قلمداد کرده بود، اینک می‌کوشد تا سرچشمه‌ی این دموکراسی را نیز در رساله‌ی الهی اسپینوزا نشان دهد!! از قرار معلوم، تمامی آن چه که مارکس را به عنوان مارکس به مردم دنیا و به طبقه کارگر بین المللی شناسانده است، در دستگاه سنجش سیاسی و فکری روبل بسیار بی اعتبارتر از آن است که بتوان سایه‌ی قیمومت فلسفه‌ی اسپینوزا یا تابش اکثری رساله‌ی دین و دولت این فیلسوف را از سر آن کوتاه کرد!!

برای انحراف ذهن مردم کارگر از فهم درست آموزش‌های مارکس، به راه‌های مختلفی می‌توان متوسل شد. آن چه روبل می‌کند نیز یکی از این راه‌هاست. مطابق این راهبرد، آموزش‌های مذکور به جای این که به مثابه نقد کمونیستی مناسبات سرمایه داری فهمیده شود، به جای این که تبیین مارکس از دموکراسی در رابطه با «جامعه‌ی مدنی» و تحلیل جامعه‌ی مدنی در اقتصادی سیاسی

جستجو شود، به جای این که ریشه‌ی کلیه بی حقوقی‌ها، ستم‌کشی‌ها یا ماهیت دولت و دیکتاتوری و نظم سیاسی، همه و همه در بطن رابطی کار و سرمایه جستجو گردد، آری آموزش‌های مارکس به جای این که با این دید نگرینسته شود و در چنین مکانی قرار گیرد، مهر یافته‌های فلسفی اسپینوزا بر آن حک می‌گردد. نظم سیاسی متناظر با فرایند لغو کار مزدوری، به تفسیر یا تاویلی از «آشتی حقوق طبیعی و وجود اجتماعی» اسپینوزا وصله می‌شود و با این کار از تمامی اعتبار طبقاتی و کمونیستی خود تهی می‌گردد. روبل، درون مایه‌ی درک مادی مارکس از تاریخ، جامعه و پروسه‌ی تعمیم این ادراک به تحلیل جامعه‌ی مدنی را درک نکرده است. اسپینوزا از زمان و از شرایط تاریخی عصر خود جدا می‌گردد؛ اندیشه‌های وی به جای این که شعور هستی انسان قرن هفدهم تلقی گردد، به افکار ماورای زمینی بالای سر تاریخ تعبیر می‌شود؛ و مارکس و آناتومی او از رابطی سرمایه، مبارزه‌ی طبقاتی یا نقد کمونیستی وی بر مناسبات کار مزدوری نیز به همین سرنوشت دچار شده و با شرایط تاریخی زمان خود قطع رابطه می‌کند. روبل به مدد همی این کارها، با خط کشیدن بر درک مادی تاریخ، با شستشوی رنگ‌های اثیری طبقاتی و تاریخی متضادی که دیدگاه‌های سیاسی و نظری مارکس از یک سو و اسپینوزا یا فلاسفه‌ی مشابه وی از سوی دیگر در آن شناورند، بالاخره موفق می‌شود دنیایی فارغ از رنگ طبقات، تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ خلق کند. مارکس را خلف صدیق اسپینوزا معرفی نماید!! و ریشه‌ی کمونیسم طبقه‌ی کارگر را از نقد رادیکال طبقاتی کار مزدوری بیرون کشیده و در فلسفه‌ی «وحدت طبیعت و خالق» اسپینوزا نشاء کند!! یک سؤال بسیار اساسی در این جا مطرح است. این که تمامی این افت و خیزها در برهوت تاریک استدلالات بی پایه قرار است چه مشکلی را حل کند؟! پاسخ ظاهراً این است، که باید مارکس از اتهام بی توجهی به دموکراسی تبرئه گردد! مصداقی بهتر از این برای ضرب المثل معروف «دوستی خاله خرسه» نمی توان پیدا کرد.

در بررسی فلسفه‌ی شناسانه‌ی روبل، مارکس همه جا فیلسوف وار با اشتغالات روزمره‌ی فلسفی حضور پیدا می‌کند!! در دید روبل، مارکس فیلسوفی است که در عالم اندیشه به سیر آفاق و انفس مشغول است!! «کندوکاو روسوی قرارداد اجتماعی»، «نقد هگل»، «انتقاد از فویرباخ»، «توسل به اسپینوزا»، ایمان به دموکراسی به عنوان «محصول عالی تکامل بشری»، در مقابل آن چه که محتوای نظریه‌ی دولت هگل را شکل می‌دهد، و سرانجام کشف دیکتاتوری پرولتاریا به مثابه دموکراسی راستین و حلقه‌ی تکامل دموکراسی به کمونیسم، مولفه‌هایی هستند که روبل اصرار دارد سیر و سلوک در آن‌ها را کارنامه‌ی زندگی سیاسی مارکس کند!! در دنیای تتبعات روبل، حرف‌ها، نظرات، تحلیل‌ها و آموزش‌های مارکس، تجسم تلاش انسانی متعلق به یک طبقه‌ی اجتماعی در

جامعه‌ای بنا شده بر یک شیوه‌ی تولید مادی با هدف پاسخ به معضلات جنبش طبقاتی و اجتماعی آن طبقه‌ی معین و گشایش افقی در برابر آن طبقه نیست. ویژگی اساسی انسان محور بودن دیدگاه‌ها و اندیشه‌های مارکس نیز در پاره کردن وجود زمینی این انسان محوری و خلق مکتبی آن در دنیای اندیشه‌ها پیگیری می‌شود. تب و تاب انجام این رسالت آن چنان روبل را در حرارت خود می‌پیچد، که او همی حرف‌های مارکس را وارونه می‌بیند. به



نقل قولی که او از مارکس در رابطه با مساله‌ی دموکراسی آورده است، دقت کنید:

همان طور که این مذهب نیست که انسان را می‌آفریند، بلکه این انسان است که آن را خلق می‌کند، این قانون اساسی نیست که مردم را می‌آفریند، بلکه این مردم هستند که آن را به وجود می‌آورند. می‌توان گفت که دموکراسی نسبت به سایر اشکال دولت، آن چیزی است که مسیحیت نسبت به بقیه‌ی مذاهب است. مسیحیت کمال مذهب است، جوهر مذهب است، انسان خدا شده‌ای است که چون مذهب خاصی شود. همان طور هم دموکراسی جوهر قانون اساسی سیاسی است: انسان اجتماعی شده‌ای است، که چون قانون اساسی سیاسی ویژه‌ای تلقی شود...، انسان نه به دلیل قانون، بلکه قانون به خاطر انسان وجود دارد: این جا دموکراسی وجود بشری و حال آن که در سایر (اشکال سیاسی) انسان وجودی قانونی است. این چنین است ویژگی بنیادین دموکراسی."

روبل، گفتگوی مارکس پیرامون تمایز میان دموکراسی و دیکتاتوری یا اشکال مختلف دولت‌های پیشین را خوب گوش می‌دهد، اما عمق نگاه مارکس به دموکراسی را رویت نمی‌کند. در این جا نسبت میان دموکراسی و اشکال دیگر دولت با نسبت میان مسیحیت و سایر مذاهب مقایسه شده است. جوهر سخن مارکس در این رابطی معین آن است، که دولت دموکراتیک، کامل‌ترین شکل دولت‌های تاکنونی است. به همان گونه که شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی متکامل‌ترین اشکال شیوه‌ی تولید در قیاس با نظام‌های اقتصادی ماقبل خود است. اما اگر تاکید مارکس بر کامل تر بودن نظام سرمایه داری می‌تواند به بی توجهی او نسبت به ماهیت انسان ستیز این نظام تعبیر شود، در آن صورت مقایسه‌ی میان دموکراسی و اشکال دیگر دولت توسط وی نیز به روبل فرصت می‌داد که مارکس پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری را مدافع سخت کوش دموکراسی معرفی کند! بسیار قابل تعمق است، که در همان عبارت بالا، مارکس دموکراسی را «جوهر قانون اساسی سیاسی» ارزیابی می‌کند؛ به همان گونه که مسیحیت، جوهر مذهب ارزیابی شده است. آیین مسیحی به رغم تفاوت‌هایش با مذاهب گذشته، بالاخره مذهب است و کل خرافه بافی، وارونه پنداری، تعبد، تحجر و مسخ موجودیت انسان را به

کامل ترین وجهی در درون خود حمل می‌کند. دموکراسی نیز در همان حال، که کمال قانون اساسی نظام‌های پیشین تاریخ است، اما به هر حال قانون اساسی یک نظام اجتماعی است و این نظام اجتماعی تا آن جا که در پیش روی ماست، نظام سرمایه داری است. روبل خود را به هر در و دیواری می‌آویزد، تا با کنه واقعی گفته های مارکس در تماس قرار نگیرد. او در ادامه ی نقل مطلب یاد شده از مارکس، اضافه می‌کند که:

مارکس در این جا عناصر فکری خاص خویش را می‌آورد، که در واقع در چهارچوب دموکراسی نمی‌گنجد، مگر به بهای تلاشی آن. مدت‌ها بعد است که مارکس بر مبادی تجربی تکیه نموده و به مفهوم دموکراسی، مفهوم دیگری را که از آن استنتاج نموده - یعنی دیکتاتوری پرولتاریا - پیوند می‌دهد، در هر دوی این حالات، تنها یک موضوع مطرح است: تعیین سرنوشت مردم به دست خود آنان."

مشاهده می‌کنیم که در «پژوهش‌های روبل»، مارکس متفکری است که از شش جهت فقط به دموکراسی می‌نگرد و کشف دیکتاتوری پرولتاریا از جانب او نیز اساسا کوششی برای نجات دموکراسی از تباهی است!! ظاهرا تفاوت وی با فلاسفه و اندیش مندان دیگر، فقط در کشفیات تئوریک او نهفته است!! او دموکراسی را به کمک آموزش‌های اسپینوزا کشف می‌کند؛ هگل را نقد می‌کند و تئوری دولت او را مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ کشف خویش درباره ی دموکراسی را به کمونیسم بسط می‌دهد؛ و البته نقطه ی عزیمت وی در این سیر و سلوک نظری، آزادی انسان بوده است. اما او برای دست یابی به راز سر به مهر این آزادی، در منزل گاه های نظری و فلسفی فوق، بساط تجسس پهن کرده است، تا سرانجام به کمونیسم برسد!! در پژوهش روبل، مارکس انسانی در کارزار مبارزه ی طبقاتی نیست، دموکراسی را پدیده‌ای برتافته از یک شیوه ی تولید مادی معین نمی‌فهمد، آزادی انسان را آزادی از استثمار و بی حقوقی و سیه روزی منبعت از یک شیوه ی تولید و نظام اجتماعی معین تلقی نمی‌کند. کمونیسم وی تبلور نقد طبقاتی پرولتاریا بر نظام کاپیتالیستی نیست، دیکتاتوری پرولتاریا برای او لحظه‌ای از پیش روی جنبش لغو کار مزدوری طبقه ی کارگر به حساب نمی‌آید. او فیلسوفی است، که در عالم اندیشه سیر و سیاحت می‌نماید و در این گذر، اعتقادش به دموکراسی جای

خود را به نظریه ی کمونیسم می‌سپارد. روبل، سرتاسر زندگی مارکس را با همین عینک واری می‌کند. وی در جای دیگری از این مقاله، به توضیح برخورد مارکس به جامعه ی آمریکا و سرنوشت دموکراسی در آن جامعه می‌پردازد. او معتقد است، که هامیلتون با مطالعه ی گزارشی در مورد وضعیت زندگی مردم آمریکا و اطلاع از بی عدالتی‌ها یا اختلافات فاحش طبقاتی در آن کشور، نسبت به آینده ی دموکراسی آمریکا ابراز نگرانی می‌کند. هامیلتون، جنگ و ستیز میان توده ی مردم محروم و ثروت مندان در جامعه ی مذکور را پیش بینی کرده و فرجام آن را در تسخیر قدرت دولتی توسط رنج بران پیش گویی می‌کند: «زیرا دموکراسی ضرورتا به آذاشی و غضب منتهی می‌گردد.» روبل با نقل این مطالب ادامه می‌دهد، که مارکس ملاحظات هامیلتون را مورد دقت قرار می‌دهد، همه چیز را تایید می‌نماید و تنها تغییری که در یادداشت‌های هامیلتون وارد می‌سازد، جایگزینی کلمات آذاشی و غضب با کمونیسم بوده است. در این جا نیز کمونیسم مارکس نهایتا محصول تکامل ضروری و جبری دموکراسی است، نه جنبش لغو کار مزدی توده های کارگر و نه آن بدیل اجتماعی‌بی که طبقه ی کارگر باید در پیشاروی جنبش خود داشته باشد و به دنبال برچیدن بساط سرمایه داری برای استقرارش برنامه ریزی نماید. روبل که پیش از این «تئوری دموکراسی»! مارکس را مدیون شاگردی او در محضر اسپینوزا می‌دانست، در پی نقل این مطالب، آشنایی مارکس با «علم جدید جامعه» را نیز ارثیه ی معنوی او از توکویل، مومن به مسیحیت، و سپس هامیلتون اعلام می‌دارد!! روبل می‌گوید، که مارکس در تمامی عمرش قهرمان پیکار برای دموکراسی بود و پس از کمونیست شدن نیز هیچ گاه با لیبرالیسم و دموکراسی طلبی قطع رابطه نکرد!! وی مبارزه ی مارکس در کنار چارتیست‌ها، نگارش صدها مقاله ضد بناپارت در دوران امپراتوری ناپلئون سوم، مبارزه ی علیه تزاریسیم و آلت دستاش دولت پروس، جانب داری از شمال علیه جنوب در جریان جنگ انفصال آمریکا، جانب داری از کمون پاریس و بالاخره مشارکت هم زمان مارکس در اتحادیه ی کمونیست‌ها و جامعه ی دموکرات‌ها در بروکسل یا نگارش مانیفست و نطق او در همان روزها پیرامون اهمیت مبادله ی آزاد، انتشار ارگان دموکراسی در کلن و... را همه و همه به عنوان شواهد مطمئن پای بندی مارکس به دموکراسی مورد استناد قرار می‌دهد. آن چه که روبل در

تمامی این استنادات و استنتاجات به کلی فراموش می‌کند، این واقعیت بدیهی است که مارکس در تمامی این قلمروها و سنگرگیری‌ها، پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری و نه عاشق سینه چاک دموکراسی بوده است.



منابع:

۱- دفتر دوم مجله ی «اختر»، مقاله ی «مارکس و دموکراسی»، ماکسیمیلیان روبل، ترجمه ی مصطفی هاشمی؛
۲- «آینده ی سوسیالیسم»، مقاله ی رالف میلی باند، ترجمه ی ناصر زرافشان؛



نشریات رسیده

- «گار»، سازمان فداییان (اقلیت)، شماره های ۳۶۷ تا ۳۸۱، آبان ۱۳۸۰ تا اردیبهشت ۱۳۸۱
- «راه کارگر»، نشریه ی ارگان مرکزی سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)، شماره های ۱۶۸ و ۱۶۹، بهار ۱۳۸۰ تا بهار ۱۳۸۱
- «جهان کمونیستی»، نشریه ی سیاسی خبری سازمان اتحاد فداییان کمونیست، شماره ی ۱۵، مهر ۱۳۸۰
- «پیوند»، نشریه ی فارسی - سوندی، شماره ی ۲ تا ۶، شهریور ۱۳۸۰ تا اردیبهشت ۱۳۸۱
- «جهان امروز»، نشریه ی سیاسی - خبری، از انتشارات حزب کمونیست ایران، شماره های ۷۰ تا ۸۴، آبان ۱۳۸۰ تا اردیبهشت ۱۳۸۱
- «خبرنامه»، گانون زندانیان سیاسی (در تبعید)، شماره های ۱۹ تا ۲۱، نوامبر ۲۰۰۱ تا مه ۲۰۰۲
- نشریه ی کمپین همبستگی با کارگران ایران، "Iranian Workers News"، شماره ی ۲۲، ژانویه ۲۰۰۲
- «آفتاب»، فرهنگی و ادبی و اجتماعی، شماره ی ۵۰ تا ۵۳، نوامبر ۲۰۰۱ تا مه ۲۰۰۲
- «تلاش»، شماره های ۴ تا ۶، مهر تا اسفند ۱۳۸۰
- «راه آزادی»، سیاسی و فرهنگی و اجتماعی، شماره های ۸۳ تا ۸۷، آبان ۱۳۸۰ تا خرداد ۱۳۸۱
- «تک بزرگی»، راه کارگر، شماره های ۱۱۸ تا ۱۲۸، اکتبر ۲۰۰۱ تا مه ۲۰۰۲
- «بولتن نظرات»، از انتشارات حزب رنجبران ایران، شماره ی ۲۶ و ۲۷، آذر و اسفند ۱۳۸۰
- «تورریسم زائیده ی میلتریسیم است»، ع. بینالودی، از انتشارات حزب رنجبران ایران؛
- «آرش»، شماره های ۷۹ و ۸۰، نوامبر ۲۰۰۱ و مارس - آوریل ۲۰۰۲
- «سنگ»، ویژه ی نقد ادبی، نقد و تاریخ ایران، ادبیات داستانی ایران و جهان، از انتشارات بنیاد گیان، شماره ی ۱۲، پاییز ۱۳۸۰
- «بارو»، ماهنامه ی اتحاد سوسیالیستی کارگری، شماره های ۴ و ۵ تا ۸، ژانویه تا مه ۲۰۰۲
- «بولتن سیاسی - خبری»، اتحاد چپ کارگری، شماره های ۹۴ تا ۱۱۵، نوامبر ۲۰۰۱ تا ژوئن ۲۰۰۲
- «بولتن مباحثات» اتحاد چپ کارگری ایران، شماره ی پنجم، مه ۲۰۰۲

دهشت بارتر همین زمان کار اضافی گره خورده است. چند صد میلیون از سکنی کره زمین بیکارند و زیر فشار فقر و گرسنگی ناشی از بیکاری با مرگ دست به گریبانند، اما نظام سرمایه داری در طی همین دهی اخیر و درست در همان روزهایی که درجهی بارآوری کار با سرعتی شگرف در حال فزونی بوده است، در همان شرایطی که دامنه‌ی تملک کار اضافی طبقه کارگر بین المللی توسط سرمایه حیرت آساترین رکوردها را کسب کرده است، روزانه‌ی کار کارگران یا به بیان دقیق‌تر زمان کار مستقیم کارگران شاغل در بخش عظیمی از دنیا را عملاً طولانی‌تر نموده است! کارگر ایرانی امروز به جای یک شیفت، دو شیفت کار می‌کند؛ در سوند، این «بهشت نمرود» کاپیتالیسم، رشد انواع بیماری‌های ناشی از فشار کار - در طول همین زمان - اوج بی سابقه‌ای یافته و فشار دلهره و اضطراب مسلط بر فضای پروسه‌ی کار به یک معضل اجتماعی عمیق مردم کارگر مبدل شده است!

پروسه‌ی تبدیل مستمر کار زنده به کار مرده (سرمایه) و رشد بارآوری کار اجتماعی در این راستا تا بدان جا پیش تاخته است، که ظرفیت تولید محصول و خدمات یا رفاه همگانی برای داوطلبانه شدن کار و آزاد گردیدن توده‌ی شهروند از قید کار در بخش عظیمی از جهان کفایت می‌کند، اما مبتنی بودن فرآیند تولید و کار بر «قانون ارزش» و تولید اضافه، ارزش کل این ظرفیت تولیدی و امکانات را به چنان نیروی خداگونه‌ای تبدیل کرده است، که نه فقط دست اندرکار هیچ نوع بهبودی در هیچ گوشه‌ای از زندگی بشر نیست، که بالعکس فشار بختک وار اقتدارش امکان نفس کشیدن را از مردم کارگر و زحمت کش دنیا عمیقاً سلب کرده است.

۴- مارکس نشان می‌دهد، که فرآیند تبدیل کار زنده به کار مرده و روند حدت یابی تناقض درونی سرمایه، بشریت کارگر و فرودست را در برابر یک دو راهی تعیین سرنوشت قرار می‌دهد. این که توده‌های کارگر دنیا در این راستا چه خواهند کرد و با وضعیت ناشی از شدت تناقض رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی چه برخوردی خواهند نمود، موضوعی است که پاسخ آن نه از ورای موقعیت متناقض شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، که اساساً از تریبون بیکار کمونیستی طبقه کارگر و چگونگی آرایش قوای طبقاتی پرولتاریا اعلام می‌گردد. آن چه مارکس با ژرف کاوی خاص خویش بر آن تأکید می‌ورزد، وجود عینی و گریزناپذیر این تناقض در بطن پروسه‌ی بازتولید و خودگستری سرمایه است. یک سر این شرایط متناقض به پیدایش بالاترین امکانات تولیدی و اجتماعی برای ایجاد جامعه‌ای آکنده از رفاه و وفور نعمت و آزاد از قید کار وصل است و این در صورتی است که فرآیند کار و تولید از سیطره‌ی ارزش مبادله‌ای و قانون ارزش یا از درون مایه‌ی کاپیتالیستی موجودش به کلی گسسته شود؛ سر دیگر این شرایط اما، به توسعه و تعمیق هر چه فاجعه آمیزتر استثمار، گرسنگی، فقر، فلاکت، بی حقوقی، دیکتاتوری، جنگ و توحش وصل است و این در حالی است که نظام کاپیتالیستی به حیات خود ادامه دهد. مارکس ضمن تشریح پروسه‌ی حدت و شدت این تناقض در رابطه‌ی تبدیل کار زنده به کار مرده، آن چنان که درون مایه‌ی واقعی آموزش‌های اوست، راه هر گونه برداشت دترمینیستی و جبرگرایانه از ارتباط میان این شرایط عینی با فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی را به طور کامل سد می‌کند. پرولتاریا ممکن است و می‌تواند با جنبش لغو کار مزدی طبقه‌ی خویش و در گذار یک انقلاب پیروزمند کمونیستی، آن چه را که اساس و بانی استثمار یا تمامی اشکال سیه روزی اوست، به زیربنای لازم رفاه، بی نیازی و آزادی از هر نوع استثمار و قید کار مبدل سازد؛ و بالعکس ممکن است در شرایط ضعف جنبش کمونیستی‌اش، هر چه بیشتر در کام استثمار، ذلت و محرومیت سقوط نماید. وضعیتی که مارکس تشریح می‌کند، دیرزمانی است که زندگی مردم کارگر دنیا را از همه سو در محاصره‌ی خویش گرفته است. توده‌های کارگر دنیا از ده‌ها پیش تاکنون، دست به گریبان شرایطی هستند که یا باید خود را از شر مصائب و سیه روزی سرمایه داری نجات دهند، یا در غیر این صورت نظام کاپیتالیستی امکان زندگی کردن را از آن‌ها به طور کامل سلب خواهد نمود، که تا همین لحظه در وسیع ترین سطح به بدترین شکلی سلب کرده است. زمان تعیین تکلیف، به واقع فرا رسیده است. طبقه‌ی کارگری باید، که به این تعیین تکلیف اهتمام نماید.

مطلب زیر از کتاب «گروندریسه»، مارکس، جلد دوم، ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین، استخراج شده است. دلیل گزینش این متن و درج آن در این جا، مناسبت ویژه‌ی آن با تم خاص دفتر دهم «نگاه» است. مارکس در این مبحث، مبادله‌ی کار زنده با کار عینیت یافته را به عنوان آخرین فاز تحول در تولید مبتنی بر «قانون ارزش» مورد بررسی قرار می‌دهد، شرایط حاصل از فرآیند این مبادله را با ژرف کاوی تمام تحلیل می‌کند، و نقش آن در حدت تناقض درونی سرمایه را با همی وضوح خاطر نشان می‌سازد. پیگیری وضعیت زندگی بشر در این فرآیند، جوهر اصلی بررسی و آموزش‌های مارکس است. او در این راستا بر نکات اساسی زیر انگشت تأکید می‌گذارد:

۱- مراحل نخست توسعه‌ی شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، متضمن نقش اساسی و تعیین کننده‌ی حجم زمان کار مستقیم در تولید میزان محصول بوده است، اما سرمایه در فرآیند تاریخی انکشاف و خودگستری خویش به تدریج کلیه‌ی دستاوردهای دانش و تکنیک - یا به بیان دقیق‌تر، کار زنده‌ی انسانی در کلیه‌ی کارکردها و فرآورده‌های علمی، فنی و اجتماعی‌اش - را به سرمایه‌ی ثابت، به ماشین آلات و به قدرت بارآوری نیروی کار تبدیل می‌کند؛ آن سان که کارگر به جای آن که در فرآیند تولید، فعال عمده و عامل اصلی باشد، به حاشیه‌ی فرآیند تولید رانده می‌شود. دیگر مجرد کار مستقیم انسانی و حجم زمانی آن نیست، که سنگ بنای تولید ثروت را تعیین می‌کند، بلکه نیروی مولد، قدرت خلاقیت و درک علمی یا تسلط گسترده‌ی کارگر بر طبیعت است که هم راه مبادله‌ی نیروی کارش یک جا به تصرف سرمایه در می‌آید و سنگ بنای تولید هر چه انبوه تر و عظیم تر سرمایه می‌شود. مارکس تأکید می‌کند که در این فاز، یعنی به گاه ورود شیوه‌ی تولید سرمایه داری به مراحل رشد گسترده‌ی صنعتی، سرعت زمان کار اضافی کارگر در برابر شکل قبلی سرعت آن ابعاد بسیار خیره کننده و غول آسایی به خود می‌گیرد.

۲- سرمایه، رابطه‌ای اساساً متناقض و خودستیز است. پروسه‌ی تبدیل مستمر کار زنده به کار مرده، یا تبدیل فرآورده‌های دانش و اختراعات بشری به قدرت بارآوری نیروی کار، به تدریج شرایطی را پدید می‌آورد که به موجب آن نقش تعیین کننده‌ی کار مستقیم به عنوان منشا اصلی ثروت دچار زوال می‌گردد. در چنین وضعی، ارزش مبادله‌ای باید از اعتبار خود به عنوان ملاک سنجش ارزش مصرفی ساقط گردد و اتکای توسعه‌ی ثروت عمومی به کار اضافی طبقه کارگر باید منتفی شود، اما وقوع چنین شرایطی در تناقض مطلق با هستی سرمایه و شیوه‌ی تولید سرمایه داری است. سرمایه از یک سو، بر این می‌تابد که زمان کار را به حداقل کاهش دهد و از سوی دیگر، به زمان کار به مثابه‌ی تنها منشا موجودیت، بقا و خودگستری خود اتکا می‌کند. از یک سو، کلیه‌ی علوم، اختراعات، اکتشافات و حاصل همه‌ی تنبغات فکری، پژوهشی و در یک کلام کل حاصل کار انسانی را برای کاهش زمان کار مصرفی مورد نیاز به کار می‌گیرد و از سوی دیگر، زمان کار را ملاک سنجش به کارگیری تمامی نیروهای غول آسای تولید اجتماعی می‌کند و بهره گیری از این نیروها را محدود به حدودی می‌نماید که برای حفظ ارزش‌های موجود به عنوان ارزش، یا برای حفظ مناسبات کار مزدوری، مورد نیازند.

۳- وضعیتی که مارکس در این جا به عنوان یک وجه بارز تناقض ذاتی شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی مورد تأکید قرار می‌دهد، دقیقاً همین چیزی است که از دهه‌های پیش تاکنون سرنوشت زندگی بشر را در شش گوشه‌ی جهان موجود با تمامی قدرت در چنبره‌ی خود داشته است. دنیا همه جا از سرمایه آکنده است و بارآوری کار اجتماعی در پرتو توسعه‌ی غول آسای صنعت مدرن و تکنولوژی اطلاعاتی، رشدی حیرت آور یافته است. نیاز به زمان کار مستقیم فروشندگان نیروی کار عمیقاً کاهش یافته است، اما سرمایه در جوهر وجودی‌اش به کار اضافی طبقه کارگر متکی است و از این روی، تداوم بازتولید و خودگستری‌اش به تطویل هر چه

تناقض میان شیوهی تولید بورژوازی (ارزش به عنوان معیار)

و تحولات (بعدی) آن، ماشین آلات و شیوه،

مبادله‌ای فرو می‌ریزد و فرآیند تولید مستقیم و مادی به صورتی در می‌آید، که دیگر عاری از نیازمندی و تناقض است. (این یعنی) تحول آزادانهی فردیتها و بنابراین، به جای کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار اضافی (که در آغاز روند تاریخی مطرح بود) بیشتر با (مسالهی) کاهش کار لازم جامعه به معنای عام کلمه و رساندن آن به حداقلی که در نتیجهی فراغت حاصل از آن و نیز با وسایل ایجاد شدهی توسعهی (استعدادهای) فردی، هنری، علمی و غیره برای همگان امکان پذیر گردد (رو به رو هستیم). سرمایه خودش تضادی گردانده است. (بدین) معنی، که از یک سو می‌کوشد زمان کار را به حداقل کاهش دهد، در حالی که از سوی دیگر زمان کار را تنها معیار، و منشا ثروت می‌داند، در نتیجه زمان کار را کاهش می‌دهد و به حد لازم می‌رساند، تا افزایش آن در زمان اضافی صورت گیرد. از این رو، کاری می‌کند - مسالهی مرگ و زندگی است (ف) - که زمان لازم، هر چه بیشتر تابع زمان اضافی شود. پس، از یک سو، همی نیروهای علمی و نیروهای طبیعی، و نیز (قوانین علمی مربوط به) ترکیب اجتماعی و (سازمان دادن) حرکات جمعی را جان می‌بخشد، تا ایجاد ثروت (هر قدر که ممکن است) تابع زمان کار مصرف شده در آن نباشد. از سوی دیگر می‌خواهد زمان کار را معیار اندازه گیری نیروهای غول آسای اجتماعی که از این طریق ایجاد شده‌اند، قرار دهد. و آن‌ها را محدود به حدودی کند، که برای حفظ ارزش‌های موجود به عنوان ارزش مورد نیازند.

نیروهای تولیدی و مناسبات اجتماعی، که دو وجه متفاوت از توسعه و تحول فرد اجتماعی‌اند، برای سرمایه ابزارهایی بیش نیستند، ابزارهایی صرف که سرمایه بتواند به کمک آن‌ها به تولید بر مبنای محدود خود ادامه دهد. در واقع اما، همی این‌ها شرط مادی (لازم) برای از هم پاشاندن این اساسند. «یک ملت وقتی به راستی ثروت مند است، که ساعات کار آن به جای ۱۲ ساعت، روزانه ۶ ساعت باشد. ثروت (ثروت واقعی) تسلط بر زمان کار اضافی نیست، بلکه بیشتر در این است که چه مقدار زمان مازاد، غیر از زمان مورد نیاز در تولید مستقیم، در دسترس هر فرد یا کل جامعه است.»

طبیعت نه ماشین می‌سازد، نه لکوموتیو، راه آهن، تلگراف برقی، یا ماشین ریسندگی خودکار و غیره. این‌ها حاصل صنعت انسان‌اند، که مواد طبیعی را به اقدام‌های ارادی انسان و سلطی او بر طبیعت، یا اقدام‌های مشارکت انسان (کار) طبیعت تبدیل می‌کند. این‌ها اقدام‌های مغز انسان‌اند، که با دست انسان ایجاد شده‌اند، قدرت دانش‌اند که عینیت یافته‌اند. تحول سرمایه‌ی ثابت، خود شاخصی است برای پی بردن به این که دانش عام اجتماعی شناخت تا چه حد به نیروی مستقیم تولید تبدیل شده و در نتیجه، تا چه حد شرایط روند زندگی اجتماعی، خود زیر فرمان تعقل عام قرار گرفته و همگام با آن تغییر یافته است. تا چه حد نیروهای تولید اجتماعی، نه فقط به صورت دانش، بلکه به صورت اقدام‌های بی واسطی پراتیک اجتماعی، فرآیند واقعی حیات، به تحقق پیوسته‌اند.

* * *

«گروندریسه»، ترجمی فارسی، جلد دوم، ترجمی پرهام و تدین، دفتر هفتم صفحات ۲۷۰ تا ۲۷۳،

مبادله‌ای کار زنده با کار عینیت یافته، یعنی در آوردن کار اجتماعی به شکل تناقضی میان سرمایه و مزدبگیری، آخرین تحول در رابطه ارزشی و تولید مبتنی بر ارزش است. لازمی پیدایش چنین رابطه‌ای، این بوده که حجم زمان کار مستقیم، کمیت کار به خدمت گرفته شده، عامل تعیین کننده در تولید ثروت باشد. فرضی که هم چنان به قوت خود باقی است. اما به موازات رشد و توسعهی صنعت بزرگ، ایجاد ثروت واقعی، دیگر کمتر وابستهی زمان کار و مقدار کار به خدمت گرفته شده است و بیشتر تابع نیروی عواملی می‌شود که در خلال زمان کار به حرکت در می‌آیند. عواملی که تاثیر نیرومندشان به نوبی خود به هیچ روی با زمان کار مستقیم مصرف شده در تولید آن‌ها تناسبی ندارد، بلکه به وضع عمومی علوم و پیش رفت تکنولوژی یا کاربرد این علوم در تولید بستگی دارد. (تحول این علوم، خاصه علوم طبیعی، و سایر علوم هم، البته به نوبی خود به رشد تولید مادی بستگی دارد.) کشاورزی مثلاً دیگر چیزی جز کاربرد علم متابولیسم مادی و پیدا کردن سودمندترین راه تنظیم آن برای تمامی پیکر جامعه نیست، ثروت واقعی - چنان که در صنعت بزرگ به خوبی پیداست - دیگر بیشتر در عدم تناسب عظیم میان زمان کار صرف شده و فرآوردهی آن، و نیز در عدم تعادل کیفی میان نیروی فرآیند تولیدی زبردست کار و خود کار است. کار، دیگر مثل سابق چیزی از اجزای سازندهی درونی فرآیند تولید نیست و بیشتر بدان می‌ماند که نیروی انسانی نقش ناظر و ناظم را در فرآیند تولید به عهده گرفته است. (این نه تنها از جهت ماشین، بل از حیث ترکیب فعالیت‌های بشری و تحول چگونگی مرادفات آدمیان در امر تولید نیز مصداق دارد.) دیگر کارگر یک شیئی طبیعی تغییر شکل یافته را واسطی میان عین (خارجی) و (وجود) خویش قرار نمی‌دهد، بلکه بیشتر از فرآیند طبیعت که به فرآیند صنعت تبدیل شده است، به صورت ابزاری میان خود و طبیعت غیرآلی استفاده می‌کند و بر آن مسلط می‌شود.

کارگر به جای آن که در فرآیند تولید، فعال عمده و عامل اصلی باشد، به حاشیهی فرآیند تولید رانده می‌شود. این تغییر و تبدیل چنان است، که کار مستقیم انسانی که از خود کارگر ساخته است، یا مدت زمانی که طی آن خود کارگر مشغول کار است، دیگر سنگ بنای تولید ثروت را تشکیل نمی‌دهد، بلکه بیشتر به تملک (غیر) در آمدن نیروی مولد کارگر، درک او از طبیعت و تسلطش بر طبیعت از طریق حضور او در پیگیری اجتماعی، خلاصه، رشد و توسعهی فرد اجتماعی است که به صورت بزرگ ترین سنگ بنای تولید و ثروت نمودار می‌شود. سرعت زمان کار دیگری، که بنای ثروت کنونی بر آن نهاده شده بود، در برابر این صورت جدید سرعت - که ناشی از توسعهی صنعت بزرگ است - مبنایی حقیر و بی اهمیت جلوه می‌کند. همین که کار در شکل مستقیم خویش دیگر منشا اصلی ثروت نباشد، زمان کار هم دیگر معیار ثروت نخواهد بود و نباید هم باشد. بنابراین، ارزش مبادله‌ای هم (نمی‌تواند معیار سنجش) ارزش مصرفی (قرار گیرد)، کار اضافی توده‌ها دیگر شرط توسعهی ثروت عمومی نیست، همان گونه که کار نکردن تنی چند نیز (نمی‌تواند مانع) توسعهی نیروهای عام مغز بشری (شود). بدین سان (روال) تولید بر اساس ارزش

دو مقاله‌ی «سیاست حقوق بشر»، ترجمه‌ی بابک فراهانی، و «گزارش اختصاصی درباره‌ی حقوق بشر»، ترجمه‌ی فراهاد نیگو، از مجله‌ی بورژوازی «اگنومیست»، مورخ ۱۸ اوت (۲۰۱۱)، را جهت درج در این دفتر «نگاه» انتخاب کرده‌ایم. وضعیت جهان سرمایه داری معاصر، در بر گیرنده‌ی تناقضی عظیم و آشکار در زندگی بشر است. از یک طرف، پیش رفت‌های علمی و تکنولوژیک امروز امکاناتی را برای بشر به وجود آورده، که به کمک آن‌ها - در یک نظام اجتماعی انسانی و غیر متکی به سودآوری سرمایه - بتوانند همه‌ی نیازهای مادی و معنوی تمام ساکنان گره‌ی زمین، از خوراک و پوشاک و درمان و بهداشت گرفته تا آموزش و مسکن و استراحت، را عملاً تامین کنند. از طرف دیگر - و با وجود همه‌ی این امکانات - فلاکت، بیکاری، بیماری، فقر، فقدان ابتدایی‌ترین حد از مایحتاج زندگی، بخش اعظم مردم گره‌ی زمین را به سوی مرگ و نیستی سوق می‌دهد و اکثریت بخش دیگر را هم در ترس و هراس دائمی از دست دادن کار و امکانات زندگی اسیر نگاه داشته است.

این وضعیت غیر قابل قبول، به اعتراضات و انفجارات بزرگ اجتماعی در کشورهای مختلف دامن زده است. این وضعیت حتا سازمان‌های لیبرالی مانند «سازمان عفو بین الملل»، «نگهبان حقوق بشر» و دیگران را هم به چاره جویی برای درجه‌ای از بهبود در زندگی مردم جهان گشانده است. بنا به گزارش این مقالات مجله‌ی «اگنومیست»، «سازمان عفو بین الملل» در سال گذشته تلاش کرده است، که تعریف خود از حقوق پایه‌ای بشر را به عرصه‌های اقتصادی و اجتماعی گسترش دهد و برخورداری از بهداشت و غذا و مسکن را هم جزو این حقوق بشر به حساب آورد. روشن است، که «سازمان عفو بین الملل»، یک نهاد ضد سرمایه داری نیست و عملی بودن تامین این حقوق را در چهارچوب نظام سرمایه داری ممکن می‌شمارد.

گزارش گر و تحلیل گر مجله‌ی «اگنومیست» از این حرکت این سازمان‌ها هراسان شده و خشم گینانه از زبان یک روشن فکر بورژوا، حق داشتن کار و غذا و بهداشت، مندرج در «پیمان بین المللی حقوق اقتصادی و اجتماعی» را تخم حرام زاده می‌نامد؛ اعلام می‌کند، که سالم نگاه داشتن یک فرد اصل نیست و خرجش زیاد می‌شود؛ سازمان «عفو بین الملل» را تهدید می‌کند، که در صورت پافشاری بر قبول و دفاع از این حقوق، اعتبارش را بین دولت‌های بورژوازی - از قبیل دولت آمریکا - از دست خواهد داد.

در همین دفتر «نگاه»، اما ترجمه‌ی مقاله‌ای از فردریک انگلس تحت عنوان «شرحی درباره‌ی جوامع کمونیستی تازه تاسیسی که هنوز موجودیت دارند»، نوشته‌ی سال ۱۸۴۴، را هم می‌خوانید. این جوامع کمونیستی در آمریکا، تشکیل شده بودند و همه‌ی احتیاجات مادی اعضای خود - جدا از این که کار می‌کردند یا نه - اعم از پوشاک و غذا و مسکن و بهداشت و غیره را به طور برابر و در سطحی بالاتر از متوسط زندگی شهروندان آمریکا در دیگر شهرهای آن موقع این کشور تامین می‌کردند.

مقایسه‌ی گزارش و موضع گیری این مجله و نهاد بورژوازی، در سال (۲۰۱۱)، در مورد حقوق ابتدایی اقتصادی و اجتماعی بشر، با آن چه که در این گزارش و مقاله‌ی انگلس در مورد جوامع کمونیستی آمده، آموزنده بوده و به صراحت نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین مانع تحقق همه نیازهای بشر در شرایط امروز، نه کمبود رشد صنعت و امکانات مادی و تولیدی، بلکه خود نظام سرمایه داری - تولید برای سود و سیستم عمیقاً ضد بشری کار برای مزد - است. کمونیسم تنها راه انسانی و ممکن برای خلاصی بشر از این وضعیت است.



گزارش اختصاصی درباره‌ی حقوق بشر

ترجمه‌ی آزاد از انگلیسی: فراهاد نیگو

حقوق نیز صادق می‌باشد. به خصوص آن نوع «حقوق عمومی بشر»، که در بیانیه‌های «سازمان ملل متحد» آمده‌اند. بعد از جنگ دوم جهانی و فاجعه‌ی کوره‌های آدم سوزی، بیانی‌های حقوق بشر سازمان ملل، حمایت بین المللی از یک سری حقوق پایه‌ای انسانی را - که اساساً شامل حقوق مدنی و سیاسی می‌شدند - منعکس نمود. این بیانیه به مثابه یک سند اصولی، مقبول افتاد؛ ولی به عنوان یک ابزار قانونی قابل استفاده، بسیار عام و گنگ بود. بنابراین در سال‌های

مدافعین حقوق بشر، فعالیت برای حقوق اقتصادی و اجتماعی، از قبیل حق بهداشت و غذا، را آغاز کرده‌اند. آیا در این راه موفق خواهند شد؟

در نمایش نامه‌ی «پیگمالیون»، اثر برنارد شاو، کلنل پیکرینگ از آلفرد دولیتل سؤال می‌کند، که «آیا وی از اخلاق بویی نبرده است؟» مرد عاشق پیشه پاسخ می‌دهد: «دشمنش را ندارم. اگر تو هم به قدر من فقیر بودی، چنین می‌شدی». هزینه‌ی حفظ اخلاق سنگین است. و این، در مورد

۶۰، جهت تدقیق و روح بخشیدن به بیانیه، دو سند دیگر تدوین گشتند: «پیمان بین المللی حقوق سیاسی و مدنی» و «پیمان بین المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی».

در دوران جنگ سرد، چگونگی برخورد به این پیمان‌ها به دو جبهه‌ی درگیر تقسیم می‌شد: کشورهای سرمایه داری به حقوق سیاسی و مدنی علاقه مند بودند، در حالی که کشورهای کمونیستی بر حقوق اقتصادی و اجتماعی انگشت می‌گذاشتند. وقتی که غرب، اتحاد شوروی را به نقض حقوق مدنی شهروندان متهم می‌کرد، دولت شوروی روی اهمیت حقوق اقتصادی و اجتماعی مردم‌اش تاکید می‌نمود. این تقسیم بندی هنوز در استدلال چینی‌ها به حیات خود ادامه می‌دهد.

پیمان اول، از ابتدا، از امتیاز پشتیبانی مدافعین حقوق بشر از جمله «سازمان عفو بین الملل» و «سازمان نگهبان حقوق بشر» برخوردار بوده است. روشن‌گری‌های آن‌ها در رابطه با وضعیت زندانیان سیاسی و قربانیان شکنجه، حکومت‌های مستبد و شکنجه گر را گاه مجبور به عقب نشینی و تغییر شیوه‌های‌شان کرده است. پیمان دوم، که حقوق اقتصادی مانند غذا و مسکن و بهداشت و دست مزد عادلانه را شامل می‌شود، تا امروز کمتر مورد تبلیغ و حمایت قرار گرفته است. اکنون اما، فعالین حقوق

بشر غرب، که سنتها محور فعالیت‌های شان حقوق مدنی و سیاسی بوده است، توجه خود را به حقوق اقتصادی معطوف نموده و امیدوارند که بتوانند دولت‌ها را به رسمیت شناختن این حقوق - در سطحی مانند حق رای - وادار نمایند. البته شاید این ساده لوحانه به نظر آید، ولی فعالین قدیمی حقوق بشر به این گونه شک و تردیدها آشنایی دارند. به قول لری کاکس، از کارکنان ارشد بنیاد فورد: «بیست سال پیش وقتی سازمان عفو از قربانیان شکنجه سخن آغاز کرد،

همه ما را مسخره و دیوانه پنداشتند»، «کمتر بودند کسانی که اعتقاد به نقش نامه نگاری اعتراضی و گروه های فشار پارلمانی داشته باشند». با این حال، بایستی اذعان داشت که در مقایسه با مبارزه علیه شکنجه و سانسور، شگردها و پافشاری‌های بیشتر برای جان بخشیدن به حقوق اقتصادی و اجتماعی لازم است.

بیهوده نیست، که بخش اعظم فعالین حقوق بشر در برخورد به این مساله بسیار محتاط هستند. در ۱۶ ماه اوت، صدها نفر از نمایندگان «سازمان عفو بین الملل»، اولین و بزرگ ترین گروه مدافع حقوق بشر، در داکار (پایتخت سنگال) گرد هم آمدند، تا درباره‌ی تغییر برنامه‌ی سازمان به بحث پردازند.

در حال حاضر، فعالین سازمان عفو در دفاع از حقوق مدنی و سیاسی مبارزه می‌کنند. عرصه‌ی مبارزه دقیقاً تعریف شده است: آن‌ها صرفاً از حقوق افراد پشتیبانی می‌نمایند. اگر یک روزنامه نگار به زندان افتد، سازمان عفو فوراً برای وی به فعالیت دفاعی می‌پردازد. اما اگر یک نشریه از طرف حکومتی تعطیل گردد، سازمان عفو ساکت می‌ماند؛ چرا که این جا سخن از حقوق فردی مستقل در میان نیست.

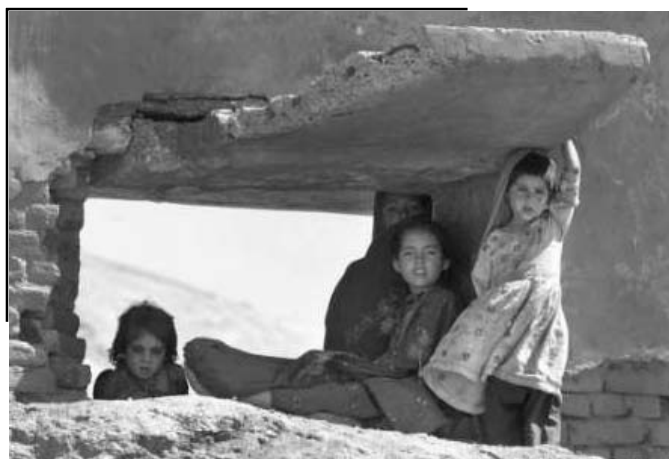
ظرف چهار سال گذشته، کمیته‌ی دائمی برنامه - که کمیته‌ی سیاست گذار اصلی در «سازمان عفو بین الملل» قلمداد می‌گردد - روی یک سری از

مصوباتی که با اتخاذ آن‌ها، حقوق اقتصادی و اجتماعی به روشنی در برنامه گنجانده می‌شوند، کار کرده است. این مصوبات در گردهمایی داکار به بحث و رای گیری گذاشته خواهند شد. البته مقررات سازمان عفو، بحث روی جمله بندی دقیق مصوبات را تا بعد از رای گیری منع می‌کند. ولی روشن است که اگر این مصوبات اتخاذ گردند، خصلت سازمان عفو به طور دائمی و اساسی تغییر خواهد کرد.

رای گیری در داکار می‌تواند به نتایج کاملاً متفاوتی بیانجامد و مسایل زیادی هنوز بایستی حل و فصل گردند. به نظر پتر پک، رئیس کمیته‌ی دائمی برنامه، احتمال می‌رود که سازمان عفو در مباحث جاری بالاخره موضعی همانند موضع‌اش در قبال حقوق مدنی و سیاسی اختیار کند. بدین معنی، که صرفاً ناروایی‌های معینی، تحت شرایط معینی، در حوزه کار سازمان قرار گیرد.

به هر حال، سؤال اصلی این است، که آیا این تحول به تقویت یا شکاف در سازمان عفو منجر خواهد شد؟ سازمان عفو تاکنون از طریق فراخوان‌ها، نامه‌ها و طومارهای اعتراضی‌اش در ترویج شکنجه گران و مستبدین موفق بوده است. آیا این تاکتیک‌ها در عرصه‌های پیچیده تر مسکن، بهداشت و کار، به همان درجه موثر خواهند بود؟ نمایندگان

سازمان عفو از هم اکنون نگران فشاری که این تاکتیک‌ها روی وقت و توان و تخصص گروه می‌تواند بگذارد، هستند: توسعه‌ی برنامه‌ی گروه به معنای کار بیشتر می‌باشد. از طرف دیگر، موقعیت گروه متکی بر اعضای آن می‌باشد. اگر تغییری ناگهانی در برنامه، باعث سردرگمی و ناراحتی در اعضای گروه بشود، لطمه‌ای جدی بر کارایی گروه وارد خواهد آمد.



تغییر مسیر

تاکنون فعالین حقوق بشر غرب،

مسایل اقتصادی و اجتماعی را به انسان دوستان و مددکاران اجتماعی سپرده‌اند. زمانی که هم توجهی به این مسایل نشان داده‌اند، صرفاً به منظور تقویت مبارزه‌ی سیاسی بوده است. برای مثال آمارتیا سن، اقتصاددان دانشگاه کمبریج و برندی جایزی «نویل»، زمانی اعلام کرد که: «در تاریخ قحطی‌های جهان، هیچ قحطی جدی‌ای در کشورهای مستقل و دموکراتیک - جایی که مطبوعات از آزادی نسبی برخوردارند - به چشم نمی‌خورد». «سازمان نگهبان حقوق بشر»، این گفتار را به جان پذیرفت و اعلام کرد که: «امروزه بهترین راه جلوگیری از قحطی، تامین آزادی بیان است. به طوری که بتوان سیاست‌های کم راه کننده دولت‌ها را به موقع برای عموم روشن نموده و آن‌ها را قبل از کمبود جدی مواد غذایی تصحیح کرد». امروزه اما، فعالین حقوق بشر این دیدگاه را به زیر سؤال برده‌اند. سازمان عفو شاید مهم ترین گروهی باشد، که در این جهت به بحث پرداخته، ولی به هیچ وجه تنها گروه نیست. گروه «مرکز حقوق اقتصادی و اجتماعی» در بروکلین نیویورک، از سال ۱۹۹۳ در مرام نامه‌ی خود گنجانده است که: «بی عدالتی اجتماعی، نقض قانون بین المللی حقوق بشر است». «اکسفم»، بزرگ ترین بنگاه خیریه‌ی بریتانیا برای توسعه در خارج از کشور، در برنامه‌ی استراتژیکی سه سال آینده‌ی خود از اعتقاد به «حقوق مردم برای معیشت مکفی و مشارکت در امور جامعه جهت تغییرات

مثبت در زندگی» سخن می‌گوید. «بنیاد فورد» برای حقوق بشر، اخیراً طرح انجام پروژه‌ای را تصویب نمود، که به موجب آن با ایجاد ارتباطی جهانی از طریق اینترنت، لیست راهنمای جامعی از سازمان‌های غیر دولتی که در امر حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ذی‌علاقه هستند، تهیه می‌شود.

کمیته‌های سازمان ملل نیز به نوبه‌ی خود در امر گسترش مفهوم حقوق بشر علاقه مند هستند. از سال ۱۹۹۸ به بعد، به رسمیت شناختن بهداشت به عنوان حقوق بشر، یک خواست «سازمان جهانی بهداشت» از جامعه‌ی جهانی بوده است. در سندی، که از این سازمان در ماه مارس منتشر شده است، به تعهد دولت‌ها در رابطه با «تامین نوعی خسارت که مردم از آن آگاه و در صورت پایمال شدن حقوق بهداشتی‌شان بدان دسترسی داشته باشند»، اشاره رفته است. هم چنین «کمیته‌ی حقوق بشر سازمان ملل» اخیراً اعلام کرده است، که قانون تجارت جهانی باید با قانون بین‌المللی حقوق بشر هماهنگی داشته باشد.

این همه علاقه در گسترش مطالبات از جانب جنبش حقوق بشر از کجاست؟ پاسخ کوتاه این است، که گروه‌های حقوق بشر در این که حقوق مدنی و سیاسی چه نقشی در کشورهای فقیر جهان ایفا می‌کند، دچار شبهه شده‌اند. به خصوص توسعه‌ی بیماری ایدز در آفریقا، توجه این جنبش را به مطالبه‌ی حق پایه‌ای مردم در بهره مند شدن از منابع اقتصادی و اجتماعی تقویت کرده است. مایکل ایگناتیف، رئیس مرکز حقوق بشر در دانشگاه هاروارد، معتقد است که حوزه‌ی کار سازمان‌های حقوق بشر بایستی توسعه یابد. وی می‌گوید: «نظری به بوتسوانا نشان می‌دهد، که فقدان ضایعه بار حقوق اقتصادی و اجتماعی، تمام دستاوردهای سیاسی و مدنی که در این کشور به دست آمده است را در معرض نابودی کامل قرار داده است. ویروس ایدز به نیروهای دفاعی‌ای که امکان تامین این حقوق مدنی و سیاسی را فراهم آورده بودند، حمله ور گشته و ریبندی جامعه را به نابودی می‌کشاند.»

آقای ایگناتیف حق دارد. بوتسوانا، همانند کشور همسایه‌اش آفریقای جنوبی، کشوری دموکراتیک است با مطبوعات آزاد و ارگان‌های سالم مدنی. این واقعیت که بوتسوانا، و به دنبال آن آفریقای جنوبی، بالاترین آمار مبتلایان به بیماری ایدز در جهان را به خود اختصاص داده‌اند، اثبات این ادعا است که دموکراسی و آزادی مطبوعات را نمی‌توان در شمار عوامل پیش‌گیری کننده به حساب آورد. فعالین حقوق بشر ممکن است بگویند، که این کشورها به اندازه‌ی کافی در سد کردن توسعه‌ی بیماری سعی نمی‌نمایند؛ ولی به هر حال نمی‌توانند تقصیر را بر ناروایی‌های سیاسی بگذارند. هم چنین نمی‌توانند به کشورهایی که رژیم‌های غیر دموکراتیک تری دارند، توصیه کنند که رعایت حقوق سیاسی و مدنی سدی بر گسترش بیماری ایدز خواهد بود.

از سوی دیگر، گروه‌های مدافع حقوق بشر بر این تصورند که کشورهای غنی به اندازه‌ی کافی به این فاجعه توجه نشان نمی‌دهند. و شاید این «مجادله‌ی حقوق»، آن‌ها را از این خواب بیرون آورد. به قول آقای ایگناتیف، «مساله‌ی ایدز در آفریقا، یک مساله خیریه یا بهداشتی نیست. مساله بر سر یک تعهد است. بحث حقوق بشر، دریچه‌ای است برای تامین بودجه‌ی لازم جهت اجرای این تعهد.» اگر مطالبه‌ی کمک خیرخواهانه، آستین دول غنی را به ملایمت بگیرد، شاید با مطالبه‌ی تعهد قانونی بشود دست‌شان را پیچاند.

خطر جدی

این استراتژی به هر حال می‌تواند خطراتی به هم راه داشته باشد. حتا اگر

حقوق اقتصادی و اجتماعی بر روی کاغذ هم مقام با حقوق مدنی و سیاسی به نظر آیند، زمینه‌های فلسفی شان اغلب زیر سؤال می‌رود. اگر کالایی در چهارچوب حقوق بشر قرار گیرد، قاعدتاً آن را تحت هیچ شرایطی نمی‌توان از کسی دریغ نمود. در حال حاضر، نفی شکنجه یقیناً در چهارچوب حقوق پایه‌ای بشر جای دارد، ولی کالاهایی چون غذا و مسکن هنوز عملاً در چهارچوب فوق قرار ندارند. حکومت‌ها ممکن است که عامدانه شهروندان شان را شکنجه کنند، ولی معمولاً تحمیل فقر و بیماری از جانب آن‌ها از روی قصد نیست. از این رو، به نظر می‌رسد که ضرورت اخلاقی پایان دادن به فقر و بیماری، به اندازه‌ی ضرورت اخلاقی پایان دادن به شکنجه کارآیی نداشته است.

مسائلی دیگری نیز وجود دارد. امروزه برای اغلب دولت‌ها، حقوق معینی در عرصه‌های سیاسی و مدنی در مقام مطلق‌های اخلاقی قرار گرفته‌اند. نقض این حقوق، توییح و تحریم را به دنبال دارد. نهادن حقوق اقتصادی و اجتماعی در مقامی مشابه می‌تواند نتایج غیر معمولی به بار آورد. به عنوان مثال، برخی کشورها ممکن است صرفاً به خاطر فقیر بودن شان مورد محکومیت واقع گردند.

مثال دیگر، مساله‌ی حق بهداشت می‌باشد، که امروزه انظار را به خود جلب کرده است. سال گذشته، کمیته‌ی سازمان ملل در رابطه با حقوق اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی اعلام کرد که: «تامین دست‌یابی برابر به خدمات درمانی، تغذیه‌ی مکفی، آب آشامیدنی، نظافت و داروهای اساسی، از جمله وظایف محوری یک دولت می‌باشد.» با توجه به این معیارها، به قول لارنس گاستین، از اعضای «مرکز هستینگ» در نیویورک: «ایالات متحده، احتمالاً حق بهداشت را نقض می‌کند؛ نه به خاطر این که دولت برای بهداشت و خدمات درمانی کم خرج می‌کند، بلکه به این دلیل که منابع موجود به طور نامساوی توزیع می‌گردند.» این هم تعبیری رادیکال از مقله‌ی حق.

منتقدین بسط حقوق بشر به تفاوت دیگری نیز بین دسته بندی قدیم و جدید اشاره می‌کنند: تضمین حقوق مدنی و سیاسی نسبتاً ارزان است، حال آن که تامین حقوق اقتصادی و اجتماعی می‌تواند بی‌اندازه گران تمام شود. برای مثال، مخارج تضمین حق رای، کاملاً تعریف شده و در جزئیات قابل برآورد می‌باشد. حتا اگر در یک انتخابات، ضرورت حضور ناظرین مستقل یا شمردن مکرر آرا پیش بیاید - مانند آن چه در انتخابات نوامبر گذشته در فلوریدا روی داد - باز هم یک دولت دموکراتیک، مشکل عمده‌ای برای تضمین این حق نخواهد داشت. در مقابل، تامین حق بهداشت عمومی می‌تواند مخارج هنگفتی به دنبال داشته باشد. چه کسی می‌تواند بگوید، که برای سالم نگاه داشتن یک فرد، چه مبلغی کفایت می‌کند؟

به هر ترتیب، برای فعالین حقوق بشر، موفقیت در امر دفاع از حقوق اقتصادی و اجتماعی در قیاس با کار دفاع از حقوق سیاسی و مدنی، به آسانی میسر نخواهد شد. «سازمان نگهبان حقوق بشر»، که به تازگی در رابطه با بیماری ایدز پا به این عرصه‌ی جدید گذاشته است، در صدد است که با ارائه‌ی شواهد قوی، رابطه‌ی بین کمبود بهداشت و پایمالی حقوق بشر را نشان دهد. بخشی از برنامه‌ی جدید این سازمان، هم چنان عرصه‌های آشنای قدیمی را در بر می‌گیرد: در این بخش، رابطه بین تبعیض علیه هم جنس‌گرایان، سکسیسم و سانسور، با توسعه‌ی بیماری ایدز بررسی می‌شود. بخش دیگر برنامه، احتمالاً بیش‌تر بحث انگیز است. هر چند به قول کنت راس، دبیر اجرایی سازمان، هدف به سادگی اینست، که «مایحتاج پایه‌ای معینی به عنوان حق قلمداد شده و ابزار دست رسی به این مایحتاج فراهم باشند.»

در مورد ایدز، سؤال اصلی اینست، که کمپانی‌های داروسازی درباره‌ی

قیمت‌ها چه می‌خواهند بکنند؟ آقای راس معتقد است، که نمی‌توان گفت یک دولت حق بهداشت را محترم می‌شمارد، «وقتی که آن دولت هم زمان از سودهای سرشار کمپانی‌ها در مقابل حق دست‌یابی به اشکال ارزان‌تر داروهای حیاتی دفاع می‌کند». «سازمان نهمینان حقوق بشر»، در حال حاضر روی جزئیات موضوع‌اش در قبال مسأله‌ی دارو و چگونگی استفاده از قابلیت‌های تحقیقی‌اش در این زمینه کار می‌کند. ولی بی‌شک، تقابل با پیچیدگی‌های مسأله‌ی دارو در کشورهای فقیر، در مقایسه با مسایل ساده تری چون شکنجه و بی‌عدالتی، نیازمند به کارگیری مهارت‌های کاملاً متفاوتی خواهد بود.

آمریکایی‌های ناآگاه

اگر فعالین حقوق بشر بتوانند با به کارگیری قابلیت‌های مبارزاتی خود در امر بهبود بهداشت و کاهش فقر توفیق یابند، دستاوردی ارزش‌مند متحقق خواهد گردید. ولی در عین حال، بیم آن می‌رود که در این راه، متحدین غربی‌شان را ناراضی ساخته و از دست بدهند.

جای عجب نیست، اگر آمریکا در راس این لیست قرار بگیرد. آمریکا هنوز پیمان بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را قبول نکرده است. جورج موس، نماینده‌ی آمریکا در کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل، موضع آمریکا را چنین توضیح می‌دهد که: «دولت وی نگران آن دسته تغییرات در قوانین بین‌المللی است، که به حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، قانونیت و قابلیت اجرایی می‌بخشد». چرا؟ برای این که: «این بدان معنی است، که شهروندان می‌توانند در رابطه با حقوق فوق، دولت را مورد تعقیب قانونی قرار دهند.» در گردهمایی‌ای که جهت تهیه‌ی مقدمات اجلاس‌ی عالی سازمان ملل در مورد ایدز در ماه ژانویه گذشته در ژنو برگزار گردید، هیات نمایندگی آمریکا صراحتاً دیدگاه‌هایی را که به مسأله‌ی ایدز پایه‌ی حقوقی می‌بخشند، مردود دانسته و آن را یک مسأله‌ی مربوط به سیاست بهداشتی و حداکثر یک مسأله‌ی امنیت ملی قلمداد نمود.

به هر رو، تحت فشار قرار دادن ایالات متحده برای تغییر موضع خود کاری بیهوده خواهد بود. مگر گروه‌های حقوق بشر، سال‌ها به عبث در

تغییر موضع آمریکا در قبال مجازات اعدام تلاش نکرده‌اند؟ اگر این گروه‌ها بر ایده‌های خود پافشاری کنند، بیم آن می‌رود که آمریکا دیگر اساساً به آن‌ها توجهی نشان ندهد. آقای ایگناتیف به خطر تضعیف گروه‌های حقوق بشر در این مبارزه واقف است، اما بحث وی اینست که: «خطر گام نگذاشتن در این راه، به همان اندازه عظیم می‌باشد. تمرکز روی

مسایل گذشته ما را از رویارویی با مسایل آینده باز می‌دارد.» فعالین حقوق بشر، مسأله‌ی آتی در آمریکا را قانع کردن مردم آن کشور به ضرورت حقوق اقتصادی و اجتماعی می‌پندارند. به قول آقای راس: «این که علاوه بر حقوق مندرج در قانون اساسی، حقوق انسانی دیگری نیز می‌توان داشت، برای آمریکایی‌ها ایده‌ی جدیدی است.» آقای لئونارد روبنشتاین، از اعضای پزشکان مدافع حقوق بشر که در بوستون فعالیت دارد، پیش‌بینی می‌کند که: «وقتی آمریکایی‌ها مطالبه‌ی حقوق مردم کشورهای دیگر را آغاز نمایند، هم زمان به مطالبه‌ی حقوق خویش در داخل نیز مبادرت خواهند ورزید.» امید اینست، که نهایتاً این حقوق به همان اندازه‌ی حقوق مدنی در اذهان آمریکایی‌ها واضح و میرهن گردند. به نظر آقای کاکس، «حقوق بشر نباید یک مسأله‌ی حزبی باشد. می‌توان بر سر چگونگی تحقق حق مسکن، بهداشت و غذا به بحث و تبادل نظر پرداخت، ولی نبایستی روی نفس وجود این حقوق به مجادله‌ی حزبی دست یازید.»

متأسفانه، بسط ایده‌ی حقوق بشر به نتایجی ناپسند نیز می‌تواند منجر شود. به جای ارتقای این حقوق به قلمرو فراحزبی، قضیه ممکن است به یک مسابقه‌ی سیاسی تبدیل گردد. همان‌طور که کمابیش در بریتانیا رخ داد: اتخاذ کنوانسیون حقوق بشر اروپا، یک سری شکایات قانونی را به دنبال داشت. نتیجه این که، این حقوق بیش از آن که مفید افتند، مزاحم به نظر آمدند.

بیم آن می‌رود، که در مبارزه برای حقوقی که به سهولت قابل تعریف و تحقق نیستند، فعالین حقوق بشر آن اعتبار سیاسی‌یی که با دشواری به کف آمده است را هم از دست بدهند. فعالین قدیمی به خوبی می‌دانند، که حاصل جمع دو باطل به حق منجر نمی‌شود. شاید موقع آن است، که دریابند حقوق زیاده از حد ممکن است به باطل بیانجامد.



سیاست حقوق بشر

ترجمه‌ی آزاد از انگلیسی: بابک فراهانی

به دنبال جنگ جهانی دوم، اعضای «سازمان ملل متحد» دو سند را جایگزین بیانیه‌ی انقلاب فرانسه نمودند. اولی، «پیمان بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی»، ممکن بود که مورد قبول بنام واقع شود. حقوق مطروحه در این پیمان، مانند: حق رای، الغای شکنجه، و آزادی بیان، وسیعاً توسط قوانین واقعی در سطح ملی و بین‌المللی مورد حمایت قرار گرفتند. دومین سند، یعنی «پیمان بین‌المللی حقوق اقتصادی و اجتماعی»، اعلام می‌کرد همه‌ی انسان‌ها باید از حق داشتن کار، غذا و بهداشت برخوردار باشند. به نظر می‌رسد، که این دومی همان تخم حرام زاده‌ی باشد، که بنام مبارزه جو را خشمگین می‌ساخت؛ چرا که این «حقوق» اقتصادی و اجتماعی به هیچ وجه توسط دستگاه قانون‌گذاری

آیا می‌توان فقر و فقدان بیمه‌ی بهداشتی را در شمار موارد نقض حقوق بشر قرار داد؟

ارزیابی جرمی بنام از «بیانیه‌ی حقوق بشر و شهروندان» انقلابیون فرانسوی، که همه‌ی مردم را دارای حقوق طبیعی و تغییرناپذیر اعلام می‌کرد، چنین بود: «پوچ و مزخرف است». به نظر بنام، حقوق، مقوله‌ای ساخته‌ی انسان بوده و نمی‌تواند منحصر از اعلام اصول ناشی شود. در دیدگاه بنام، «حق، فرزند قانون است؛ از قوانین واقعی، حقوق واقعی ناشی می‌شوند؛ و از قوانین خیالی، از قوانین طبیعت که توسط شعرا، یاهو گویمان و معامله‌گران سموم اخلاقی ساخته و پرداخته گشته‌اند، حقوق خیالی حاصل می‌شوند - این تخم حرام زاده‌ی هیولاها.»

حمایت نمی‌شوند و به طور منظمی در سراسر جهان نقض می‌گردند. درست به همین دلیل است، که این حقوق – البته بدون گیومه – باید در سطح سیاست جهانی مورد توجه بیشتری قرار گیرند. تا به امروز، ادعاهای مربوط به حقوق اقتصادی و اجتماعی مورد بی توجهی دولت‌ها و گروه‌های صاحب نفوذ سیاسی و پارلمانی قرار گرفته‌اند.

گروه‌های حقوق بشر، که غالباً علیه نقض حقوق مدنی و سیاسی به اعتراض می‌پردازند، اکثراً از کنار حقوق اقتصادی و اجتماعی با بی تفاوتی می‌گذرند. سرانجام، امروز گروهی از سازمان‌های حقوق بشر توجه خود را به حق داشتن غذا، بهداشت، و مزد عادلانه معطوف داشته‌اند. ارگان سیاست‌گذار «سازمان عفو بین‌الملل»، که مهم‌ترین و بزرگ‌ترین این گروه‌ها را تشکیل می‌دهد، در اجلاس سالیانه‌ی خود که قرار است در شهر داکار (پایتخت سنگال) تشکیل شود، تصمیم‌گیری در مورد گسترش برنامه‌ی خود را در دستور کار قرار داده است. سؤال این جا است، که آیا باید دامنه‌ی حقوق بشر را تا آن جا گسترش داد، تا در بر گیرنده‌ی حقوق اقتصادی و سیاسی نیز باشند؟

با کمال احترامات فائقه به آقای بنتام، بایستی اذعان داشت که از نظر فلسفی مشکل می‌توان خط فاصل روشنی بین حقوق سنتی «نسل اول» و حقوق جدیدتر «نسل دوم» قائل شد. این ایده، که تنها حقوق «نسل اول» را می‌توان به صورت کدهای قانونی ارائه نمود، به روشنی نادرست است. البته از آن جا که داوری در مورد حقوق «نسل اول» ساده‌تر است، قانون‌گذاری در مورد آن‌ها سهل‌تر صورت می‌پذیرد. ولی در بسیاری از کشورها، فی الواقع دامنه‌ی نفوذ قوانین بین‌المللی وسیعاً به حوزه‌های اقتصادی و اجتماعی کشیده شده است. بنابراین، مساله این نیست که آیا امکان توسعه‌ی مفهوم حقوق بشر وجود دارد، بلکه سؤال در این جا است که به ویژه در کشورهای در حال توسعه – که این حقوق جدید وجود ندارند یا وسیعاً انکار می‌شوند – گسترش مفهوم حقوق بشر عقلانی است یا خیر؟ در صورت یک ارزیابی دقیق، شماری دیگر از تفاوت‌های ظاهراً عمیق بین «نسل اول» و «نسل دوم»

حقوق بشر نیز روشنی خود را از دست می‌دهند. گفته می‌شود، که حقوق «نسل اول»، «آزادی‌های منفی» (آزادی از در تقابل با آزادی برای) می‌باشند. از آن جا که «آزادی‌های منفی» به اقدامات حذفی (و نه اثباتی) فراخوان می‌دهند، حفاظت از آن‌ها هزینه‌ی چندانی در بر نداشته و در عین حال این حقوق دارای این خصیصه‌ی مثبت نیز می‌باشند، که با یک دیگر برخورد و تناقضی پیدا نمی‌کنند. فی‌المثل هیچ کس تا به امروز مجبور نبوده است، تا بین شکنجه‌گر نبودن یا برده‌دار نبودن یکی را انتخاب کند. در مقابل، چنین بحث می‌شود که تأمین «آزادی‌های مثبت» (مثل حق بیمه‌ی بهداشتی) احتمالاً بسیار گران تمام خواهد شد و دولت‌ها ناچار خواهند بود، تا تنها بعضی از این حقوق و آزادی‌ها را به رسمیت بشناسند و از بقیه به خاطر ضرورت‌های اقتصادی چشم‌پوشند. در این بحث نکات صحیح فراوانی وجود دارد، ولی مساله به هر حال مبهم‌تر از آن است که بتوان به سادگی از روی آن گذشت. به عنوان مثال، حق رای یکی از حقوق «نسل اول»، یک آزادی مثبت (و نه منفی) است

و تأمین آن نیز مستلزم هزینه می‌باشد. به علاوه، حفاظت از آزادی‌های منفی نیز، مثل دفاع از آزادی‌های مثبت، حد و مرز مالی معینی دارند (به عنوان مثال می‌توان به هزینه‌ی دفاع ملی، پلیس و یا دادگستری اشاره نمود). نظراتی که هزینه‌ی مالی حفاظت از آزادی‌های مثبت را بیش از اندازه گزاف می‌شمارند، در واقع امر حقوق ناشی از مالکیت – که از تقسیم ثروت موجود در جامعه ناشی شده‌اند – را نسبت به حقوق «نسل دوم» ارجح می‌شمارند. اما هواداران حقوق جدید محقاند، تا حداقل سؤال کنند: بر اساس چه دلیلی؟

خطرات ناشی از تورم

ساده‌ترین و آشکارترین بحث‌ها علیه تصویب حقوق عمومی و اجتماعی و اقتصادی، نه فلسفی، بلکه عملی‌اند. اگر قرار باشد حقوق جدید به نحو قابل قبولی عمومیت یابند، بایستی که به گنگ‌ترین و نامشخص‌ترین حالت ممکن تعریف شوند. اگر این حقوق، صرفاً به عنوان شعارهای توخالی تلقی شوند، بی معنی خواهند بود. اما اگر نیت این است، که آن‌ها در سطح حرف باقی نمانده، بلکه به حوزه‌ی اعمال قانونی کشیده شوند، آن گاه گنگی و ناروشنی آن‌ها برای قانون اساسی

خطرناک خواهد بود. قوانین مبهم، لاجرم پای دادگاه‌ها (و نه دولت‌ها) را برای حل و فصل مباحث مربوط به عدالت اجتماعی به میان خواهند کشید. طرف‌داران حقوق جدید ممکن است در این مورد بیمی به دل راه ندهند. آن‌ها تصور می‌کنند، که دادگاه‌ها به آن‌ها اهرم جدیدی برای سمت و سو دادن به سیاست‌های مربوط به حقوق بشر خواهد داد. اما آن‌ها باید این موضوع را به رسمیت بشناسند، که در عمل با کشیده شدن پای دادگاه‌ها، اراده‌ی مردمی عملاً تحت الشعاع احکام قضات قرار خواهد گرفت. خطر دیگر آن است، که در عمل امور تجاری و دیگر قراردادهای بین‌المللی به نحوی تنظیم شوند، که کشورهایی را که حقوق جدید را نقض می‌کنند، متنه سازند (این امر ممکن است همیشه بی‌غرضانه صورت نگیرد). و بدین ترتیب، مردم این کشورها که حقوق‌شان مورد تجاوز



قرار گرفته، نادرتر از آن چه پیش‌تر بودند، به حال خود رها خواهند گشت. سرانجام، مساله‌ی تاکتیک‌ها باید مورد بررسی قرار گیرند. «سازمان عفو بین‌الملل»، آتوریته‌ی معنوی خود را عمدتاً مدیون دفاع از آزادی‌هایی است، که در چهارچوب کلیه‌ی ایدئولوژی‌ها به رسمیت شناخته شده‌اند. این آتوریته‌ی اخلاقی، «سازمان عفو بین‌الملل» را در سطحی بالاتر از دعوای معمول سیاسی قرار داده است. این موضوع ممکن است تغییر کند: بحث‌های حول سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی، معمولاً موضوعاتی حزی می‌باشند. از این رو، این خطر سازمان‌های حقوق بشر را تهدید می‌کند، که با مطرح کردن یک پلاتنفرم «فوق» سیاسی در مورد سیاست اجتماعی و اقتصادی، سرمایه‌ی معنوی خود را که در طی مبارزه برای آزادی‌های بنیادی («نسل اول») به دست آمده، لکه‌دار سازند. این، بی‌شک تاسف‌آور خواهد بود. به هر ترتیب، بی‌عدالتی‌های سنتی (مربوط به «نسل اول») آن چنان فراوانند، که می‌توانند سازمان‌های حقوق بشر را تا سال‌ها هم چنان مشغول نگاه دارند.

در بازآفرینی ساختارهای جامعه‌ی امروز

حسن احمدی

وجود و نقش «موسیقی» در زندگی انسان امروز، امری است قابل تعمق. تقریباً در هر لحظه‌ای و در هر مکانی اگر گوش خود را تیز کنیم، صدای ضربه‌های منظمی را می‌شنویم.

آیا بر آن چه امروزه گوش‌ها را آماج خود کرده، می‌توان نام موسیقی نهاد؟ با کمی تعمق، بسیاری به این سؤال جواب منفی خواهند داد. توضیح اینست، که موسیقی یک زبان است؛ زبانی که به کمک قواعد معینی، افکار و احساسات انسان‌ها را به یک دیگر منتقل می‌کند. این قواعد از یک طرف، ریشه در ساختار فیزیک اصوات دارد و از طرف دیگر، به دنبال تکامل موسیقی طی قرون، تابع قانون مندی‌هایی گردیده است. موسیقی گنگ‌ترین زبان دنیا لقب گرفته است، به این معنی که در آن از آن مفاهیم و علائم کنکرت و مشخص – مثل قواعد گرامری – خبری نیست و قواعد آن بیش‌تر بر اساس محرک‌های حسی تنظیم می‌شود. اما ما این‌جا از ادامه‌ی این بحث خودداری می‌کنیم و سهواً «موسیقی عامیانه» را نوعی موسیقی می‌نامیم. «موسیقی عامیانه»، پا به پای رشد صنعت، ابتدائاً در آمریکا شکل گرفت. ماشین و کارکرد ماشینی، گام به گام، تاثیر بلاواسطه‌ی خود را بر موسیقی گذاشت. هر چه قانون اضافه ارزش بیش‌تر حیات اجتماعی را در کام خود فرو می‌برد و به دنبال آن هر چه پروسه‌ی عقلی کردن تولید در ابعاد گسترده‌تر منطق ماشین را بر زندگی شهروندان مسلط می‌گرداند، پدیده‌های اجتماعی – و از جمله افکار و هنرها – خود را با کارکرد ماشین‌ها هماهنگ‌تر می‌ساختند. بررسی سبک‌های مختلف مدرنیسم، از قبیل فوتوریسم، سینه تیک پاپ آرت و سوررئالیسم، هر کدام با تاکید بر عرصه‌های معینی – هم چون موسیقی عامیانه – ما را به این حقیقت می‌رساند.

در میان انبوه تغییر و تحولات در تاریخ شکل‌گیری صنعت، دو حادثه یا دو دستاورد از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار شد: یکی، ساخت «قطعات قابل تعویض» و دیگری، بدعت «خط تولید» بود. مقطعه کاری که برای ساخت اسلحه‌ی کمری با دولت آمریکا قرارداد بسته بود، به راه حلی نبوغ آمیز دست یافت. این فرد به این نتیجه رسید، که برای سهولت در پروسه‌ی تولید اسلحه‌ی کمری می‌تواند قطعات مختلف اسلحه را آن‌چنان دقیق و ظریف بسازد، که هر قطعه با کپی مشابهش قابل تعویض باشد و سپس این قطعات بتوانند با دقت بر هم سوار شوند. این امر تاثیر خود را بلافاصله بر پروسه‌ی تولید، که تمایل به ساختن کالاها در بعد انبوه داشت، گذاشت. با این شیوه‌ی جدید، هر کالا در تقسیم‌کاری معینی به مراحل از پیش تعیین شده تقسیم می‌شد و در هر مرحله، قطعه‌ای از کالا توسط ماشین ساخته می‌شد. (۱)

دستاورد انقلابی دیگر، خط تولید بود. خط تولید در کشتارگاه باب شد. دست‌نکاران در پروسه‌ی عمل به این نتیجه رسیدند، که پس از ذبح حیوانات و سلاخی قطعات بدن آن‌ها می‌توانند آن‌ها را روی تسمه نقاله‌هایی قرار دهند، تا این تسمه‌ها به طور منظم آن قطعات را از محلی به محل دیگر در کشتارگاه منتقل کنند. (۱)

همان‌طور که خواهیم دید، رد پای این نوع آوری‌ها را از جمله می‌توان در عرصه‌ی هنرها مشاهده کرد.

ساختار «موسیقی عامیانه»

وقتی شنونده‌ای گوش‌هایش را به ترانه‌ای می‌سپارد، احساس می‌کند با آن مانوس است و حتا آفه‌ها و ملودی‌هایی را از قبل باز می‌شناسد؛ مثلاً این که، اوایل آن یادآور تک‌های است از گروه معروف «حشیش» در ترانه‌ی «آن شب من و تو با هم» و به همین ترتیب، در اواسط آن ملودی‌ای وجود دارد، که بیش‌تر شبیه آهنگ «از بالا و پایین» که گروه «عبث» آن را اجرا کرده، می‌باشد و الی آخر.

اگر موسیقی را تجزیه کنیم، به وجود دو عرصه در آن پی می‌بریم:

«کل» یا «ساختار پایه» (totality/framework) و «جزء» (detail). یک ارزیابی پایه‌ای از ماهیت ساختار

نقطه‌ی مقابل این نوع موسیقی، «موسیقی جدی» (serious music) است. در «موسیقی جدی»، جزء دارای کاراکتر متفاوتی است و ارتباط میان اجزاء هم به گونه‌ی دیگری است. جزء، که می‌تواند ناشی از تجربیات و تجلیات فردی سازنده‌ی آهنگ باشد، در یک تسلسل هماهنگ، گام به گام پروسه‌ی خلاق‌ی را ایجاد می‌کند. این مجموعه خود را در تمامیتی (totality) می‌یابد، که حاصل فردیت خودجوش آفریننده‌ی موسیقی است. استخوان بندی موسیقی عامیانه، «ضربه» (beat) منظمی هستند، که ماشین وار قطعات یا اجزای مختلف موسیقی را به هم پیوند می‌دهند.

روان شناسی «ضربه‌ها» و انعکاس‌های شرطی

ضربه‌ها، یعنی استخوان بندی موسیقی عامیانه، که به صورت لاینقطع و منظم - مانند صدای ماشین‌ها یا صدای منظم ساعت - نواخته می‌شوند، می‌توانند از زوایای مختلف مورد بررسی قرار گیرند. اما قبل از هر چیز باید آن زمینه‌ی عینی که وجود ضربه‌ها را موج و ضروری می‌کند، تشریح کرد.

بازار و «مصرف گرای» بر انعکاس‌های شرطی تکیه می‌کند، تا بتواند در کارکردهای عالی عصبی اختلال به وجود آورد و یا به عبارت دیگر کل فعالیت‌های پیچیده تر مغزی را به فعالیت‌های بدوی انعکاس‌های شرطی تنزل دهد. بدین ترتیب، رفتار و توجه انسان‌ها به انگیزه‌ها و علائم از پیش تعیین شده محدود خواهد شد. یک ویژگی مهم در فعال و مسلط کردن انعکاس‌های شرطی، ممانعت از قدرت انتخاب آزادانه، تعقق، سرپیچی و خلاقیت است.

با تنزل دادن رفتار انسان‌ها در محدوده‌ی انعکاس‌های شرطی، توجه آن‌ها از انگیزه‌های محیطی در بعد وسیع اش سلب شده و تابع علائم و پیام‌های از پیش تعیین شده‌ی بازار و تبلیغات تجاری (و سیاسی، ایدئولوژیک) می‌شود. این پروسه، «توهم آفرینی» نام دارد. توهم آفرینی به منظور کنترل بر توده‌ی مردم صورت می‌گیرد.

ضربه‌ها، کارکردهای مغزی را به گونه‌ای مقتدرانه به پایین ترین سطح خود تنزل می‌دهند و در مخاطب، حالتی نظیر استراحت موضعی و خواب مصنوعی به وجود می‌آورند. یک تکنیک در خواب مصنوعی اینست، که به وسیله صدای پاندول ساعت شماطه دار حواس مخاطب را از انگیزه‌های محیطی قطع می‌کند، تا پس از آن تلقینات از پیش تعیین شده‌ی را در فرد به وجود آورند.

احساس رضایت و آرامشی که با شنیدن ضربه‌ها دست می‌دهد، به نوعی حاصل تنزل یافتن فعالیت عالی عصبی و قطع رابطه‌ی ارگانیک با محیط پیرامون است. چنین تاثیرگذاری‌یی بر سیستم عالی عصبی را هم چنین می‌توان از طریق وارد کردن مواد

مخدر در بدن ایجاد کرد. تاثیر این مواد اینست، که شخص را از قید انگیزه‌های محیطی - مانند مشکلات، دردها و اضطراب‌ها، که در این حالت فرد استعمال کننده‌ی دارو، آن‌ها را جان گاه می‌داند - رها می‌سازد و به عنوان پناه گاهی برای او عمل می‌کند. به طور خاص‌تر، مواد مخدر سبب کاهش سائقه‌های ابتدایی - مانند گرسنگی، درد و میل جنسی - شده و هم چنین موجب تخفیف امیال تهاجمی می‌گردند.

«جامعه (مصرفی) بسیاری نیازها را در فرد ایجاد می‌نماید و سپس از طریق برآورده کردن یا امتناع از برآوردن این نیازها، رفتار فرد را کنترل می‌کند» (۲)

مقایسه‌ی مصرف مواد مخدر با مصرف موسیقی عامیانه در این جا به دلیل شباهت در تاثیراتی است، که این دو بر انسان می‌گذارند. هر دو، کارکردهای عالی عصبی را تنزل می‌دهند. اما تفاوتی هم میان این دو وجود دارد. مواد مخدر لزوماً باید از طریق تماس مستقیم با ارگانیکسم (وارد شدن در بدن) و ایجاد تغییرات بیوشیمیایی معین، سیستم انعکاس‌های غیر شرطی (مادرزادی) را تحریک کنند. اما دومی (و انگیزه‌هایی از آن نوع) دستگاه عالی عصبی را از طریق متاثر کردن حواس، به وسیله‌ی علائم شرطی و طی یک رابطه‌ی غیر مستقیم با ارگانیکسم، تحریک می‌کند.

تاثیر این ضربه‌ها و ریتم‌های منظم در موسیقی عامیانه را آدورنو نشان گر تقدیس ماشین می‌داند، که فرد به نوعی ماشین را جانشین فردیت خود می‌کند و به این ترتیب به انکار خود می‌رسد.

در شرایط فعلی، این تقدیس ماشین از جمله خود را به این صورت نمایان می‌سازد، که ادوات موسیقی برنامه ریز (سینتی سائزرها) ساخته می‌شوند، تا بتوانند بیش از پیش تولید موسیقی را به عهده‌ی ماشین‌ها بگذارند. به طوری که می‌دانیم، ماشین‌ها تنها می‌توانند اموری را خلق و تولید کنند، که در حیطه‌ی مجموعه‌ای از محاسبات ریاضی از پیش تعیین شده بگنجند؛ چیزی که به خاطر عاری بودن از هر گونه ابتکاری، در نقطه‌ی مقابل خلاقیت انسانی قرار دارد. این جاست که بشر باید خود را تا چنان مرتبه‌ای تنزل دهد، که تجربیات موسیقایی خود را از ماشین بگیرد و عواطف انسانی خود را توسط آن شکل دهد و از آن الهام بگیرد، خواه این تنوعات در موسیقی ماشینی هر چقدر زیاد باشد. اما مهم اینست، که حتا اگر انسان‌هایی این ماشین‌ها را برنامه ریزی کرده باشند، باز هم نمی‌توان خود را از حیطه‌ی کارکرد ماشینی خلاص کرد؛ زیرا ماشین‌ها تنها می‌توانند چیزی را «بیافرینند»، که در حیطه‌ی اعمال مکانیکی ساده قرار می‌گیرند. این اعمال مکانیکی ساده در کنار هم قرار می‌گیرند و تشکیل قالب‌های مکانیکی مرکب تری را می‌دهند، که ممکن است در نظر اول متنوع جلوه کنند. امروزه تقریباً تمامی انواع موسیقی عامیانه، تابع چنین سیستمی است. نمونه‌ی تیپیک آن، انواع موسیقی سینتی سائزری - مثل کارهای ژان میشل ژار و نمونه‌های بی شمار مشابه - است. شیوه‌ی پرداخت موسیقی از جمله در این قطعات به این ترتیب است، که چندین ملودی ساده به موازات هم در یک مدار بسته به طور یکنواخت و تکراری پخش می‌شوند و این مجموعه را ضربات منظم به هم وصل می‌کنند.

مهم‌ترین چیزی که در موسیقی عامیانه - به طور اعم - رخ می‌دهد، در واقع «تنوعاتی» است که به دنبال جانشین شدن آکوردی با آکورد دیگر به وجود می‌آید؛ البته پس از آن که قطعه‌ای (مرکب از ملودی و آکورد معینی) به حد کافی تکرار شد. شنونده که برای لحظاتی نسبتاً طولانی در معرض تکرار مداوم قطعه‌ای قرار داشته، با جا به جایی ساده‌ی یک آکورد، به نوعی احساس «آرامش» دست می‌یابد. یک جا به جایی بسیار ساده در اصوات موسیقایی، بهترین چیزی است که شنونده می‌تواند به آن امیدوار باشد.

در چنین شرایطی، ذهن کاملاً در محدوده‌ی انعکاس‌های شرطی قرار گرفته و دچار «وقفه» یا به عبارت پاولف، «وقفه‌ی حفاظتی» می‌شود و یا به اصطلاح عامیانه تر، «فقل» می‌کند و قدرت هر تحرکی از آن سلب می‌گردد. اما این «موسیقی» به زودی خسته کننده می‌شود و گریختن به اشکال دیگری از این نوع را ضروری می‌گرداند. این همان پدیده‌ای است، که آدورنو از آن به عنوان ضمیمه شدن انسان‌ها به ماشین‌هایی که تحت مناسبات کنونی با آن‌ها سر و کار دارند، یاد می‌کند. در این جاست که پدیده‌های ماشینی هدفی در خود می‌گردند و ماشین بتی می‌شود، که متضمن انکار احساسات انسانی است؛ در عین حال که، ویژگی ابزاری آن در پرده‌ی ابهام قرار می‌گیرد.

تکیه بر انعکاس‌های شرطی در فضای اجتماعی معینی صورت می‌گیرد، که در آن طفره رفتن از هر تلاش خلاقانه و رسیدن به حالتی از استراحت و تمدد اعصاب به شکل یک نیاز واقعی در می‌آید. پایه‌ی مادی تمایل به عدم تمرکز، تنها می‌تواند در ارتباط اجتماعی‌اش درک شود، «نه در قالب مفاهیم خودکفای روان شناسی اجتماعی». این محیط اجتماعی، با پروسه‌ی کار عقلانی و مکانیزه پیوند دارد؛ پروسه‌ای که مولد ترس و عدم امنیت اقتصادی و اجتماعی است. در چنین شرایطی، اوقات فراغت و تفریحات به وسیله‌ای برای استراحت و تمدد اعصاب تبدیل می‌شود و تفریحات تجاری ارزان به خاطر ساختار کلیشه‌ای‌اش چنین فضایی را برای شنونده ایجاد می‌کند و از طرف دیگر، هیجان‌های کاذبی را برایش فراهم می‌آورد.

این تکنیک بر تکرار بی پایان تکیه دارد. برای این که آهنگی «موفق» گردد، باید به حدی تکرار شود که کاملاً در مغز شنونده فرو رود. به این وسیله، شنونده نسبت به یک ملودی یا آهنگ، شرطی می‌گردد. هدف «زورگنجانی»، از بین بردن راه های فرار و درهم شکستن مقاومت علیه تکرار دائمی یا یک نواخت یک ماتریال موسیقایی است. «زورگنجانی» شنونده را وامی‌دارد، تا شیفته‌ی آن چه که نمی‌تواند از آن بگریزد، شود؛ و به این ترتیب، خود عادات شنوایی را نهادی و کلیشه‌ای می‌کند. «آدورنو، تکنیک تکرار را به عنوان روشی سحرآمیز می‌شناسد، که قادر است به یک آهنگ معین «مفهومی روان شناسانه»

ببخشد؛ مفهومی که، در غیر این صورت، هیچ گاه نمی‌توانسته داشته باشد. بنابراین، «زورگنجانی، مکمل اجتناب ناپذیر کلیشه سازی است.» وی در ادامه در رابطه با گنجاندن یک آهنگ در مغز شنونده، بر یک شرط متناقض تاکید می‌کند: این که، آن آهنگ از یک طرف باید حداقل در یک مورد با دیگر آهنگها متفاوت باشد، تا بدین وسیله داعیه‌ی متفاوت بودن از آنها را داشته باشد و از طرف دیگر در بنیان‌هایش با آهنگهای دیگر مشابه باشد، تا نیازمند کوششی از جانب مشتریان نباشد.

اما لازم به تاکید است که این تکنیک، تنها در ارتباط با کلیت این سیستم، مفهوم کامل خود را باز می‌یابد. وجود انبوه نام‌ها برای آهنگها در موسیقی عامیانه، ترمینولوژی‌ی است که هدفش منحرف کردن ذهن شنونده از تکراری و یک نواخت بودن آن چه که به آن گوش می‌دهد، می‌باشد. چنین ترمینولوژی‌ی، وسیله‌ای است کمکی برای زدودن غبار از روی یک کالای قدیمی و رسانه‌ها و تبلیغات چپان نیز وظیفه‌ی جا انداختن این ترمینولوژی را دارند. از طرف دیگر، رو در رو شدن خوانندگان و نوازندگان و رقاصان رنگارنگ روی صحنه با بینندگان شان، می‌تواند احساس کاذبی از زنده و خلاق بودن موسیقی را در آنها القا کند. هر چه موسیقی عامیانه بیشتر کلیشه‌ای می‌شود، لزوم استفاده از گروه‌ها، آهنگهای «متنوع» و دیگر ابزار کمکی، که توهمی از «ویژه بودن» و «متفاوت بودن» و «بکر بودن» را القا کنند، بیشتر خواهد شد. برای این که آهنگی موفقیت کسب کند، از یک



ناخرسندی از واقعیت کلیشه‌ای بودن موسیقی عامیانه و فقدان زمینه برای خلاقیت‌های فردی، سبب می‌شود تا توهم شگردهای «فردی» و «فردیت» اختراع شود، تا این ضعف اساسی را بپوشاند. از جمله‌ی این شگردها، بدیهه نوازی در موسیقی جاز و دیگر افه‌های موسیقایی فردی – مانند اجرای پاساژها، ملودی‌ها، بی‌نظمی‌های ریتمیک، ترکیبات، آکوردهای ویژه، یا رنگ‌ها (یا تنوعات) صدایی خاص – هستند، که گاه در میان قطعات موسیقی عامیانه خود را نشان می‌دهند. اما این افه‌ها محدود و با کل قطعه بی‌ارتباطند و در مجموع تابع ساختار هارمونیک پایه‌ای موسیقی هستند و نقش خلاق هم در تحول موسیقی در کلیت‌اش ندارند، بلکه نقش تزئین همان کارکردهای هارمونیک پایه‌ای را دارند. در ادامه، همین افه‌های فردی و بدیهه نوازی‌ها خود به صورت کلیشه درمی‌آیند. این کلیشه سازی و کلیشه‌ها، مشتریان را برای گوش دادن به آهنگها حفظ می‌کند و «شبه فردیت» شنوندگان را وامی‌دارد تا فراموش کنند آن چه که می‌شنوند، تکراری و جویده شده است.

عنصر شبه فردیت هم چنین خود را از طریق انبوه متفاوت انواع موسیقی، گروه‌های گوناگون با برجسبها و مارکهای تجارتي متفاوت و نیز به وسیله‌ی افه‌های موسیقایی خاص (که کمی بالاتر به آنها اشاره شد)، نشان می‌دهد.

مارکهای تجارتي متفاوت، به نوبه‌ی خود توهم بکر بودن آهنگی را در شنوندگان ایجاد می‌کند. چنین تمایزاتی، مدعی وجود تقسیم بندی در چیزی است، که در حقیقت تقسیم ناپذیر است. در توضیح محدودیت ذاتی حاکم بر ساختار موسیقی عامیانه، آدورنو آن را به پرسش نامه‌ای با جواب‌های از قبیل آماده تشبیه می‌کند، که در آن دو آلترناتیو کلیشه‌ای دوست داشتن – دوست نداشتن وجود دارد، که شنونده باید در مقابل آلترناتیوی که دوست ندارد ضربدر بزند و به دنبال آن چه که دوست دارد بگردد.

با این وصف، ایجاد قالبهای متنوع در موسیقی عامیانه – که

خود را با برجسبهایی چون جاز، پاپ و راک می‌نمایاند – و «ابداع» افه‌های خاصی که اساساً ربطی با موسیقی ندارد – مثل طرز لباس پوشیدن، نوع رفتار روی صحنه، کله معلق زدن، حالت صدا، شکل نواختن، رقصیدن، بالا و پائین انداختن اندام‌های جنسی – در حقیقت به منظور پنهان کردن ماهیت عمیقاً یک نواخت، کلیشه‌ای، کسالت آور و بی‌محتوای این نوع موسیقی و قابل فروش کردن آن صورت می‌گیرد. اما از آن جا که این شگردها حتا از خود آن چه که آنها می‌خواهند بزرگش کنند، کسالت آورتر است، همراه با گروه‌های ارائه دهنده‌ی خود در قالب یک مد معین – هم چون جرقه‌ای – ظاهر می‌شوند و به سرعت افول می‌کنند.

شنوندگان موسیقی عامیانه با پیروی‌شان از مدها، «ستاره‌ها» و سبکها، به طور ناخودآگاه خود را با یک توده‌ی بی‌شکل، تحت یک رهبری مقتدرانه (طراحان موسیقی عامیانه و نظم حاکم) انطباق می‌دهند. ضربه‌های ریتمیک منظم، در واقع حکم همان سوتی را دارد، که این سرسپردگان مجنون (fans) را به خط می‌کند. این، آن چیزی است که «انتخاب و سلیقه‌ی فردی» نام گرفته است. شنونده‌ی موسیقی عامیانه با پیوستن‌اش به این جریان «آدم خوارانه» (به عبارت آدورنو) قصد دارد، تا بی‌قدرتی و خلاء فردیت خود را از طریق پناه بردن و هم دم شدن با توده‌ی بی‌شکل مدیریت پویشاند. موسیقی عامیانه، «پوسته‌ای اجتماعی» است که این توده را در بر می‌گیرد. از همین روست، که (باز به عبارت آدورنو) عکس العمل این شنونده‌ها به موسیقی، نمایان گر خواست بلافاصله‌ی‌شان به تبعیت کردن است... «فرمان برداران کروی زمین را اشغال کرده‌اند.»

پرنسپ پایه‌ای به نام «یادآوری» استفاده می‌شود: آن آهنگ به قدری تکرار می‌شود، که بتواند بازشناخته شود. همین پرنسپ، در مورد کلیشه سازی و زورگنجانی هم صادق است. ولی این یادآوری با استفاده از اصل یادآوری به طور کلی، مثلاً در موسیقی جدی، تفاوت ماهوی دارد. در موسیقی عامیانه، اجزاء موسیقایی هم چون کلیشه های چاپی از قبل آماده در کنار هم قرار داده می‌شوند، که نه ارتباطی منطقی با یک دیگر دارند و نه این ارتباط منطقی میان اجزاء و تمامیت موسیقی وجود دارد. یادآوری در این جا تنها به قصد تازه کردن تصویری آشنا از گذشته، به منظور ایجاد صاعقه وار یک احساس مقطعی است، نه به وجود آوردن یک سلسله فاکت برای خلق کیفیتی جدید در راستای یک تمامیت موسیقایی. در موسیقی عامیانه، یادآوری یک فعالیت ذهنی مکانیکی صرف است و تمامی تجربه موسیقایی در همان مرحله یادآوری محدود می‌ماند؛ در حالی که در موسیقی جدی، مفهوم واقعی موسیقی و تجربه خلق موسیقایی از بطن کشف ارتباط اجزاء موسیقی به دست می‌آید. در موسیقی عامیانه، یادآوری هدف است، نه وسیله. آدرنو، پروسه یادآوری در موسیقی جدی خوب را به پروسه درک یک شعر تشبیه می‌کند. به این ترتیب که، عناصر قابل یادآوری در موسیقی، حاصل تجربیات موسیقایی منحصر به فرد سازنده آن است. در شعر، یک لغت، «مضمون خود را از کلیت آن می‌گیرد، نه از کاربرد آن لغت در استفاده روزمره؛ حتی اگر آن لغت، پیش شرطی ضروری برای فهم شعر باشد». (آدرنو)

در «موسیقی جدی»، از فاکتور «یادآوری» به قصد رسیدن به چیزی نوین، تجربه‌ای خلاق و فردی استفاده می‌شود؛ اما در «موسیقی عامیانه»، امر «یادآوری» در شنونده احساس امنیتی به وجود می‌آورد حاکی از هم راه شدن با توده عظیم بی شکلی که دقیقاً در همان احساس شریک هستند. شنونده با گوش کردن به این موسیقی و مرتبط کردن خود با متخصصین شستشوی مغزی، یعنی خالقین آن کلیشه ها، کسب هویت می‌کند و این او را به احساس رضایتی می‌رساند.

شنونده با احساس سمپاتی به ترانه‌ای خود را به آن مرتبط می‌کند و خود را مالک آن احساس می‌کند و این رضایتی، در او به وجود می‌آورد. این احساس مالکیت باعث می‌شود، تا شنونده به ترانه مذکور ارزش کاذبی بدهد. این ارزش در نزد او، پایه‌ی ارزش گذاری بر ماتریال موسیقی است، نه ارزشی که یک موسیقی معین به واسطه ساختار خلاقانه‌اش می‌تواند دارا باشد.

ارباب الکترونیک و (زرق و برق) (Glamor)
 «زرق و برق»، روی دیگر اسکناس است. یکی از

پیش شرطهای مهم اجرای موسیقی عامیانه امروزی، وجود وسایل کمکی و ابزار الکترونیکی پر هیبت و عرشه برانگیز است. آمپلی فایرهای قوی، بلندگوهای وات بالا، سوپرمیدرنجه‌ها، دستگاه های صوتی Hi Fi، و در سالن‌های کنسرت، وجود لامپهای رقص ندهی رنگارنگ، پروژکتورها، دکورهای ویژه صحنه و از این دست، وظیفه دارند تا به نوعی گیرنده های سعی و بصری شنوندگان را مرعوب نفوذ مقتدرانه خود کنند. هدف به تمامی غافلگیر کردن گوش‌ها و چشم‌ها و دیگر حواس است. به طور مثال، اگر شما پشت تان به دری باشد و در همان موقع کسی از همان در وارد شود و آن را آهسته ببندد، صدای بسته شدن در ممکن است هیچ عکس العمل خاصی را در شما برنیانگیزد؛ اما اگر همان در محکم بسته شود، به احتمال بسیار زیاد شما به طور ناگهانی به دنبال صدای در از جا خواهید پرید و تمام حواس‌تان یک مرتبه به آن صدا معطوف خواهد شد. صدای بسیار قوی بلندگوها، نور خیره کننده و رنگارنگ نورافکن‌ها و لامپهای رقصان و پستان‌های قلبه‌ی خواننده‌ی ترانه‌ی عامیانه – که در خلال تصاویر پرشی MTV به طور ناگهانی ظرف کسری از ثانیه از صفحه‌ی تلویزیون بیرون می‌افتند – همگی به منظور کیش و مات کردن اعصاب مخاطب طراحی شده است. چنین افه های «شدیدی»، در حقیقت، خاراندن اعصاب با ناخن‌های بلند است. هدف هنر عامیانه بورژوا، و موسیقی عامیانه، در بهترین حالت «تکان دادن» بدوی ترین غرائز و نگاه داشتن فرد در همان فاز و جلوگیری از به کار افتادن قوه‌ی ادراکی اوست. این‌ها، همه تکنیک‌های «پر زرق و برقی» هستند که با تاکید بر شکوه و جلال کاذب، قصد پنهان کردن واقعیتی را دارند.

«زرق و برق» در ماتریال موسیقی خود را در قالب برخی تزئینات موسیقایی – مانند پاساژها، ملودی‌ها و افه های موسیقایی ویژه – نشان می‌دهد. «واژه‌ی پر زرق و برق در مورد چهره، رنگ و طنین به کار می‌رود که از دیگر چیزها، به واسطه نور و درخشندگی‌شان متفاوت هستند». آدرنو تاکید می‌کند: «کسالت به حدی افزایش یافته، که تنها تندترین رنگ‌ها شانس برجسته شدن از این یک نواختی عمومی را دارند. اما درست همین رنگ‌های تند هستند، که گواه قدرت کامل تولید صنعتی هستند. هیچ چیز نمی‌تواند یک نواخت‌تر از لامپ‌های نئون قرمز رنگ چشمک زن در مقابل سینماها، مغازه ها و رستوران‌ها باشد. اما آن ابزاری که به قصد فائق آمدن بر واقعیت یک نواخت مورد استفاده قرار می‌گیرد، از خود این واقعیت یک نواخت‌تر است. چیزی که در پی رسیدن به زرق و برق است، به فعالیتی یک نواخت‌تر از آن چه که در طلب زرق و برق است، بدل می‌شود. اگر چیزی به طور واقعی و به خودی خود جذاب می‌بود، نیازی به عامل کمکی نمی‌داشت.»

مقایسه‌ای بین دو عرصه‌ی هنر بورژوازی: موسیقی عامیانه و فیلم

تقسیم بندی‌ها و کلیشه های مشابهی را می‌توان در سایر عرصه های هنر بورژوازی، از جمله فیلم، سراغ گرفت. انواع مختلفی از فیلم در قالب‌های «ترس ناک»، «کمدی»، «عشقی»، «دراما»، «حادثه‌ای» وجود دارد. انواع بی شماری از فیلم‌ها و سناریوها سالانه بروی اکران می‌آید، که ظاهراً برای ارضای انواع گوناگون سلیقه ها تولید می‌شود. اما همگی آن‌ها از مشتکی کلیشه های خشک و هزاران بار تکرار شده پیروی می‌کنند: مشکلاتی که میان عاشق و معشوق در فیلم‌های عشقی به وجود می‌آید، تا این که آن دو بالاخره به هم می‌رسند؛ موانعی که بر سر راه قهرمان فیلم در ستیزش با رقیب خود (نقش منفی فیلم) قرار می‌گیرد؛ افه های گوناگونی که بارها و بارها در فیلم‌ها تکرار می‌شوند، مثلاً حاضر شدن قهرمان فیلم درست در آخرین لحظات برای نجات قربانی؛ ایجاد فضاهای دلهره آفرین در انواع فیلم‌های ترس ناک، رفتارهایی که به طور معمول از نقش «قربانی» در فیلم سر می‌زند و غیره؛ به قدری آشنا هستند، که بیننده تنها با دیدن قسمت کوتاهی از فیلم، انتهای آن را تشخیص خواهد داد. فیلم‌ها معمولاً به گونه‌ای ساخته می‌شوند، که مخاطب را با پرسش نامهی دو آلترناتیوی مواجه می‌کنند: این که آیا قهرمانان به هم می‌رسند یا نه؟ آیا قهرمان بر رقیبش پیروز می‌شود یا نه؟ آیا سرانجام این کشمکش‌ها به سرانجام مثبتی خواهد رسید یا نه؟ این‌ها سوالاتی هستند، که بیننده از قبل جواب خود به آن‌ها را دارد و محتوای فیلم‌ها طوری نیستند که او را وادار به تقلا فکری برای جوابی دیگر کنند. بیننده برای این به فیلم نگاه نمی‌کند، تا فکر کند، بلکه می‌خواهد از هر تفکر و تعمقی بگریزد و ظرف مدتی که به فیلم نگاه می‌کند، دچار هیجان‌های مقطعی و زودگذری شود؛ بترسد، بخندد، ترحم کند، خشمگین شود و از این قبیل. یوجین ویل در «فن سناریونویسی» می‌نویسد:

«مردم می‌گویند که می‌خواهند به سینما بروند چون قصد دارند از خانه خارج شوند، می‌خواهند وقت گذرانی کنند، می‌خواهند حواس شان از نگرانی‌هایی که دارند منحرف شود. ولی هم راه با این هدف ظاهری، این انتظار نیز وجود دارد که فیلم شاید عطشی روانی را که ناآگاه و یا شاید به طور مبهمی حس می‌شود، فرو بنشاند.» («فن سناریونویسی»، جلد دوم، صفحه‌ی ۲۰۳، ترجمه‌ی فارسی)

صحنه سازی‌هایی که برای القای چنین احساساتی طراحی می‌شوند، معمولاً در فیلم‌های قبلی تست شده‌اند و

OK گرفته‌اند؛ وگرنه تهیه کننده، سرمایه‌اش را برای گنجاندن آن افه‌ها به خطر نخواهد انداخت. از نظر فنی، ساختار سناریونویسی به قدری کلیشه‌ای است که اسکلت بندی - تقریباً - تمام فیلم‌ها با هم یکی هستند.

بر این اساس، اجزای تشکیل دهنده فیلم (یعنی حوادثی که در طی فیلم اتفاق می‌افتند)، کلیشه‌هایی هستند که به گونه‌ای مکانیکی به دنبال هم پیچیده می‌شوند و تابع اسکلت بندی از پیش تعیین شده‌ای هستند. از این رو، چنین ساختارهای هنری، نه تنها هیچ خلاقیتی را در بیننده ایجاد نمی‌کنند، بلکه به گونه‌ای آگاهانه می‌خواهند این خلاقیت را از بین ببرند.

دو تن از محققین فیلم در دانشگاه لوند سوئد، با کمک یک بررسی کمی و کیفی که از تعداد قابل توجهی فیلم به عمل آوردند، برخی از تم‌های محوری در آن فیلم‌ها را - مانند رخ داد صحنه‌های خشونت، چگونگی حضور کاراکترها و گروه‌های مختلف اجتماعی در فیلم، مثل قربانی‌ها، قهرمانان، زنان، مجرمین، نژادها، طبقات، نقش نورهای اخلاقی و... - به شکل اطلاعات ارزش مندی، بعضاً به صورت کمی و در جدول‌هایی و بخش‌ها به شکل جمع بندی‌هایی توضیحی، گردآوری کرده‌اند. این گزارش، عمق کلیشه‌ای بودن فیلم‌ها را به نحو بسیار اقناع کننده‌ای نشان می‌دهد. (۳)

* * *

در بحبوحه جنبش‌های چپ رفرمیست در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، گروه‌هایی مانند هیپی‌ها، آشغال‌ها (punks)، آنارشیست‌ها، بیتل‌ها و... شکل گرفتند و با هدف ابراز انزجار نسبت به نورم‌های استقرار یافته، یا به عبارت دقیق‌تر شکلک درآوردن برای هنجارهای حاکم، سبک‌ها و مسلک‌هایی درست کردند که ضمن اشاره به برخی نابسامانی‌های اجتماعی، به تبلیغ بی‌نورمی یا بی‌هنجاری - در تضاد با هنجارهای رایج - می‌پرداختند. اما در پس این عصیان، کوچک‌ترین چشم‌اندازی وجود نداشت. مواد مخدر، بوی بد بدن، لباس‌ها و آرایش‌های ناهنجار (برای مقابله با «هنجار») به عنوان اشکال سمبلیک مبارزاتی در آمد و به طور کلی در این راستا، مجموعی از سبک‌های زندگی (life styles) و سبک‌های هنری لچ بازانه شکل گرفت. این تمایلات فرارجویانه (از وضعیت موجود)، تاثیرات خود را از جمله در موسیقی گذاشت و جایی را نیز در محدوده «موسیقی عامیانه» به خود اختصاص داد، که هر از چندگاهی خود را با عناوینی نظیر راک، راک سیاه و... جلوه‌گر می‌ساخت. از آن‌جا که چشم‌انداز این مذاهب مدرن، «نیستی» - در مقابله با هستی موجود - بود، لاقیدی دست‌مایه‌ی هنری‌شان شد و در پناه همان تکنیک‌های کلیشه‌ای و کلیشه‌سازی به بیان و تبلیغ فلسفه‌ی زیستی خود پرداختند.

یک عرصه‌ی مشخص در این زمینه، موسیقی راک است.

یوهان فورنس در مقاله‌ای با عنوان Kulturkritik och rockmusik، در شماره‌ی ۹۷ نشریه‌ی آکادمیک سوئدی زبان Zenit، به نقش حیاتی عنصر شورش‌گرا و آزادی‌خواهانه‌ی نهفته در موسیقی راک و چشم‌انداز متفاوتی که این موسیقی از زندگی ارائه می‌دهد، اشاره می‌کند. نویسندگی مذکور سه سطح متفاوت از مقاومت را که این موسیقی به پیش می‌برد، برمی‌شمارد:

- ۱- استقرار «ضد قدرت» در چهارچوب ساختارها و نهادهایی با وظیفه‌ی زیر سؤال بردن مرکز قدرت؛
- ۲- مبارزه بر علیه ساختارهای رسمی حاکم، که در پوشش هنجارها، زبان و سمبل‌های معینی صورت می‌گیرد؛
- ۳- مقاومت در سطح ذهنی «ضد هویت»، که در آن موسیقی راک به ارائه‌ی هویتی متفاوت از دیسپلین‌های رایج در مدارس و محیط کار می‌پردازد؛

با عبارات فورنس، این عرصه‌های مقاومت در انتها به ارائه و خلق امکانات و فضاهای جدیدی برای متبلور کردن احساسات، پرخاش جویی، وفاق گروهی، دست‌رسی به تجربیات لذت‌جویانه و در یک کلام به ارائه‌ی «سبک‌های زندگی» پرمایه‌ای می‌پردازند. این امر از طریق «نوعی زبان جهانی مشترک»، که موسیقی عامیانه‌ی مدرن در دست‌رس قرار می‌دهد، امکان‌پذیر می‌شود.

موسیقی راک در عین حال، علی‌رغم هاله‌ای از «مقاومت» که با خود دارد، نشان‌گر زبونی، بی‌افقی، پاسیفیسم و بی‌پناهی انسان مدرن است. بی‌افقی، به این معنی که به جای تلاش برای جستجوی راه‌های عملی به منظور تغییر عینی واقعیت‌بیدادگر، صرفاً به ساختن جهانی ذهنی بسنده می‌کند؛ جهانی که شنونده‌ی موسیقی راک می‌تواند خود را به آن بسپارد و در آن به خلسه فرو رود و به نوعی ارضا و آرامش روحی دست یابد. پاسیفیسم، به این مفهوم، که شنونده‌ی موسیقی راک تماماً به آن چه که جامعه‌ی مصرفی بورژوازی پیش‌پایش می‌گذارد، و ابزارهایی که بازار کالاهای فرهنگی و موسیقی عامیانه در اختیارش قرار می‌دهد، دل خوش می‌کند و برده‌وار ابزار حاکم را برای فریادهای تهی به کار می‌گیرد؛ و نهایتاً زبونی و بی‌پناهی، از این رو که در نقش قربانی با نعره‌هایی هرچه رساتر دردهای خود را ساز می‌کند.

از طرف دیگر، این همه، افشاگر عمق نفوذ مناسبات کالایی بر حیات انسان‌ها و حتا به عرصه‌ی مبارزات آن‌ها (مبارزه با آن‌چه که ایشان را به بند کشیده) می‌باشد.

نه خیر! مبارزه با نظم حاکم به ابزارهای خاص خود، و به افقی اساساً متفاوت، نیازمند است.

اشاره به این فرقه‌های هنری عامیانه در این‌جا از این رو صورت می‌گیرد، که بسیاری ترقی‌خواهان و چپ‌ها این‌ها را به عنوان آلت‌رناتیوی در مقابل عرصه‌های دیگر موسیقی عامیانه می‌شناسند. اما برغم اشاره به پاره‌ای ناهنجاری‌های موجود، چندان خصلت ترقی‌خواهانه‌ای در این هنرها یافت نمی‌شود؛ زیرا حتا اگر مواردی هم مشاهده شود که در آن‌ها متون اجتماعی جدی‌تری روی برخی آهنگ‌ها گذاشته شده، باز ساختار کلیشه‌ای این موسیقی‌ها - که همانا عدم وجود فضا برای دخالت خلاقانه‌ی شنونده در آن‌هاست - با همان شدت و غلظت پرنسپ‌های تسلیم‌طلبانه‌ی نظم موجود را بازسازی می‌کنند. درست همان‌طور که اختصاص دادن مزد بیشتر به مزدبگیران، موجب نابودی نظام کارمزدی نخواهد شد، استفاده از روش‌های عقیم برای آفرینش مضمونی ترقی‌خواهانه نیز خیالی‌واهی است. لازم به تاکید نیست، که ما این‌جا با پتانسیل بالفعل موسیقی عامیانه در بسیج توده‌ای کاری نداریم. به علاوه، از قبل نیز روشن است که با ملودی محبوب «عزیزم محکم‌تر»، می‌توان یک‌جا حدود هفت هزار نفر را روی زمین چمن از نظر سیاسی تهییج و به خط کرد.

موسیقی راک، و امثالهم، علی‌رغم ساختار به غایت لاقیدانه‌اش، وظیفه‌ی مقیدانه‌ی خطیری در متابولیسم فرهنگی جامعه به عهده دارد. این موسیقی، انسان‌ها را به خط می‌کند و دست‌بسته در اختیار برنامه‌ریزان جامعه‌ی بورژوازی قرار می‌دهد؛ بدون این که کوچک‌ترین امکان عکس‌العملی به قربانیان خود دهد.

* * *

یادداشت‌ها:

۱- به نقل از ترجمه‌ی سوئدی:

Economic Development of the North Atlantic Community Historical Introduction to Modern Economics

۲- ویکلر، به نقل از «بازتاب»، نشریه‌ی روان‌شناسی و روان‌پزشکی، صفحه‌ی ۱۰۰، شماره‌ی ۳، پاییز ۱۳۵۹؛

۳- رجوع شود به:

Ericsson A & Dalquist. U, Den gode, den onde, den frånvarande, Fiktionsvåld, offer och våldsvverkare i film- och TV- världen, 1995)



جنبش کارگری در خیزش معلمان

ناصر پایدار

پاییز امسال شاهد اعتراض سراسری چند صد هزار معلم علیه گرسنگی، فقر و بی حقوقی ناشی از مناسبات کار مزدوری در جامعه ایران بود. سطح نازل دست مزد، تنگ دستی و وضعیت رقت بار معیشتی، تسلط خفقان و حضور یکه تاز شبکه های پلیسی رژیم اسلامی در مدارس، سیستم آموزشی و محتوای منحط دینی و ارتجاعی متون درسی، خطوط کلی موضوعاتی بودند که هدفهای اولیهی تعرض و خشم معلمان را در طول تظاهرات و راه پیمایی های چند هفته ای تعیین می کرد. این مبارزات، که حداقل دو کشته و صدها مجروح بر جای گذاشته است، به هیچ وجه پایان نیافته است؛ هر چند که زیر فشار کشتارها و توحش رژیم اسلامی از یک سوی، و ضعفها و تشتها و توهمات و بی اقلی های موجودش از سوی دیگر، قادر به حصول نازلترین مطالبات خود نیز نشده است. جنبش معلمان به طور کلی، و از جمله مبارزات توده های وسیع معلم در ماه های اخیر، برای جنبش کارگری ایران و فعالین و پیش روان کمونیست طبقه کارگر از همه لحاظ واجد اهمیت است. پیداست که توضیح روشن مکان این مبارزات در کل جنبش طبقاتی توده های کارگر و نقد موثر دریافتهای ریشه دار سوسیال بورژوازی جاری در این راستا، در حوصله این نوشته نیست. آن چه در این مختصر بدان می پردازیم، صرفاً خطوط کلی برداشتها، انتقادات و نگاه کمونیستی ما به مساله با هدف کمک به سمت گیری طبقاتی شفافتر، پیوستگی و انسجام عمیقتر و خیزش طبقاتی نیرومندتر این جنبش است. این خطوط کلی عبارتند از:

۱- معلمان بخش غیر قابل تفکیکی از طبقه کارگرند و مبارزات، اعتراضات و خیزشهای آنان جزء لاینفک از جنبش طبقاتی توده های کارگر را تشکیل می دهد. معلم، انسان کارگری است که بسان همی کارگران دیگر از طریق فروش نیروی کارش ارتزاق می کند. او از این لحاظ هیچ تفاوتی با کارگران دیگر ندارد، نیروی کار وی به اندازهی نیروی کار هر کارگر دیگری مورد احتیاج سرمایه و نیاز مبرم پروسه تولید ارزش اضافی است. مارکس در این رابطه می گوید:

«مسلمان این یک خصلت شیوهی تولید سرمایه داری است، که انواع مختلف کار و لذا کار فکری و

یدی - و نیز انواعی از کار را که در آن یکی از این دو جنبه ثقل بیشتری دارد - از هم تفکیک می کند و میان افراد مختلف تقسیم می نماید. اما این مساله، نافی این نیست که محصول مادی، محصول مشترک این افراد است، یعنی محصول مشترک آنها که در ثروت مادی تجسم یافته است. درست همان طور که این مساله، مانع و نافی این واقعیت نیست که در رابطه با سرمایه، این افراد کارگران مزدبگیر هستند... (کار مولد و غیرمولد)

معلم نیروی کارش را با سرمایه مبادله می کند و دست مزدی که به وی پرداخت می شود، دقیقاً بهای بازتولید نیروی کار اوست. این ویژگی شیوهی تولید کاپیتالیستی است، که کلیهی دستاوردهای کار بشر را به مثابه اشکال اجتماعاً بسط یافتهی تولید و کار در هیات نهادها و صورت بندی های توسعهی سرمایه پدیدار کرده و در مقابل طبقه کارگر قرار می دهد. آن سان که کلیهی محصولات کار از کارخانه و مزرعه گرفته تا مدرسه، دانشگاه، بیمارستان، امور پژوهشی و... همه و همه به مثابه حوزه های مختلف تقسیم کار اجتماعی سرمایه در مقابل کارگر قد علم می کند. بیمارستان، مدرسه و موسسات مشابه درست به همان صورت مستقل از کارگر و مسلط بر وی عمل می کند، که کارخانه، مزرعه یا هر سرمایه دیگری که در قلمروی دیگر پیش ریز گردیده است. همه اینها اجزای پیوسته سرمایه کل هستند، که در نقش قدرتی قاهره و خدگونه بر کل سرنوشت کار، زندگی و هست و نیست طبقه کارگر حکم می رانند. معلم، نیروی کارش را به سرمایه می فروشد و دولت یا مالک خصوصی موسسه آموزشی با مصرف این نیروی کار به بخشی از ملزومات بازتولید سرمایه کل یا به طور مشخص پروسه تبدیل دستاوردهای دانش و تکنیک بشری به سرمایه و افزایش پیگیر بارآوری نیروی کار پاسخ می گوید. مصرف نیروی کار معلم توسط سرمایه ممکن است به طور مستقیم برای سرمایه دار اضافه ارزش تولید کند، اما حتا در غیر این صورت نیز دقیقاً در خدمت افزایش هر چه بیش و بیشتر میزان اضافه ارزش کل سرمایه قرار می گیرد.

۲- لایه بندی رایج معلمان به عنوان بخشی از طبقه متوسط - یا به روایتی «خرده بورژوازی مدرن!» - پیشینه ای مشخص و در عین حال طولانی در تاریخ نیروهای «چپ» دارد. قدمت این لایه بندی درست به اندازهی قدمت تاخت و تاز دیدگاه های سوسیال خلقی، سوسیال دموکراتیک و کلا سوسیال بورژوازی در جنبش کارگری جهانی است. آن جا که راه حل کمونیستی و جنبش لغو کار مزدوری قلم می خورد؛ آن جا که بدیل سوسیالیستی پرولتاریا در مقابل سرمایه به اتوپی تعبیر! و اتوپیای سراسر فریب زندگی آزاد در سیاه چال سرمایه! لباس واقعی بودن می پوشد؛ آن جا که کمونیسم از فراخوانی کنکرت و شفاف برای سازمان دادن جنبش تغییر عینیت موجود به مشتکی الفاظ مکتبی سقوط می کند؛ آن جا که حقوق صنفی و سندیکالیستی همه چیز و کمونیسم طبقه کارگر هیچ چیز می گردد؛ آری در چنان شرایط و جایی، تعریف کارگر، تعریف جنبش کارگری، تعریف رابطه میان بخش های مختلف طبقه کارگر، تعریف رابطه کار و سرمایه و تعریف همه چیز از واژه نامهی سرمایه بار می گیرد. در چنین وضعی، سرمایه و بیان اندیش وار ملزومات بقای سرمایه است، که مولفه ها و موازین تقسیم کار کاپیتالیستی را ملاک کارگر بودن و نبودن انسانها، داور تفرق منافع، و شالودهی تبیین بیگانگی هویت لایه های مختلف طبقه کارگر از هم می کند.

معلم و پرستار و بهیار و هر کارگر ماهری، حکم ترفیع «کارمندی» می گیرند! و نظافت چی و نامه رسان و گارسون، «پیش خدمت و خدمه جزء» می شوند! چپ ناسیونالیست و سوسیال خلقی ایران تاریخاً و سنتاً در برخورد با اقشاری از طبقه کارگر، که نیروی کارشان توسط بخش هایی از سرمایه سوی سرمایهی صنعتی خرید و مصرف می شود، همه جا به همین موازین و مبانی و عرف تئوریک کاپیتالیسم رجوع نموده است. برای «چی» که پرچم توسعهی «سرمایه داری مستقل!» را به دوش کشیده و می کشد، نه فقط فریب کارگران و کشیدن آنها به ریل جانب داری از گسترش عظیم و عظیم تر انباشت سرمایه، امری روتین و ضروری است، که به همان اندازه «خرده بورژوازی»

قلمداد نمودن بیشترین بخش کارگران و جاسازی تئوریک و طبقاتی آنان در کاتاکوری حامیان «صنعت مستقل ملی!» نیز واجد اهمیت است. برپایی «جمهوری دموکراتیک خلق»، به همان میزان که نیازمند توهم پراکنی کاپیتالیستی در میان توده های کارگر است، محتاج تجزیه طبقاتی کارگر و «خرده بورژوا» خواندن بخش عظیمی از این طبقه نیز می باشد. به هر حال، در چهارچوب این درک و دریافت هاست که چه سوسیال خلقی برای معلم و پرستار و دانشجو و... اصل و نسب خرده بورژوازی جعل می کند و همی این ها را به پاسداری از ناموس ملی و «دموکراسی خلق» هشدار می دهد!

نگاهی این چنین به مساله، از زاویه دیگری نیز طبیعی این چپ بوده و هست. این که کاتولیکتر از پاپ، پروانهی کارگر بودن هر کارگری را که به طور مستقیم در قلمرو استثمار بخش صنعتی سرمایه نباشد، لغو سازد! برای تسکین عطش ناسیونالیستی خویش نسبت به رشد «صنعت ملی»، حتا از ارواح نبش قبر شدهی دوران فیزیوکرات ها استمداد جوید و کل زندگی و سرنوشت بشر را در خارج از مدار درک مادی تاریخ، بی اعتنا به چند و چون شیوهی تولید و مناسبات اجتماعی مسلط یا آناتومی جامعهی طبقاتی موجود، یک راست به جزئیات فراز و فرود منحنی تولید صنعتی ارجاع دهد. نوعی از واپس مانده ترین دریافت های بورژوازی که هم اینک

توسط بخشی از ارتجاع بورژوازی و به طور مشخص دار و دستهی طرف دار اصلاحات در ایران برای فریب هر چه بی رحمانه تر طبقه کارگر و سایر توده های معترض به کار گرفته می شود. ترجیح بند کلام این طیف تفکر کاپیتالیستی، این است که گویا تمامی معضلات زندگی کارگر ایرانی به کسر و کمبود انباشت صنعتی، رشد ناکافی تولید سالانه و هجوم سرمایه ها از بخش صنعت به بخش های «تجاری» و «داد و ستد!» و نظایر این ها مربوط می شود! نگرشی که در حال حاضر سندیکالیست ها و گرایش اتحادیه گرای مدعی قیمومت طبقه کارگر ایران نیز هم صدا با ورشکستگان دوم خردادی، آن را در میان کارگران جار و جنجال می کنند. اینان نیز در همی شئونات - از خط کشیدن بر جنبش لغو کار مزدی و راه حل کمونیستی پرولتاریا گرفته، تا شقه شقه کردن و ذبح جنبش کارگری در آستان عبودیت سرمایه - به همان راهی رفته و می روند، که ناسیونال چپ سابق و لاحق و لائیک یا مذهبی بدان شتافته و می شتابند.

۳- بر خلاف انگاره های متحجر بورژوازی بالا، توده های وسیع معلم و پرستار و مانند این ها، نه فقط جزء لایتجزایی از طبقه کارگر جامعه و جهانند، که هر نوع تعرض بورژوازی به زندگی و سطح معیشت و حقوق اجتماعی اینان، تعرضی مستقیم و عمیقا وحشیانه به زندگی و شرایط و کار معیشت کارگران صنعتی یا فروشندگان نیروی کار در سایر قلمروهای انباشت سرمایه است. به گاه توفش بحران های کاپیتالیستی، معلمان و کل کارگران بخش موسوم به «خدمات!» در ردیف اولین قربانیان تجاوزگری سرمایه اند. پدیده های همه جا جاری در تاریخ توحش سرمایه داری، که در دهه های اخیر با عروج بربریت بی قید و شرط نئولیبرالیسم لحظه به لحظه تشدید شده است. روال کار متعارف بورژوازی اینک در سراسر جهان این است، که با مشاهدهی کمترین کاهش نرخ سود، مثله کردن امکانات آموزشی، بهداشتی و رفاهی کل طبقه



کارگر را هدف می گیرد. و برای حصول عملی این هدف، یک راست طرح اخراج و بیکارسازی وسیع معلمان و پرستاران و سایر کارکنان بخش به اصطلاح «خدماتی» را در دستور اجرا می گذارد. اخراج هر معلم و پرستار در مجرد ساقط نمودن خود وی یا خانواده وی از هستی خلاصه نمی شود، بلکه تیشهای مستقیم و کوبنده به ریشهی زندگی، کار و امکانات معیشتی سایر بخش های طبقه کارگر است. وضعیت اسف بار طبقه کارگر سوئد و کارگران همی ممالک اروپایی از اواخر دهه ۷۰ به این سوی، تجسم زندهی این واقعیت است. تاوان جسمی و روانی دهشت باری، که آحاد طبقه کارگر سوئد در شروع دهه ۹۰ قرن پیش تا امروز درست در همین رابطه پرداخت کرده است، با هیچ ملاک و معیاری قابل سنجش نیست. اخراج بیش از ۸۰ هزار پرستار و معلم در طول چند روز و طعمهی حریق کردن امکانات درمان و آموزش چند میلیون کارگر و کودکان خانوارهای کارگری، چنان وضعیتی را بر

طبقه کارگر تحمیل کرد، که عوارض آن در قلمروهای مختلف زندگی اقتصادی، تربیتی، آموزشی، جسمی، ذهنی و اجتماعی کارگران همه جا به صورت یک ضایعهی سیاه انسانی باقی است.

۴- روایت سوسیال بورژوازی از کارگر و طبقه کارگر، تبیین سوسیال خلقی رابطهی میان بخش های مختلف طبقه کارگر، چه در سطح جنبش کارگری جهانی و چه در تاریخ مبارزهی طبقاتی درون جامعهی ایران، تیشهای سخت به ریشهی اتحاد و قدرت پیکار واحد طبقه کارگر وارد ساخته است. این حرف که معلم و پرستار و هر کارگر متخصصی با انگ «کارمند» و «اریستوکرات»، مخاطب فراخوان دموکراسی و خارج از جبههی پیکار جنبش لغو کار مزدی است، لاجرم به معنای قرار دادن توده های طبقه کارگر در مقابل هم به نفع بورژوازی، محروم ساختن هر بخش طبقه از حمایت بخش های دیگر در پیش برد مبارزات روزمره، تضعیف سرنوشت ساز جبههی نبرد کمونیستی پرولتاریا، تلاش برای تبدیل جمعیت کثیری از طبقه کارگر به حامیان متوهم نظام کاپیتالیستی و در یک کلام، خارج ساختن توده های کارگر از ریل راستین مبارزهی طبقاتی علیه اساس کار مزدی است. عوارض این انگاره های مخرب هم اکنون در ابعادی گسترده و عمیق، دامن گیر جنبش کارگری است. معلم خود را کارگر نمی پندارد و کارگر این و آن کارخانه نیز خود را در منافع طبقاتی مشترک با معلم

احساس نمی کند. بدیل طبقاتی عنینیت موجود و راه حل سوسیالیستی رهایی از فقر، فلاکت، گرسنگی، دیکتاتوری و بی حقوقی همه نوعی، سمت و سوی مبارزات متحد آنها را تعیین نمی کند و لاجرم همی آنها را از بستر واقعی مبارزه برای محو بردگی مزدی و استقرار سوسیالیسم راستین کارگری دور می دارد. حاصل این وضعیت، فراماندگی کل طبقه کارگر در مقابل تهاجمات لحظه به لحظه بورژوازی از یک سو، آسیب پذیری عمیق این طبقه در مقابل راه حل سازی های اپوزیسیون نمایانهی بورژوازی از سوی دیگر، و عجز فرسایندهی جنبش کارگری از پیگیری نبرد طبقاتی علیه سرمایه داری است. وضعیتی که نیروهای دست اندرکار تحمیل آن بر کارگران، به نوبهی خود آن را دستاویزی برای منصرف نمودن بیشتر و بیشتر توده های کارگر از کمونیسم می سازند.

۵- اعتصاب اخیر معلمان نشان داد، که طبقه کارگر فقط در چهاردیواری کارخانه ها یا مراکز تولید بزرگ و کوچک نیست، که از فشار فقر،

گرسنگی، بی مسکنی و بی بهداشتی نظام انسان ستیز کاپیتالیستی جانش به لب رسیده و درگیر اعتراض، اعتصاب، تحصن، راه پیمایی و حمله به مراکز قدرت رژیم اسلامی سرمایه است، بلکه بخش‌های دیگر این طبقه - نظیر معلمان، پرستاران و غیره - نیز به همان اندازه از هستی ساقط شده‌اند و آخرین باقی مانده های قوت لایموت شان به حساب سوده‌های کلان سرمایه سرریز گردیده است. آمارها همگی حکایت از آن دارند، که در تمامی دهه های سیاه عمر سلطه سرمایه داری در ایران، همواره هزینهی آموزش و بهداشت و درمان و بیمه و خدمات و رفاه اجتماعی شهروندان، به علاوه کل دست مزد کارکنان آموزش و بهداشت و درمان، به مراتب از هزینهی ماشین دولتی و دستگاه اختاپوسی اعمال نظم سرمایه بر کارگران کمتر بوده است. علاوه بر این‌ها، اعتراض سراسری و گسترده‌ی توده های وسیع معلم، مشقت بسیار سنگینی بود بر دهان تمامی خدم و حشم یاره باف بورژوازی، که می‌کوشد تا حضور فعال جنبش کارگری ایران در عرصه مبارزات اجتماعی و طبقاتی را مورد انکار قرار دهد و جامعه را یک سره صحنه نمایش جنبش ارتجاعی اصلاحات کاپیتالیستی تصویر کند!

۶- طبقه کارگر ایران و جهان، و از جمله توده های معلم این طبقه، باید بدانند که بدون افراشتن بیرق نیرومند جنبش لغو کار مزدی و بدون پیکار مستقیم و بالفعل حول یک بدیل حی و حاضر کمونیستی، هیچ دریچه‌ای به سوی هیچ نوع زندگی حداقلی در سطره بربریت و توخس سرمایه داری برایشان گشوده نیست. در همان حال، کسانی نیز که در لباس کارگر و غیر کارگر در منتهای فریب خوردگی و فریب کاری، توهم زدگی و توهم پراکنی، می‌کوشند تا با علم کردن هم سویی مطالبات رفاهی کارگران با جنبش ارتجاعی اصلاحات بورژوازی، برای خویش دفتر و دستکی در بازار سیاست دست و پا کنند، باید یقین نمایند که کسب و کار آنان نه فقط از نگاه کمونیسم طبقه کارگر نوعی معاش غیر شرافت مندانه است، که فاز جاری انحطاط سیستم کاپیتالیستی نیز رویاهای خام و ناپخته و هوس ناک آن‌ها را نکول می‌کند. برای رسیدن به زندگی آزاد و شرافت مندانه یک راه بیش‌تر وجود ندارد، این که همه کارگران در همه قلمروهای کار و تولید، بدیل سوسیالیستی خویش برای رفع وضعیت موجود و پایان دادن به بردگی مزدی را نیروی مادی پیکار طبقه خویش سازند. این مانیفست برحق مبارزه طبقاتی در تاریخ عصر ماست، که حتا تحمیل ساده ترین مطالبات روزمره کارگران بر بورژوازی در گرو توسل طبقاتی و متحد توده های کارگر به طرح بدیل عاجل سوسیالیستی خویش است.

۷- مبارزات معلمان به عنوان بخشی از طبقه کارگر ایران، به لحاظ درجهی تاثیر و ظرفیت فشار آن بر طبقه بورژوازی و رژیم اسلامی سرمایه داری در

همان حال که از مبارزات سایر بخش‌های طبقه کارگر کم اهمیت تر نیست، پاره‌ای ویژگی‌های تعیین کننده را با خود حمل می‌کند. اعتصاب بیش از یک میلیون معلم در سراسر ایران و تعطیل کلاس‌های درس بیش از بیست میلیون دانش آموز ابتدایی و متوسطه، قادر است سراسر جامعه را در موج اعتراض خود غرق کند و عملاً یکی از وسیع ترین صحنه های مصاف طبقه کارگر علیه بورژوازی را به نمایش گذارد. از این گذشته، اعتصاب سراسری معلمان می‌تواند حلقه نیرومندی در تکان دادن زنجیر سراسری اعتراض توده های وسیع طبقه کارگر در همه قلمروهای دیگر کار و تولید اجتماعی باشد. معلمان، تاریخا توده‌ی وسیع معترضی را علیه بی حقوقی و ستم سرمایه داری تشکیل می‌دهد. استقبال معلمان از کمونیسم و مبارزه علیه بردگی مزدی همه جا چشم گیر بوده است. لنگر کشیدن جنبش اعتراضی و انقلابی معلمان در تاریخ گذشته و حال جامعه بر ساحل شکسته دموکراسی طلبی، هیچ ارتباط جدی با مکان طبقاتی واقعی این قشر نداشته، بلکه تابعی از ضعف جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر در مجموع بوده است. مسأله‌ای که درست به همین گونه در مورد سایر بخش‌های جنبش کارگری نیز صدق می‌کند.

۸- مطالبات جاری معلمان، مطلقاً مطالبات صنفی آنان نیست. معلمان هیچ صنف ویژه‌ای را تشکیل نمی‌دهند و اساساً طبقه کارگر، طبقه‌ای متشکل از صنوف با منافع پراکنده و خواسته های متفرق نیست. کارگران اعم از صنعتی و غیر صنعتی، مولد و «غیر مولد»، شاغل یا بیکار، زن یا مرد، معلم یا برق کار، آشپز یا بافنده، طبقه واحدی با منافع و دورنما و اعتراض و پیکار واحدی هستند. زندگی مرفه و شرافت مندانه، بهترین و پیش رفته ترین سطح آموزش، بالاترین امکانات دارو و درمان، آزادی بی قید و شرط در همه عرصه های حیات اجتماعی، رفع هر نوع تبعیض و نابرابری، سکولاریسم و زندگی آزاد از قید هر گونه مذهب و خرافه، و سرانجام محو کامل کار مزدوری و استقرار جامعهی آزاد کمونیستی، همه و همه خواست هر کارگر آگاه و هر انسان شرافت مندی است. حتا مطالبات اقتصادی روزمره کارگران این یا آن عرصه، کارخانه یا مدرسه، بیمارستان یا مزرعه، و هر جای دیگر، مطالبات طبیعی همه کارگران است. آن چه هم امروز معلمان طرح و مطالبه می‌کنند، اعتراض علیه فقر و بی حقوقی، اعتراض علیه سطح نازل دست مزد، علیه وضعیت رقت بار معیشتی، علیه سلطه خفقان، علیه حضور یکه تاز شبکه های پلیسی رژیم اسلامی در مدارس، بدون شک اعتراض سراسری همه کارگران است. به همان گونه که تقاضای تغییر سیستم آموزشی یا محو و طرد محتوای منحط دینی از متون درسی نیز مطالبه‌ی همه توده های کارگر است.

۹- پیروزی اعتصاب معلمان - حتا در محدوده‌ی

انتظارات طرح شده - بسان پیروزی مبارزات هر بخش از طبقه کارگر ایران در رابطه با هر مطالبه و انتظار اقتصادی یا رفاهی، در گرو اتحاد عمل سراسری طبقه کارگر ایران علیه سرمایه داری است. این واقعیت بسیار سرنوشت سازی است، که کارگر نساجی و نفت و ذوب آهن و چوب و معلم و پرستار و هر کارگر دیگر، باید هر چه عمیق‌تر آن را درک کنند. یک پارچگی و وحدت سراسری توده های کارگر در پیکار علیه بردگی مزدی و بی حقوقی کاپیتالیستی، به نوبه خود در گرو سازمان یابی متحد، سراسری و طبقاتی کل طبقه کارگر ایران است. سازمان‌های حرفه‌ای و صنفی اگرچه تاریخا داربستی برای مهار مبارزات کارگران در چهارچوب نظم سرمایه بوده است، اما دیرزمانی است که حتا تاریخ مصرف آن برای حصول مطالبات جزئی نیز به پایان رسیده است. معلمان بسان هر بخش دیگر طبقه کارگر باید برای ایجاد تشکیلاتی سراسری و طبقاتی و فراصنفی متشکل از کلیه مزدبگیران و فروشندگان نیروی کار - اعم از شاغل و بیکار -، تشکیلاتی شورایی برای پیش برد پیکار متحد کل طبقه کارگر علیه اساس بردگی مزدی، تشکیلاتی مبین جنبش متشکل طبقه کارگر علیه تمامی بود و هست سرمایه مبارزه کنند. تنها با ایجاد چنین تشکیلاتی است، که هر اعتراض کارگر نساجی، یا هر اعتصاب و مبارزه معلمان در اعتراض یک پارچه‌ی تمامی کارگران نفت و بنادر و ذوب آهن و برق و آب و مسکن و شیلات و هر کجای دیگر شعله خواهد کشید. معلم، پرستار، کارگر کارخانه و مزرعه و هر حوزه دیگر برای ایجاد چنین تشکیلاتی، نه فقط به هیچ مجوزی از دولت سرمایه داری و طبقه سرمایه دار نیاز ندارند، که بالعکس لگدمال نمودن آگاهانه‌ی هر قانون و قرار و نظم سرمایه از طریق اعمال قدرت متحد طبقاتی، شرط مقدم و حتمی پیروزی آن‌ها در این راستاست.

۱۰- رژیم اسلامی سرمایه یا هر دولت بورژوازی در رابطه با جنبش معلمان نیز بسان جنبش و مبارزه هر بخش دیگر طبقه کارگر، به صرف سرکوب وحشیانه اکتفا نکرده و نمی‌کند. سازمان دادن عناصر وابسته، ایجاد نهادها و سازمان‌های ارتجاعی در درون این جنبش‌ها با نام معلمین و به صورت بدیل تشکل طبقاتی معلمان، و سپس بسیج این سازمان‌ها برای کج راه بردن و به شکست کشاندن مبارزات توده های معلم، از جمله توطئه هایی است که جناح‌های مختلف رژیم و کل اپوزیسیون درونی و بیرونی جمهوری اسلامی سخت بدان مشغولند. «خانه معلم» و پاره‌ای از نهادها موجود، همگی از این قماش‌اند. هشیاری و درایت طبقاتی برای خنثی نمودن دسایس این کانون‌های انحراف مبارزه، و تلاش برای طرد و انزوی آن‌ها، بخشی از ملزومات پیش روی و پیروزی مبارزات جاری و آتی معلمان است.

مسالهای ملی فلسطین، که با تجزیه‌ی امپراتوری عثمانی در جنگ جهانی اول و با سلطه‌ی استعماری امپریالیسم انگلیس بر فلسطین به وجود آمد، از ۱۹۴۸ با تشکیل دولت اسرائیل در این سرزمین به مرحله‌ای وارد شد، که از آن زمان تاکنون به یکی از تراژدی‌های مهم معاصر تبدیل شده است. این تراژدی، که همه‌ی حیات مردم فلسطین را درنوردیده و تاریخ خون بار این مردم را رقم زده، تنها به فلسطینیان محدود نمی‌شود، بلکه به طور مستقیم تاثیر عمیقی بر زندگی همه‌ی مردم خاورمیانه داشته است. شرح این تاریخ، گار این نوشته نیست. اما اکنون به رهبری امپریالیسم آمریکا، طرح‌هایی برای «حل» مسالهای فلسطین در حال تدارک است. استراتژی‌های سیاسی - به ویژه طراحان سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا - در وضعیت اخیر، که مسالهای فلسطین بسیار حاد شده و تجاوزهای اشغال‌گران اسرائیلی کل منطقه را از نظر این استراتژی‌ها به «هرج و مرج» تهدید می‌کند، برای برون رفت از این حالت، طرح‌هایی امپریالیستی برای حل مسالهای فلسطین ارائه کرده‌اند. برای اطلاع خوانندگان، برخی از این نوع نوشته‌ها، که به جناح‌های مختلف امپریالیستی تعلق دارند، ترجمه شده و در این اثر آمده است. سپس مقاله‌ی «درباره‌ی راه حل امپریالیستی مسالهای فلسطین» به بررسی و توضیح خطوط اصلی سیاست امپریالیسم در فلسطین می‌پردازد.



باید یک راه حل قطعی را در خاورمیانه تحمیل کرد

رابرت مالی و حسین آقا

از هنگام فروپاشی مذاکرات اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها و به راه افتادن انتفاضه‌ی دوم، دو تحلیل اتفاق نظر وسیعی را به خود جلب کرده است. نخست: ادامه‌ی کوشش تاکنونی برای یافتن راه حلی کلی که بتواند به مخاصمه‌ی بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها خاتمه بخشد. و در این مرحله، تجدید چنین تلاشی تنها می‌تواند به شکست منجر شود. دوم: این که با توجه به آن چه گفته شد، راه حلی موقت تنها راه خروج از بحران است. و چنین راه حلی، اگر به طریقی مناسب و در خور به عمل آید، می‌تواند موفق شود.

در واقع، اکنون دقیقاً زمان آن رسیده است که ائتلافی بین المللی به رهبری ایالات متحده، پیمانی را پیشنهاد کند که به طور قطع به درگیری پایان دهد. تجربه‌ی دهه‌ی گذشته، بطلان این ایده را که تنها سیاستی تدریجی می‌تواند بحران کنونی را حل کند، نشان می‌دهد. همه‌ی تلاش‌های اسرائیلیان و فلسطینیان، از سال ۱۹۹۳ تاکنون، ناشی از توافقات موقت بود. هر قدر هم که این استراتژی عاقلانه به نظر می‌رسید، در عمل روش گام به گام ضعف‌های جدی خود را نشان داد. دو طرف به خاطر نداشتن دیدی روشن از آینده‌ی خود، دوران موقت را نه هم چون فرصتی برای تدارک توافق قطعی، بلکه صرفاً تمرینی برای مذاکره‌ی نهایی تلقی کردند. نتیجه این که، هر طرف تصمیم گرفت تا آخر بر نقاط قوت خود تکیه کند.

فلسطینیان از خلع سلاح و سرکوب افراطیون و اسرائیلیان از بازپس دادن سرزمین‌ها و پایان دادن به ساختن بی رویه‌ی آبادی‌نشین‌ها امتناع کردند. یک توافق موقت، دیگر نمی‌تواند بر معایب ذاتی فرهنگ توافقات موقت غالب شود. چنین توافقی به بازسازی اعتماد نمی‌انجامد و به توافق سیاسی پایدار منجر نمی‌گردد، اما باعث صرف شدن مقدار قابل ملاحظه‌ای انرژی محلی و بین المللی می‌شود. طرح‌هایی که خواستار استقرار فوری یک دولت فلسطینی‌اند نیز چنین معایبی را دارند؛ زیرا استقرار چنین دولتی باید با مذاکرات آینده درباره‌ی دامنه، میزان قدرت و اختیارات و دیگر مسایل مربوط به موقعیت قطعی آن در توافق باشد. تا آن جا که به عقب نشینی یک جانبه‌ی اسرائیل از غزه و بخشی از کناره‌ی غربی رود اردن مربوط می‌شود، چنین عملی صرفاً به مسایل موجود یک خطر واقعی را می‌افزاید و آن این که، موجب تشجیع آن عده از فلسطینی‌هایی می‌شود که فکر می‌کنند می‌توان با

قهر، اسرائیل را مجبور به عقب نشینی کرد. همه‌ی این عناصر نشان می‌دهند، که پاسخ دادن به درگیری کنونی، عملی کوچک نیست، بلکه مستلزم اندیشه‌ای بزرگ است. روندی که در کمپ دیوید شروع شد – دایر بر این که تفاهمی راستین و پایدار تنها می‌تواند از مذاکرات مستقیم بین اسرائیلیان و فلسطینیان نشأت گیرد – مبتنی بر باوری رایج، اما غلط بود. هرچند که چنین ایده‌ای می‌تواند در مورد توافق‌های موقت یا فنی درست باشد، اما درباره‌ی توافق دائمی صادق نیست. به دلیل سرشت کنش‌های متقابل دو طرف و عدم تعادل ذاتی نیروهای حاضر و خصلت وجودی تضاد بین آن‌ها – یعنی تضاد بین آن‌ها، خواست نابودی طرف دیگر را در بردارد – مذاکرات بین اسرائیلیان و فلسطینیان به نقطه‌ای رسیده، که اگر منفی نباشد، دیگر فایده‌ی آن به حداقل رسیده است. زمان مذاکرات دیگر گذشته است.

به جای مذاکرات، دو طرف باید در مقابل راه حلی قطعی، کامل و غیر قابل مذاکره قرار داده شوند. بخشی از استدلال‌هایی که پیوسته در مقابل ایده‌ی تلاش فوری برای پایان بخشیدن به درگیری مطرح می‌شوند، غلطاند. مثلاً برخی می‌گویند، برای رسیدن به راه حل دائم باید منتظر بود تا اعتماد بین دو طرف به وجود آید. اما عدم اعتماد، دشمنی آشکار و سوء ظن، معلول خصومت‌اند و نه علت آن. انعقاد توافق نامه را نباید به اعتماد متقابل و از پیش موجود منوط ساخت، بلکه توافق است که باعث ایجاد اعتماد می‌شود.

برخی از شکاکان، تغییر جهت افکار عمومی در اسرائیل به نفع دست راستی‌ها در واکنش نسبت به انتفاضه و سرسختی فرضی فلسطینیان در سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۱ را مانعی غیر قابل عبور در زمینه‌ی پذیرش راه حلی قطعی در آینده‌ی نزدیک می‌بینند. اما افکار عمومی‌ای که با سرعت تمام از حمایت صلح طلب‌ترین حکومت‌های تمام تاریخ اسرائیل به انتخاب یکی از مهاجم‌ترین نمایندگان آن تغییر جهت داد، این فرض را نیز ممکن می‌سازد که بتواند دوباره با همان سرعت برگردد. اگر اسرائیلیان با موافقت نام‌های واقع بینانه روبرو شوند، که به خصومت پایان دهد و از حمایت آمریکا برخوردار باشد، احتمال این که اکثرشان آن را بپذیرند، زیاد است. همان گونه که نباید وزن زیادی برای خشم افکار عمومی اسرائیل قائل بود، باید از اشتباه پر بها دادن به رفتار گذشته‌ی فلسطینیان نیز پرهیز کرد.

سرانجام، عده‌ی زیادی برآنند که هر توافق سیاسی باید منتظر قطع خشونت باشد، تا مجبور نگردد دوباره به آن پاداش دهد. به این توجه نمی‌شود، که خشونت صرفاً معلول رابطه‌ی سیاسی بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌هاست و این پیوند ذاتی را نمی‌توان قطع کرد. حل بی خشونت مخاصمه، بین دو طرفی که اساساً نابرابرند، امری غیر طبیعی در تاریخ به شمار می‌رود. خشونت هر قدر که بر خلاف آن سخن گویند، در این معنی چیزی است که در بطن شیوه‌ی برخورد موقت نهفته است. اسرائیل بر این باور است، که نمی‌تواند زیر بمب مذاکره کند و فلسطینیان می‌ترسند که بدون فشار بمب، اسرائیلیان دلیلی برای فوریت مذاکره نبینند. تنها راه مطمئن پایان دادن خون ریزی، ارائه‌ی شیوه‌ای عادلانه و ملموس به دو طرف برای پایان بخشیدن به درگیری ذاتی است.

استدلال‌های موافق با جستجوی یک پیمان کلی (همه جانبه) بر این فرض استوارند، که می‌توان مجموعه‌ای از اقدامات را طرح ریزی کرد که از منافع اساسی دو طرف حفاظت کنند، بی آن که چیزهایی را که دو طرف «منوع» یا غیر قابل مذاکره می‌دانند، زیر پا بگذارد.

منافع بنیادی اسرائیل از این قرارند: حفظ هویت یهودی؛ تضمین امنیت؛ حفظ پیوند آن با اماکن مقدس یهودی و پایان یافتن قطعی مخاصمه با فلسطینیان و دولت‌های عرب؛ اصول اسرائیل در مجموعه‌ای هماهنگ از «بایدها و نبایدها» بیان می‌شوند؛ مخالفت با بازگشت انبوه آوارگان فلسطینی، که تعادل جمعیتی اسرائیل را دگرگون می‌سازد؛ اورشلیم باید پایتخت اسرائیل باشد؛ به رسمیت شناختن پیوند مقدس یهودیان با معبد اورشلیم؛ عدم بازگشت به مرزهای ۱۹۶۷؛ ادغام اکثر آبادی‌نشین‌ها و تاسیسات فعلی آن‌ها در اسرائیل؛ ارتشی دیگر جز ارتش اسرائیل نباید بین رود اردن و دریای مدیترانه وجود داشته باشد؛ دره‌ی اردن باید در عمل مرز امنیتی شرق اسرائیل باشد.

منافع بنیادی فلسطینیان را می‌توان چنین بیان کرد: زندگی در آزادی، احترام، برابری و امنیت؛ پایان اشغال؛ دست یابی به (حق) تعیین سرنوشت ملی؛ حل عادلانه‌ی مسأله‌ی آوارگان؛ اداره و کنترل اماکن مسیحی و مسلمان در اورشلیم؛ اطمینان به این که توافق نهایی، هر چه که باشد، موافقت و مشروعیت را از جانب دنیای عرب و مسلمان کسب خواهد کرد؛

این اصول هم در یک رشته اقدامات سیاسی بیان می‌شوند: به رسمیت شناختن یک دولت فلسطینی، که از حاکمیت واقعی بر معادل ۱۰۰ درصد از زمین‌های از دست رفته در سال ۱۹۶۷ برخوردار باشد؛ راه حلی برای مسأله‌ی آوارگان فلسطینی، که به آنان امکان بازگشت و زندگی در آن جایی را دهد که خود یا اسلاف شان پیش از ۱۹۴۸ در آن می‌زیستند؛ اورشلیم، پایتخت دولت آن‌هاست؛ تضمین امنیت منطقه‌ای، که غیر نظامی اعلام خواهد شد.

بررسی دقیق مذاکرات و گفتگوهای غیر رسمی بین اسرائیلیان و فلسطینیان نشان می‌دهد، که واقعا راه حلی وجود دارد. مفهوم کلیدی برای حل مسأله‌ی سرزمین عبارت است از مبادله! اسرائیل، سرزمین حداقلی را در کناره‌ی غربی رود اردن به خود ملحق کند و معادل آن از زمین‌هایی که رسماً اسرائیلی هستند به فلسطین بدهد. بدین سان، اسرائیل بخش بزرگی از آبادی‌نشین‌های کناره‌ی غربی رود اردن را در خود ادغام خواهد کرد و فلسطینیان به هدف خود، که بازپس گرفتن کل زمین‌های خود باشد، دست خواهند یافت. در زمینه‌ی امنیتی، مسأله‌ی اصلی عبارت است از غیر نظامی بودن دولت فلسطین و برقراری یک نیروی بین‌المللی زیر فرماندهی آمریکا و مستقر در خاک فلسطین در دره‌ی اردن و در طول مرز با اسرائیل، که باعث بهبود وضعیت امنیتی در هر دو طرف خواهد بود.

حل مسأله‌ی فلسطین مستلزم تفاهمی مبتنی بر خودمختاری دینی و جمعیتی است. به عبارت دیگر، محله‌های یهودی‌نشین، از جمله در اورشلیم شرقی، باید پایتخت اسرائیل باشند و محله‌های عرب‌نشین، پایتخت فلسطین. هر دینی بر اماکن مقدس خود آتورثیه خواهد داشت. تدبیرهایی برای تضمین نزدیکی و همسایگی دو پایتخت و دسترسی آزاد به اماکن مذهبی هر دو طرف اتخاذ خواهد شد. تا آن جا که به موقعیت حرم شریف و یا معبد اورشلیم مربوط می‌شود، اولویت اسرائیل در این است که پیوند خود را با این مکان مقدس حفظ کند... آن چه باقی می‌ماند، مسأله‌ای است که شاید حساس‌ترین موضوع باشد: مسأله‌ی آوارگان فلسطین! یک طرف با اصرار تمام خواستار حق بازگشت است و طرف دیگر قاطعانه با آن مخالفت می‌ورزد. به نظر می‌رسد، در وضعیتی باشیم که در آن هیچ گونه سازشی امکان‌پذیر نیست. در تمام مذاکرات سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۱، فلسطینی‌ها به ارتباطی که اسرائیل بین حق بازگشت – حتا اگر تئوریک باشد – و شبیح پایان دولت یهودی برقرار می‌کرد، کم بها می‌دادند.

تنها توضیح قابل قبول از نظر اسرائیلی‌ها، این است که بدین گونه می‌خواهند در دراز مدت بقای اسرائیل را به عنوان دولت یهودی دفن کنند. از سوی دیگر، اسرائیلیان به جدی بودن این خواست فلسطینیان کم بها می‌دهند. اگر دو سوم جمعیت فلسطینی به صورت آواره زندگی کند، ناسیونالیسم فلسطینی اساساً جنبش یک جماعت اقلیت خواهد بود. احساس بی‌عدالتی در پیوند با این واقعیت که اخراج شده‌اند، بر وجدان ملی فلسطینی‌ها می‌تابد و این بیش از خواست یک دولت مستقل در شکل دادن به مبارزه‌ی آن‌ها نقش داشته است.

راه حلی که صرفاً به خواست‌های سیاسی غیر آوارگان در غزه و ساحل غربی رود اردن پاسخ دهد و درخواست‌های سیاسی، تاریخی و اخلاقی آوارگان را در نظر نگیرد، راه حلی ذاتاً ناپایدار است. مشروعیت چنین راه حلی قابل اعتراض خواهد بود و بر وضعیت جدید فلسطین تأثیری مخرب خواهد داشت و این امر را که عده‌ی قابل ملاحظه‌ای از فلسطینیان به مبارزه ادامه دهند، ممکن خواهد ساخت، که از نظر اسرائیلیان بسیار نگران کننده خواهد بود. هرچند به نظر می‌رسد، رد آشکار و صریح حق بازگشت فلسطینیان بتواند هراس کنونی اسرائیلیان را آرام سازد، اما به درگیری‌ها پایان نخواهد داد. این امر صرفاً باعث تغییر مکان آشوب در جماعت‌های فلسطینی خواهد شد، اما تهدیدی را که بر امنیت اسرائیل سنگینی می‌کند، از بین نخواهد برد.

چالش اصلی، عبارت است از یافتن راه حلی پایدار و قابل دوام. این چالش می‌تواند بر دو اصل ساده متکی باشد. نخست این که، آوارگان باید بتوانند بین بازگشت به منطقه‌ای که پیش از سال ۱۹۴۸ در آن زندگی می‌کردند یا زندگی در فلسطین و یا استقرار در کشوری دیگر و یا ادغام شدن در کشوری که اکنون میزبان آن‌هاست، حق انتخاب داشته باشند. دوم این که، چنین بازگشتی باید با اعمال حق حاکمیت اسرائیل در مورد (اجازه‌ی) ورود به اسرائیل و یا آبادی نشین‌ها هماهنگ باشد. در واقع، آوارگان زیادی آرزومند بازگشت به خانه‌ی خود و زندگی در آنند. اما این خانه‌ها و حتا دهکده‌هایی که این خانه‌ها در آن واقع بودند، دیگر وجود ندارند و یا یهودیان در آن ساکنند. دومین خواست مبرم — حتا در چشم انداز خود آوارگان — عبارت است از زندگی در بین مردمی که با آن‌ها، سنت، زبان، مذهب و فرهنگ مشترکی دارند، یعنی در بین شهروندان عرب اسرائیل.

اسرائیل می‌تواند آوارگان را در سرزمین‌هایی با جمعیت عرب، در طول مرزهای ۱۹۶۷، مستقر کند. این مناطق از این پس در زمین‌هایی که بین اسرائیل و فلسطینی‌ها مبادله شده، ادغام خواهد گردید. اگر به این راه حل، کمک‌های مالی سخاوتمندانه و انگیزه‌های دیگری برای سکونت در کشورهای دیگر و یا در فلسطین افزوده گردد، امتیازهای تعیین کننده‌ای خواهد داشت...

طی دهه‌ی گذشته، اسرائیلیان و فلسطینیان مرتباً از انجام تعهدات خود سر باز زده‌اند و

جامعه‌ی بین‌المللی هیچ کاری در جهت مجبور ساختن آن‌ها به احترام به تعهدات خود نکرده است. یک نیروی بین‌المللی تحت فرماندهی آمریکا به چنین تضمینی کمک خواهد کرد. این نیرو صرفاً به تحقیق و بررسی چیزهایی که در آن سرزمین می‌گذرد، خرسند نخواهد بود. هرچند که این، بخشی از ماموریت اوست و عنصری است که تا به حال در توافقی‌های قبلی حضور نداشته است. نیروی بین‌المللی (به رهبری آمریکا) هم چنین به عنوان میانجی و داور بی‌طرف عمل خواهد کرد، که فلسطینی‌ها به آن سلاح و اسرائیلی‌ها زمین تسلیم خواهند نمود. اجرای اقدامات این نیروی بین‌المللی، می‌تواند با سیستم شفاف‌ی از تشویقات و ممانعت‌های بین‌المللی (مانند کمک اقتصادی به فلسطینی‌ها و کمک به امنیت اسرائیل) پیوند داشته باشد.

تناقض در این جاست، که هرچند همه‌ی طرف‌ها در خطوط عمده‌ی یک راه حل ممکن هم نظرند، اما هرگز به روش به عمل در آوردن آن نرسیده‌اند. سرشت این درگیری، عدم تعادل این نیروها، سیاست‌های داخلی دو طرف، شخصیت مذاکره‌کنندگان، سیمای روان‌شناختی رهبران، آری همه‌ی این عوامل مانع پیش روی دو طرف به سمت یک راه حل شده‌اند. برای برون رفت از این بن‌بست، به روندی نوآورانه نیاز است. وسیله‌ای برای هدایت دیپلوماسی، که از اراده و شیطنت‌های رهبران دو طرف مستقل باشد، که سمت آن الزاماً ارضای ترجیحات فوری آن‌ها نباشد و به محذورات مربوط به شرایط عارضی آن‌ها بی‌اعتنا باشد یا آن‌ها را دور بزند. رهبری درست چنین نقشه‌ای مستلزم دخالت نیرومند بازیگران خارجی است، که قادر باشند مجموعه‌ای از اقدامات را در انطباق با خواست‌های اسرائیلیان و فلسطینیان به مثابه افراد پیشنهاد کنند و بدین سان نشان دهند، که در واقع امکان خروج از این بن‌بست وجود دارد.

این کوشش که باید زیر رهبری ایالات متحده صورت گیرد، می‌بایستی ائتلاف وسیعی از کشورهای اروپایی، کشورهای عربی و دیگر کشورها و نهادهای قادر به تضمین امنیت را متعهد سازد و هم چنین کمک اقتصادی و سیاسی به اسرائیلیان و فلسطینیان را تضمین نماید. این پیشنهاد باید با قطع نامه‌ای از جانب شورای امنیت سازمان ملل مورد تأیید قرار گیرد و با تدابیر مکمل (مانند پیمان دفاعی اسرائیل — آمریکا و یا وارد شدن احتمالی اسرائیل به ناتو، تعهد کشورهای



عربی در به رسمیت شناختن دولت اسرائیل و عادی سازی روابط بین آنها، روندی که توفیق آن نیازمند به انعقاد پیمان صلحی با سوریه است، تضمین‌های آمریکایی و اروپایی در مورد امنیت دولت فلسطینی و کمک مالی قابل ملاحظه به منظور ساختمان اقتصادی دولت جدید فلسطین) هم راه و هماهنگ باشد. پیشنهاد پرتوان یک توافق نامه - بدان گونه که در بالا تشریح شد - از جانب یک ائتلاف بین المللی به رهبری ایالات متحده، رهبران هر دو طرف (اسرائیل و فلسطین) را در وضعیتی قرار خواهد داد، که یا امضا کردن آن را بپذیرند و یا خود را در مقابل بقیه جهان قرار دهند. حتا پاسخ منفی فوری یک یا هر دو طرف، موجب محو این ابتکار و اهمیت آن نخواهد شد؛ زیرا این پیشنهاد، آن چنان است که کسانی را که از پذیرفتن آن سر باز زنند، به حاشیه خواهد راند و تحرک سیاسی جدیدی به وجود خواهد آورد، که بعداً تغییر گرایش رهبران و یا تغییر خود آن‌ها را تحمیل خواهد کرد.

کمتر مسائلی به اندازه این پرسش که آیا رهبران اسرائیلی و فلسطینی واقعا خواهان یک توافق قطعی و یا قادر به رسیدن به آنند، به بحث و جدل دامن زده است. فرض بر این بوده، که این پرسش‌ها، سئوالاتی کلیدی‌اند و پاسخ به آن‌ها، راه گشودن قفل و باز کردن دروازه حل و فصل صلح آمیز است. اما چنین نیست و نمی‌تواند باشد. از این پس، هدف ما نباید این باشد، که خود را با محدودیت‌های رهبران اسرائیلی و فلسطینی انطباق دهیم یا کوشش خود را در جهت انطباق با گرایش‌های آن‌ها تنظیم کنیم؛ برعکس، کوشش باید این باشد که هر گونه محدودیتی که از جانب هر طرف تحمیل شود، نامربوط تلقی گردد و کنار زده شود. در حالی که خشونت هنوز تهدید می‌کند و چهارچوب یک توافق نامهی عادلانه به عبث در برابر دیدگان همه راکد مانده است، صرفاً چشم انداز انتظاری آرام برای آن که رهبران سرانجام به مذاکره روی آورند یا این که دو طرف به تدریج به اعتمادی متقابل دست یابند، بیش از پیش پوچ و بی معنی است. زمان آن رسیده است، کوششی که جهت آن نه از بالا به پایین و نه از پایین به بالا، بلکه از خارج به سمت داخل است در جهت ارائه پرتوان یک توافق نامهی کلی و همه جانبه، عادلانه و پایدار، از سوی بازیگران بیرونی صورت گیرد.

«لوموند»، ۳ آوریل ۲۰۰۶

توضیح: رابرت مالی، Robert Malley، مدیر برنامه‌ی «خاورمیانه» در «گروه بین المللی بحران» است. او در سال‌های ۲۰۰۲-۱۹۹۸، مشاور مخصوص کلینتون در امور مربوط به اعراب و فلسطینی‌ها بود.

حسین آقا، Hussein Agha، عضو ارشد کالج سنت آنتونی در دانشگاه آکسفورد است. او طی بیش از ۳۰ سال در امور مربوط به اسرائیل و فلسطین درگیر بوده است.



وظیفه‌ی اخلاقی و منفعت ملی

زیسگنیو برژینسکی

طی مدت بیش از ۵۰ سال، خاورمیانه - هم راه با اروپا و آسیا - یکی از سه منطقه‌ای بوده است، که برای منافع ملی ایالات متحده اهمیت استراتژیکی حیاتی‌یی داشته است. تسلط یک قدرت متخاصم یا به راه افتادن یک برخورد بزرگ در هر یک از این سه منطقه، توانایی آمریکا را در حفظ تعادل جهانی - که ثبات بین المللی بر آن استوار است - به مبارزه می‌طلبد. آمریکا، هنگامی به خاورمیانه قدم نهاد، که سلطه‌ی استعماری بریتانیا و فرانسه در آن جا رو به کاهش بود. ایالات متحده، به تدریج به ضامن اصلی صلح منطقه و نیز به ضامن اصلی دست یابی مستمر به منابع نفتی آن مبدل شد. در سال‌های اخیر با عمل نظامی ایالات متحده بر ضد عراق در جنگ خلیج فارس، نقش مرکزی آمریکا روشن شد. در همان حال، تعهد آمریکا به تضمین بقای اسرائیل - که انگیزه‌ی آن وظیفه‌ی اخلاقی در قبال مردمی بود، که رنج‌های بی شماری متحمل شده بودند - رابطه‌ی هرچه نزدیک تری بین آمریکا و اسرائیل ایجاد کرده، که مبتنی بر هم کاری سیاسی و نظامی است. اما با توجه به شدت مخاصمگی بین اعراب و اسرائیل، این رابطه به نحو اجتناب ناپذیری با منافع آمریکا در حفظ نفوذ خود بر دولت‌های عربی تصادم پیدا کرده است. روشن است که انعقاد صلحی نهایی بین اسرائیل و اعراب، و به ویژه با فلسطینیان، بهترین حالت خواهد بود. اما از دیدگاه آمریکا، حتا نبود جنگ به شرطی که وضعیت باثبات بماند، نیز قابل تحمل است.

بحران کنونی، منافع ایالات متحده را به شدت تهدید می‌کند. همواره می‌توان این بحث را ادامه داد، که آیا یاسر عرفات بیش‌تر مسئول این وضع انفجارآمیز است یا شارون؟ آن چه روشن است، این است که این دو نمی‌توانند با هم به صلح دست یابند و هیچ یک قادر نیست روایت خود از صلح را به دیگری تحمیل کند.

در نهایت، ۴/۸ میلیون یهودی اسرائیلی نمی‌توانند دائما ۴/۵ میلیون فلسطینی را - که ۱/۲ میلیون نفر آن‌ها شهروندان درجه‌ی دوم اسرائیلی هستند - زیر انقیاد خود نگه دارند؛ در حالی که خود دمکراسی اسرائیل و حس اخلاقی احترام به خود با ادامه‌ی این وضعیت دچار لطمه و خطر خواهد شد. فلسطینی‌ها نه قدرت و نه پشتیبانی بین المللی دارند، که اسرائیلی‌ها را به دریا بریزند؛ در حالی که تاکتیک ترور آن‌ها نیز از نظر اخلاقی قابل دفاع نیست. احساس هتک حرمت و تهاجمی که اسرائیلی‌ها از (تحمل) بمب‌های انتحاری دارند، قابل فهم است. هر حکومت اسرائیلی در برابر چنین تحریکی واکنش نشان خواهد داد. اما باید توجه کرد، که عملیات تلافی جویانه‌ی آقای شارون طی یک سال گذشته وسیعا بر محو قدرت خودمختار فلسطین متمرکز بوده است و با مخالفت دیرپای شارون با روند صلح اسلو و با تشویق او در استقرار آبادی نشین‌ها در ساحل غربی و غزه انطباق دارد.

با زیر و رو شدن آتورتیه‌ی فلسطینی، فلسطینی‌ها احتمالا به طرف یک وضعیت هرج و مرج گونه خواهند لغزید و مرکز ثقل رهبری آن‌ها به سمت عناصر افراطی زیرزمینی گرایش خواهد یافت. در اسرائیل و به ویژه در درون حزب «لیکود»، بیش از پیش صداهایی بر اخراج فلسطینیان از سرزمین‌ها شنیده می‌شود. احساس رنجیدگی اعراب در مقابل جانب داری آشکار آمریکا از اسرائیل بیش‌تر خواهد شد و برای رژیم‌هایی که دوست ایالات متحده تلقی می‌شوند، خطر بیش‌تری فراهم خواهد ساخت. در این شرایط، آمریکا نمی‌تواند افکار عمومی جهانی را نادیده بگیرد. تقریبا اتفاق نظر عامی وجود دارد، که سیاست ایالات متحده یک جانبه و از نظر اخلاقی ریاکارانه شده است: هم دزدی آشکار با قربانیان اسرائیلی خشونت‌های

هیچ کس نباید توهمی به خود راه دهد، که چنین طرحی توافق فوری اسرائیلی‌ها یا فلسطینی‌ها را به دست خواهد آورد. اما در عین حال نباید به اهرم‌هایی که ایالات متحده در اختیار دارد و نیز به تمایل عمومی در (مردم) دو طرف برای بیرون آمدن از بحران کم بها داد. منافع ملی و تکالیف اخلاقی ما، چیزی کمتر از این را از ما نمی‌طلبد.
«نیویورک تایمز»، ۷ آوریل ۲۰۰۲



مصاحبه‌ی «لوموند» با افی ایتم

طبق توافق روز پنجشنبه ۴ آوریل بین آریل شارون و حزب مذهبی - ملی، افی ایتم باید روز دوشنبه وزیر مشاور کابینه امنیتی اسرائیل گردد. ورود او به حکومت وحدت ملی پس از رای کمیته‌ی مرکزی حزب مذکور در روز یکشنبه ۷ آوریل، که او را در راس حزب قرار داد، تقریباً قطعی به نظر می‌رسد. با این همه، این امر باعث مخالفت برخی از نمایندگان حزب کارگر اسرائیل شده است.

سرتیپ کادر نیروی ذخیره از اول ژانویه، افی ایتم پنجاه ساله، ستاره‌ی رو به اوج ناسیونالیسم افراطی مذهبی در اسرائیل است. او ارشدترین افسر مذهبی ارتش و فرماندهی نیروهای اسرائیل در جنوب لبنان در سال‌های ۹۹-۱۹۹۸ بود. ایتم با فرمان عقب نشینی‌ای که اهود باراک (نخست وزیر وقت اسرائیل) به آن نیروها داد، مخالف بود. او که در کیبوتص (کارگری و لائیک) این گو (Ein Gev) نزدیک تی بریاد (Tiberiade) متولد شد، به هنگام جنگ اکتبر ۱۹۷۳، «به ایمان دست یافت». او در یکی از آبادی نشین‌های ارتفاعات جولان زندگی می‌کند. هشت فرزند دارد، که دو تای آن‌ها اکنون در جوخه‌ی «اگوز» - واحدی از نیروهای ویژه زبده، که ماموریت شان «ناپود کردن انتخاباتی» فلسطینی‌هاست - خدمت می‌کنند.
«لوموند»، ۸ آوریل ۲۰۰۲

□ چرا وارد حکومت می‌شوید؟

اسرائیل به عنوان دولت یهودی وارد بحرانی که وجود آن را تهدید می‌کند، شده است. فکر می‌کنم بتوانم مفید واقع شوم.

□ عناصر این بحران کدام‌اند؟

سه تا هستند. اول: خطر انهدام توده‌ای. در خاورمیانه، دو رژیم به دنبال تجهیز شدن به



تروریستی و بی‌اعتنایی نسبی در قبال تلفات غیر نظامیان فلسطینی (که بسیار بیشتر است). توانایی آمریکا در حفظ پشتیبانی بین‌المللی از جنگ بر ضد تروریسم - و به ویژه طرح‌های مقابله با خطری، که صدام حسین ایجاد کرده - به خطر افتاده‌اند.

بنابراین، پاسخ (سیاست) ایالات متحده باید با آگاهی استراتژیکی از تمام منافع درگیر و نه صرفاً بر اساس خواست‌های یک طرف واحد هدایت شود. آشکار است مسیری که در چند وقت اخیر طی شده و وسیعاً بر روند آتش بس و اقدامات ایجاد اعتماد تکیه داشته - و منتظر بوده که دو طرف خود به توافق برسند - صرفاً نسخه‌ای برای کش دادن وضعیت بوده است. اکنون به گونه‌ای دردناک روشن شده، که اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها اگر به حال خود رها شوند، تنها می‌توانند به جنگ ادامه دهند. بدگمانی آن‌ها نسبت به انگیزه‌های یک دیگر و نفرت متقابل بیشتر از آن است، که اجازه دهد به سازش لازم برسند. افزون بر آن، در هر طرف دسته‌های نیرومندی وجود دارند، که حتا افراطی‌تر از رهبری موجودند. بنیامین نتان یاهو، شارون را به مصاف می‌طلبد و در صورت مرگ عرفات در حمله‌ی کنونی، یک مبارز اسلام‌گرای ناشناس جای او را خواهد گرفت.

اعلامیه‌ی روز پنجشنبه ۴ آوریل ۲۰۰۲ پرزیدنت بوش درباره‌ی بحران، قدمی مهم در راه از بین بردن موقعیت مبهم و تاحدی متناقض حکومت آمریکا بود. اما این اعلامیه در سه مورد ضعیف یا اشتباه دارد: نخست آقای بوش با خاطر نشان کردن این که انفجار ۲۷ مارس، توافق قریب الوقوع آتش بس را خنثی کرده، خود را در معرض این خطر قرار می‌دهد که روند صلح را دوباره به گروگان عمل تروریستی آینده درآورد. تلافی جویی اسرائیل در مقابل اعمال تروریستی آینده فلسطینی‌ها موجه است، اما عمل تلافی جویانه باید متوجه سازمان دهندگان واقعی اعمال تروریستی باشد، نه این که ساختار سیاسی فلسطینی را نابود کند؛ دوم: محکوم کردن یاسر عرفات به صورت بسیار شخصی، به معنی این است که فلسطینی‌ها باید رهبر خود را بر اساس ترجیح آمریکایی‌ها یا اسرائیلی‌ها انتخاب کنند؛ سوم: اعلامیه‌ی رئیس‌جمهور می‌بایست روشن سازد، که ماموریت کالین پاول در خاورمیانه محدود به راه انداختن دوباره‌ی جریان اداری طولانی‌ای نیست که هر یک از دو طرف می‌تواند عمداً آن را به تعویق اندازد. ایالات متحده، اکنون باید با یک طرح ویژه صلح به پیش آید. نقطه‌ی عزیمت چنین طرحی هم اکنون وجود دارد: قطع نامه‌های سازمان ملل، مذاکرات سازشی که در طابای مصر در ژانویه ۲۰۰۲ صورت گرفت، و طرح پیشنهادی سعودی ناظر بر عادی سازی روابط بین اسرائیل و کشورهای عرب. ایالات متحده هم چنین باید تمایل خود را مبنی بر اعزام یک نیروی حافظ صلح برای بالا بردن امنیت هر دو طرف، با توافق اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها، اعلام دارد. با توجه به نفع اروپا در پایان دادن به بحران کنونی، ناتو هم می‌تواند در صورت تمایل در اعزام چنین نیرویی شرکت داشته باشد.

سلاح‌های کشتار جمعی‌اند، ایران و عراق. پس از Shoah مردم اسرائیل نمی‌توانند خطر یک انهدام جمعی را بپذیرند. عنصر دوم: تروریسم انتحاری است. اسرائیل، میدان آزمایش استراتژی‌ای مطلقاً جدید بر ضد جوامع دمکراتیک غربی است، که در نیویورک شروع شد (منظور ۱۱ سپتامبر است). اگر اسرائیل پیروزی قطعی‌ای بر تروریسم به دست نیاورد، کل جهان با تهدید روبرو خواهد بود. سرانجام این که، اسرائیل دچار بحران رهبری است.

□ وضعیت کنونی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟
اولاً: کشور در حال جنگ است. اول باید بر فلسطینیان غلبه کرد. آن‌هایی که فکر می‌کنند پیروزی نظامی امکان ندارد، دچار اشتباهند. اگر نیرو و زمان لازم را به کار گیریم، پیروز خواهیم شد. بعد این که، نفع عالی اسرائیل در این است، که جامعه‌ی بین‌المللی کسانی را که سلاح‌های کشتار جمعی دارند، نابود کند. اگر جامعه‌ی بین‌المللی درک نکند، که خطر جهانی است، اسرائیل باید به تنهایی این کار را انجام دهد. بدبختانه در جهان و حتا در اسرائیل کسانی هستند، که می‌خواهند به عمل ما مهار بزنند.

□ آیا به سخن رانی پرزدندت بوش اشاره دارید؟
ایالات متحده پیام‌های ضد و نقیض می‌فرستد. ما احترام عظیمی برای آن‌ها قائلیم، اما اسرائیل دولتی مستقل است و اولویت‌های خود را دارد. من وارد حکومت می‌شوم برای این که شارون در وسط راه متوقف نشود. علائم ناخوشی روان پریشانه‌ی اروپاییان، که در جهت نجات عرفات جنایت کار تلاش می‌کنند، شگفت آور است. نزد ما نیز مدافعین «حقوق بشر» و «صلح» وجود دارند، که به همان اندازه روان پریشانند.

□ پیشنهادهای شما به کابینه‌ی امنیتی چیست؟
ما باید چهار هدف داشته باشیم:
۱- کشتن، اخراج یا محاکمه‌ی تروریست‌ها. از عرفات باید شروع کرد؛
۲- ضبط همه‌ی سلاح‌ها و انهدام زیربنای سازمان خودمختار فلسطین؛
۳- پاک‌سازی مغز به ویژه جوانان، که زیر تاثیر اسلام‌گرایی قرار دارند. باید تبلیغات را در مساجد، مدارس و تلویزیون فلسطینی ممنوع کرد؛

۴- باید با صراحت تمام به فلسطینی‌ها گفت، که هیچ حاکمیتی جز حاکمیت اسرائیل هرگز در منطقی رود اردن و دریا وجود نخواهد داشت؛

□ طبق شهادت‌ها، ارتش اعمال ناروایی در حق فلسطینیان غیر نظامی انجام می‌دهد...
هرگز جنگی که به این اندازه توجه به لطمه نخوردن غیر نظامیان داشته باشد، رهبری نشده است. چه کسی می‌خواهد به ما درس بدهد؟ فرانسوی‌ها پس از کارهایی که در الجزایر کردند؟ روس‌ها در مجارستان؟ آمریکایی‌ها در ویتنام و اخیراً در افغانستان؟ بریتانیایی‌ها در همه جا؟ اسرائیل اخلاقی‌ترین کشور دنیاست. اعراب از اعمال خلاف استثنایی (ارتش) بهره برداری می‌کنند. بی‌غیرتها هستند که در بیمارستان‌ها و کلیساها پناه می‌گیرند.

□ پس از پیروزی در جنگ چه خواهید کرد؟
فلسطینی‌های سرزمین‌ها واجد همه‌ی حقوق خواهند بود، غیر از سه حق: حاکمیت، شهروندی، و حمل سلاح! اردن بعداً کشور فلسطینی‌ها خواهد شد. آن‌ها در آن جا اکثریت دارند. اگر اردن کشوری دمکراتیک بود، آن‌ها در آن در قدرت می‌بودند. فلسطینی‌های ژوره و ساماری اگر بخواهند می‌توانند برای زندگی به آن جا بروند. کسانی که بخواهند بدون حق شهروندی نزد ما بمانند هم می‌توانند. آیا شما در فرانسه شش میلیون مسلمان ندارید، که بیشتر آن‌ها حق رای ندارند؟

□ «بحران رهبری» اسرائیل چیست؟
صهیونیسم در رویای دولتی «عادی» بود. یهودیان می‌بایست «مردمی مثل دیگران» شوند و در کانون خود در امنیت زندگی کنند و گرایش ضد سامی نابود گردد. اما اسرائیل، در جهان، خطرناک‌ترین محل برای یهودیان است. درک غیر مذهبی از صهیونیسم شکست خورده است. یهودیان برای این که «مثل دیگران باشند»، یا پنجاه و یکمین ایالات آمریکا، نیازی به زیستن در خاورمیانه ندارند.

تنها دلیل وجودی اسرائیل آن است، که دولتی واقعا یهودی است. اما رهبری کنونی، که فاقد نگرش است، نمی‌تواند (ضرورت) دوام این دولت و سرشت ویژه‌ی آن را توجیه کند. سال‌هاست که الگوی صلح با درک لیبرالی آن حاکم است. و عنصر مرکزی آن، یعنی یهودیت (یا دولت دینی یهود) به حاشیه رانده شده است. باید آن را در مرکز جامعه‌ی ما قرار داد.

□ یک دولت «واقعا» یهودی چیست؟
چنین دولتی سه بنیاد دارد:
۱- سرزمین، بخش غربی ارض اسرائیل (ارض موعود از نظر تورات)، از دریا تا رود اردن، فضای حیاتی مردم یهود است؛
۲- هويت، تاریخ ما، فرهنگ ما، زبان ما، قابل تقلیل به مک دونالد نیستند؛
۳- ویژگی مردم یهود. ما به وجود صاحب زمان (ولی عصر) اعتقاد داریم. مسیحیان و مسلمانان هم اعتقاد دارند، اما آن‌ها تشکیل یک خلق را نمی‌دهند؛ ولی ما می‌دهیم. این ویژگی ماست: ما تنها کسانی هستیم، که به عنوان یک خلق با خدا در گفتگو هستیم. دولت ما باید پیامی به جهانیان بفرستد، او ماموریتی به عهده دارد: وجود خدا را به بشریت یادآوری کند!

□ آیا اسرائیل به «نور ملتها» تبدیل خواهد شد؟
ما باید نور خود باشیم و در این صورت، به «نور ملتها» هم تبدیل خواهیم شد. دنیا از فساد اخلاقی رنج می‌برد: مردم به جای این که آزاد باشند، به برده‌ی غرایز خود - سکس و خشونت - مبدل شده‌اند. اسرائیل با قامت اخلاقی خود راه را (به جهانیان) نشان خواهد داد.

□ آیا فکر می‌کنید، که شخصاً رسالتی بر عهده دارید؟
بی‌شک! من احساس می‌کنم باید نیرویی را گرد آورم، که بتواند به دولت اسرائیل بعد جدیدی به عنوان آنتی تز سلطه‌ی غربی ارزانی دارد. هدف من حرکت به سمت یک دولت حقیقتاً یهودی است، ولی در صدد تحمیل آن نیستم. من دمکراتم!



رابطه مالی و حسین آقا در مقاله‌ی خود به نام «باید یک راه حل قطعی را در خاورمیانه تحمیل کرد»، پس از بیان این که از زمان «به راه افتادن انتفاضه‌ی دوم»، دو تحلیل، یکی «یافتن راه حل کلی» و دیگری «راه حل موقت یا گام به گام» برای خاتمه دادن به مخاصمات بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها «اتفاق نظر وسیعی را به خود جلب کرده‌اند»، و این که هر دو تحلیل به شکست منجر می‌شوند، خطوط کلی طرح خود را به این شرح ارائه می‌دهند: «در واقع اکنون زمان آن رسیده است، که ائتلافی بین المللی به رهبری ایالات متحده، پیمانی را پیشنهاد کند، که به طور قطع به درگیری پایان دهد». سپس نتیجه می‌گیرند: «طرح‌هایی که خواستار استقرار فوری یک دولت فلسطینی‌اند نیز معایبی دارند». و این معایب، از نظر نویسندگان مقاله، «معایب ذاتی فرهنگ توافقی‌های موقت» است؛ زیرا: «چنین توافقی به بازسازی اعتماد نمی‌انجامد و به توافق سیاسی پایدار منجر نمی‌گردد».

معنی این اظهارات این است، که اگر فلسطینیان حق تعیین سرنوشت خود و دولت ملی خویش را اعلام می‌کردند و از سوی کشورهای دیگر به رسمیت شناخته می‌شدند، نه تنها ذره‌ای به حل مساله نزدیک نمی‌شدند، بلکه «باعث صرف شدن مقدار قابل ملاحظه‌ای انرژی محلی و بین المللی» می‌گشتند، که بیهوده صرف می‌شد. این نویسندگان به مردم فلسطین پیشنهاد می‌کنند، که گوشت را به گریه بسپارند، به خاطر «مذاکرات آینده درباره‌ی دامنه‌ی میزان قدرت و اختیارات و دیگر مسایل مربوط به موقعیت قطعی» این دولت، امروز از حق ایجاد حاکمیت خود صرف نظر کنند و این حق را به «ائتلافی بین المللی به رهبری ایالات متحده» واگذار نمایند، تا راه حل امپریالیستی برای این مساله بیابد. آن‌ها برای مخدوم خود طرحی تهیه می‌بینند، که در زیر به بررسی آن خواهیم پرداخت:

خطوط اصلی طرح مالی و آقا همان است، که در نظرات ایتمام (رهبر حزب مذهبی - ملی اسرائیل) می‌بینیم:

۱- پشتیبانی از هویت یهودی یا دولت دینی یهود، که مبتنی بر جدایی دینی و نژادی است و بر بنیاد برتری دینی و نژادی یهودیان ساخته شده است؛

۲- پشتیبانی از خلع سلاح فلسطینی‌ها و وجود تنها یک ارتش محلی، یعنی ارتش اسرائیل، در تمام ناحیه‌ی بین رود اردن و دریای مدیترانه؛ اما آنان چه تفاوتی با ایتمام دارند:

۱- ایتمام معتقد است، که «هیچ حاکمیتی جز

درباره‌ی راه حل امپریالیستی مساله‌ی فلسطین

بررسی خطوط امپریالیستی

حاکمیت اسرائیل هرگز در منطقه‌ی بین رود اردن و دریا وجود نخواهد داشت»، ولی آنان حاکمیت مجازی دولت فلسطینی بدون ارتش را در محدوده‌ی مناطق فلسطینی به رسمیت می‌شناسند؛ ۲- ایتمام معتقد به «انهدام زیربنای سازمان خودمختار فلسطین» است، ولی آنان برای تحمیل «راه حل قطعی» خود به وجود این سازمان به عنوان طرف دیگر مذاکره برای عقد معاهده نیاز دارند؛ ۳- ایتمام حق شهروندی فلسطینی‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد، ولی آنان این حق را تنها در محدوده‌ی دولت مجازی فلسطین معتبر می‌دانند.

دولت اسرائیل، ایتمام را در لحظه‌ی مناسب به عنوان ابزار دو فشار هم زمان به پیش صحنه‌ی سیاسی وارد کرده است: فشار دولت اسرائیل بر یاران امپریالیست خود - به ویژه بر دولت آمریکا - که از یک سو، از «تحمیل» بر دولت اسرائیل بکاهند؛ زیرا که در غیر این صورت با راست ترین جناح اسرائیلی طرف خواهند بود، که به هیچ سازشی تن نخواهد داد. و از سوی دیگر، فلسطینی‌ها درک کنند که کاجی به از هیچی است؛ زیرا او به این خاطر وارد حکومت می‌شود، که «آریل شارون در وسط راه متوقف نشود» و «روای صهیونیسم» را برای تبدیل شدن به دولتی «عادی»، که در آن «یهودیان می‌بایست مردمی مثل دیگران شوند» با یادآوری این که «درک غیر مذهبی از صهیونیسم شکست خورده است»، از سر طبقه‌ی حاکم اسرائیل و سیاست مداران و دولت مردان آن به در کند. آن‌ها حتا مخالف «عقب نشینی یک جانبه‌ی اسرائیل از غزه و بخشی از کناره‌ی غربی رود اردن» می‌باشند؛ زیرا فکر می‌کنند «چنین عملی صرفا به مسایل موجود، یک خطر واقعی را می‌افزاید». و این خطر واقعی را «تشجیع آن عده از فلسطینی‌ها» می‌دانند، که «فکر می‌کنند می‌توان با قهر، اسرائیل را مجبور به عقب نشینی کرد». این است «راه حل» پایان مخاصمه‌ی خادمان امپریالیسم!

این نویسندگان، علاوه بر خواست خفه کردن امید به روح مبارزه جویی در میان فلسطینیان، موضع دفاعی آن‌ها به ضد ستم اسرائیل را موضعی تهاجمی و تجاوزکارانه جلوه می‌دهند. گذشته از نادرستی تاکتیک ترور انتحاری به ضد مردم عادی و غیر نظامی و غیر امنیتی اسرائیل - که حتا به زیان خود جنبش فلسطین است؛ زیرا که این جنبش را در میان مردم اسرائیل طرف دار صلح و جنبش کارگری که با دیدی مثبت نسبت به حق تعیین سرنوشت فلسطینیان می‌اندیشند، تضعیف می‌کند - آیا می‌توان ملت ستم گری را تصور نمود، که برای ملتی که برای رهایی خود از اسارت و بردگی مبارزه نمی‌کند و آرام و سر به زیر به اسارت و بردگی خود تن می‌دهد، حق تعیین سرنوشت قائل شود؟ مالی و آقا برای مردم فلسطین آرزوی چنین آرامشی را دارند. اما چه نفعی آنان را به چنین اندیشه‌ای وامی‌دارد؟

آن‌ها هدفی فراتر از سرنوشت فلسطینیان و حتا اسرائیلیان را، که در طرح خود به دنبال اسباب تحقق آنند، تعقیب می‌کنند (البته آن‌ها دولت اسرائیل را ابزار لازم برای تامین این هدف می‌دانند). این هدف، سلطه‌ی کامل امپریالیسم آمریکا بر قاره‌ی بزرگ اروآسیا (اروپا - آسیا) است. هدفی که تا حدی با مساله‌ی افغانستان در منطقه‌ی آسیای مرکزی تحقق یافته، اما با قدری تضعیف آن در خلیج فارس، نیاز به حضور مستقیم در نقاط استراتژیک دیگری در خاورمیانه دارد و در شرایط حاضر، وضعیت منطقه‌ی فلسطین این فرصت را برای او به وجود آورده است. اگر چنین نبود، چرا باید رهبری این «ائتلاف بین المللی» با ایالات متحده باشد و ارتش آمریکا در خاک فلسطین مستقر شود؟

آن‌ها می‌گویند: «به جای مذاکرات، دو طرف باید در مقابل راه حل قطعی، کامل و غیر قابل



مذاکره قرار داده شوند». اما از نظر آن‌ها، این «راه حل قطعی» چیست و چگونه عملی می‌شود؟ «با موافقت نامه‌ای واقع بینانه» که «از حمایت آمریکا برخوردار باشد». آن موافقت نامه‌ی «واقع بینانه» کدام است و چگونه مورد حمایت آمریکا خواهد بود؟ با مبادله‌ی زمین، که بخش بزرگی از آبادی نشین‌های کناره‌ی غزه را به اسرائیل واگذار کند، با غیر نظامی بودن دولت فلسطین و استقرار ارتش آمریکا در خاک فلسطین، با «حل» مساله‌ی بازگشت آوارگان به طوری که هیچ تعهدی را بر دولت اسرائیل تحمیل نکند، و با خودمختاری دینی!

این نویسندگان می‌گویند: «خشونت صرفاً معلول رابطی سیاسی بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌هاست. .. حل بی خشونت مخاصمه بین دو طرفی که اساساً نابرابرند، امری غیر طبیعی در تاریخ به شمار می‌رود». اما رابطی سیاسی بین این دو طرف، بی حقوقی کامل و آواره کردن فلسطینی‌ها و در فقر و اختناق نشان دادن آنان به دست دولت اسرائیل است. اگر دولت اسرائیل از آغاز دولتی دموکراتیک بود و اعراب فلسطینی می‌توانستند با داشتن حقوق شهروندی و بدون اختناق و فقر تحمیل شده بر آنان با یهودیان در یک دولت ملی غیر مذهبی زندگی مشترک داشته باشند، تاریخ فاجعه‌ی فلسطین – که در آن دو نسل فلسطینی قربانی شده‌اند – به وجود می‌آمد؟ می‌دانیم از میان این «دو طرفی که اساساً نابرابرند»، موضع فرادست از آن اسرائیلیان و دولت شان است. با این همه، نویسندگان مقاله می‌گویند: «اسرائیل بر این باور است، که نمی‌تواند زیر بمب مذاکره کند»؛ اما فلسطینیان باید در شرایطی که ارتش اسرائیل، مردم فلسطین را به خاک و خون کشیده و روستاها و شهرهای فلسطینی را نابود کرده است، برای یک «راه حل قطعی» پای میز مذاکره بنشینند، مذاکره‌ای که در آن از پیش روشن است که فلسطینیان باید خلع سلاح خود را در پیمانی قطعی بپذیرند، تا بر سر پذیرش دولت فلسطینی – بدون نیروی مسلح و ارتش – مذاکره شود و به جای ارتش فلسطینی، ارتش ایالات متحده در خاک فلسطین حافظ شرایط عادلانه‌ی صلح و مناسبات عادی بین اسرائیل و فلسطین گردد!

از نظر نویسندگان مقاله، «پیمان همه جانبه‌ای» که منافع بنیادی اسرائیل را تامین می‌کند، همان‌هایی‌اند که حزب راست افراطی مذهبی – ملی به رهبری ایتمام مبلغ آن‌هاست. مانند «حفظ هویت یهودی»، که چیزی جز دولت دینی یهود هم راه با سلب هر گونه حقوق شهروندی از فلسطینی‌ها نیست؛ و این که اساساً مساله‌ی آوارگان فلسطینی ربطی به دولت و جامعه‌ی اسرائیل ندارد؛ و نیز این که اعراب فلسطینی باید «پیوند مقدس یهودیان با معبد اورشلیم» را به رسمیت بشناسند، تا نه تنها از درآمد توریسم آن بی بهره شوند، بلکه به همه‌ی نتایج سیاسی و حقوقی حاصل از چنین پذیرشی گردن گذارند. پیمانی که به رغم همه‌ی قطع نامه‌های سازمان ملل، «عدم بازگشت به مرزهای ۱۹۶۷» را به رسمیت بشناسد و ارتش اسرائیل را یگانه ارتش بین رود اردن و دریای مدیترانه بداند، از زمان تصویب خود، تخم کشمکش‌ها و جنگ‌های آینده را در این منطقه می‌افشاند.

در بررسی «منافع بنیادی فلسطینی‌ها»، نویسندگان این مقاله مدعی‌اند که برای فلسطینی‌ها خواهان: «زندگی در آزادی، احترام، برابری و امنیت، پایان اشغال، ...» می‌باشند و می‌گویند: «این اصول هم در یک رشته اقدامات سیاسی بیان می‌شوند». این اقدامات سیاسی کدامند؟ «به رسمیت شناختن یک دولت فلسطینی» بی ارتش، که ارتش ایالات متحده آمریکا این بی ارتشی را با اشغال امپریالیستی مستقیم خاک فلسطین برای کنترل منطقه‌ی خاورمیانه جبران می‌کند، که بدین ترتیب حتا خواست افراطی ترین حزب راست اسرائیل، یعنی حزب مذهبی – ملی ایتمام، از این طریق تامین می‌شود. اقدام سیاسی دوم این است، که این دولت بی ارتش با «حاکمیت واقعی»، «معادل ۱۰۰ درصد از زمین‌های از دست رفته در سال ۱۹۶۷» را به سرزمین حداقلی را در کناره‌ی رود اردن به خود ملحق می‌کند و معادل آن از زمین‌هایی که رسماً اسرائیلی هستند، به فلسطین می‌دهد. بدین سان، اسرائیل بخش بزرگی از آبادی نشین‌های کناره‌ی غربی رود اردن را در خود ادغام خواهد کرد و فلسطینیان به هدف خود، که بازپس گرفتن کل زمین‌های خود باشد، دست خواهند یافت». اما این بذل و بخشش زمین‌های مرغوب تر به دولت فلسطینی آینده به خاطر اشغال موضع استراتژیکی‌ای است، که از طریق آن بهتر می‌توان به کنترل منطقه پرداخت. بنابراین، در طرح این آقایان، حضور نظامی آمریکا کافی نیست. این حضور باید از طریق ارتش اسرائیل تکمیل شود، تا هر گاه به هر دلیلی که ارتش آمریکا از محل خارج شود، ارتش اسرائیل بتواند بر طبق پیمانی که کناره‌ی غربی رود اردن را به اسرائیل واگذار کرده است، در شکل قانونی و بی دردسر به کنترل منطقه بپردازد.

اما لیبرالیسم دینی این آقایان با شعار «هر دینی بر اماکن مقدس خود آتوریه خواهد داشت»، به مذاق حزب راست افراطی اسرائیل خوش نمی‌آید. حزبی که بنا به گفته‌ی ایتمام، حق تبلیغ مذهبی را برای مسلمانان قائل نیست، البته نمی‌تواند با این شعار موافق باشد.

... «آن چه باقی می‌ماند، مساله‌ای است که شاید حساس‌ترین موضوع باشد: مساله‌ی آوارگان فلسطینی». اگر فلسطینی‌ها برای پایان دادن به خصومت‌ها، «به ارتباطی که اسرائیل بین حق بازگشت... و شبح پایان دولت یهودی برقرار می‌کند، کم بها ندهند» و «هویت یهودی» ایتمام را در قالب درست و بر حق «دولت دینی یهود» درک کنند و بنابراین، داوطلبانه از «حق انتخاب

زندگی در فلسطین و یا استقرار در کشوری دیگر و یا ادغام شدن در کشوری که میزبان آن‌هاست»، استفاده کنند، این «حساس‌ترین موضوع» نیز به خوبی و خوشی و به همین راحتی «حل» خواهد شد.

در این جا می‌بینیم، که این مقاله نویسان خادم امپریالیسم - که به ارتجاعی‌ترین موضع مبتلا هستند - به خاطر حفظ دولت دینی یهود، و نه به خاطر یک دولت عادی اسرائیلی، چیزی را به آوارگان فلسطینی پیشنهاد می‌کنند که به عقل هر فلسطینی معمولی هم می‌رسد، که می‌تواند در تئوری یکی از بدیل‌های بالا را برای ادامه‌ی زندگی خود انتخاب کند. اما این امر چیزی را از مشکل نابسامانی اقتصادی آوارگان، از شرایط نامطمئن آنان در دولت فرضی آینده فلسطین، و از مناسبات آنان با دولت‌های عرب منطقه تغییر نخواهد داد. در عین حال، اگر طرح این آقایان را درباره‌ی آوارگان فلسطینی جدی بگیریم، «راه حل قطعی تحمیلی» آنان، واقعا تمام منطقه‌ی خاورمیانه را در برمی‌گیرد. یعنی این امر نه تنها تحمیلی بر فلسطینیان، بلکه بر دولت‌های عرب منطقه نیز هست. حال اگر به فرض، این تحمیل در جهتی برعکس عمل کند، یعنی هویت دینی دولت اسرائیل را زیر سؤال ببرد و شرایط یک دولت دمکراتیک را بر آن تحمیل کند (۱) یهودیان و اعراب فلسطینی مانند بسیاری از مردم کشورهای دیگر می‌توانند در چهارچوب یک دولت ملی با حقوق مساوی شهروندی - برای هر دو طرف - با هم زندگی کنند و ستم ملی بر فلسطینیان به این صورت پایان می‌گیرد. اما برای این آقایان، بر اساس تفکر ارتجاعی شان و منافع و موقعیتی که به دنبال آنند، «توضیح قابل قبول از نظر اسرائیلی‌ها» که می‌گویند: «بدین گونه بقای اسرائیل به عنوان دولت یهودی دهن می‌شود»، کاملا قانع کننده است.

آن‌ها درباره‌ی نقش نیروی بین‌المللی، که می‌توان آن را «ائتلاف بین‌المللی به رهبری آمریکا» خواند، می‌گویند: «نیروی بین‌المللی هم چنین به عنوان میانجی و داور بی طرف عمل خواهد کرد، که فلسطینی‌ها به آن سلاح... تسلیم خواهند نمود». حال، وصف این داور «بی طرف» - که رهبری آن با ایالات متحده است و فلسطینیان باید سلاح خود را به او تسلیم کنند - از زبان برژینسکی چیست؟ او می‌گوید: «تعهد آمریکا به تضمین بقای اسرائیل، که انگیزی آن وظیفه‌ای اخلاقی (بخوان منافع استراتژیک ایالات متحده در خاورمیانه و دیکته‌ی سرمایه داران بزرگ یهودی آمریکا) در قبال مردمی بود که رنج‌های

بی شماری را متحمل شده بودند، رابطه‌ی هرچه نزدیک‌تری بین آمریکا و اسرائیل ایجاد کرده، که مبتنی بر هم‌کاری سیاسی و نظامی است».

خود این آقایان، اصل «بی طرفی» داور «نیروی بین‌المللی به رهبری آمریکا» را با «تدابیر مکمل، مانند: پیمان دفاعی اسرائیل - آمریکا و یا وارد شدن احتمالی اسرائیل به ناتو» تضمین می‌کنند، تا شرایط توافق بین‌المللی حضور ارتش ایالات متحده در هر لحظه‌ی لازم در خاورمیانه فراهم شود و نیز هیچ نیروی دیگری را یارای آن نباشد.

برژینسکی هم مقاله‌ی خود به نام «**وظیفه‌ی اخلاقی و منفعت ملی**» را به بررسی مسأله‌ی فلسطین اختصاص داده است. او که «منافع ملی» آمریکا را نه به مفهوم دفاع از حق حاکمیت و تمامیت این کشور، بلکه بسیار بیش از این‌ها، به مفهوم منافع دیکته شده‌ی ایالات متحده در اقصی نقاط عالم و سلطه‌ی سیاسی و نظامی آمریکا بر جهان درک می‌کند، خاورمیانه را «یکی از سه منطقه‌ی» با «اهمیت استراتژیکی حیاتی» برای «منافع ملی ایالات متحده» می‌داند، که «بحران کنونی» آن «منافع ایالات متحده را به شدت تهدید می‌کند». او معتقد است: «عمل نظامی ایالات متحده... در جنگ خلیج... نقش مرکزی آمریکا را روشن کرد». آیا این نقش می‌تواند چیزی جز نقش توأمان سلطه‌گری و داروغگی و داورگی آمریکا در جهان باشد؟

برژینسکی به عنوان یک استراتژیست سیاسی، که بر هراس افکار عمومی آمریکاییان سرمایه‌گذاری می‌کند، تا منافع امپریالیسم آمریکا را به پیش ببرد، بر «تسلط یک قدرت متخاصم» فرضی تاکید می‌کند، که می‌تواند «توانایی آمریکا» در «حفظ تعادل جهانی»، که «ثبات بین‌المللی» بدان وابسته است را به مبارزه بطلبد. این قدرت متخاصم فرضی کیست؟ قدرت‌های بزرگ جهانی یا دولت‌های محلی یا تروریسم؟ شوروی تجزیه شده یا اتحاد اروپا؟ روسیه، چین یا هند؟ یا دولت‌های محلی‌یی مانند عراق و ایران؟ در ساختار استراتژیستیک نظریه‌ی سیاسی برژینسکی، هیچ کدام از این‌ها منتفی نیست.

برای برژینسکی، اگر مسأله‌ی فلسطین جایی برای تامل داشته باشد، از زاویه‌ی به خطر افتادن حفظ نفوذ آمریکا بر دولت‌های عربی به خاطر شدت مخاصمه‌ی بین اعراب و اسرائیل است. او از این دیدگاه است، که موافق انعقاد پیمان صلح نهایی‌ایی با طرح آمریکا، بین اسرائیل و اعراب می‌باشد. اما این پیمان، به شرط آن که آتش بس با ثباتی برقرار شود، که دولت‌های عرب را از فشار شهروندان خود برای مبارزه با تجاوز و اشغال‌گری اسرائیل خلاص کند، دیگر اهمیت ویژه‌ای ندارد. آری از این روست، که برژینسکی نمی‌تواند به «احساس رنجیدگی اعراب در مقابل جانب‌داری آشکار آمریکا از اسرائیل»، به «بی‌اعتنایی نسبی آمریکا» در قبال تلفات غیر نظامیان فلسطینی که بسیار بیشتر است، و به «اتفاق نظر عام به این که سیاست ایالات متحده یک جانبه و از نظر اخلاقی ریاکارانه است»، معترف نباشد.

جمع بندی و نتایج بررسی

همه‌ی جناح‌های هیات حاکم (یا بهتر است بگوییم طبقه‌ی حاکم) در ایالات متحده‌ی آمریکا، از نظر استراتژیکی، خواهان سیادت و حضور سیاسی و نظامی بیشتر دولت آمریکا در منطقه‌ی خاورمیانه‌اند. آن‌ها خواهان حمایت سیاسی، نظامی و اقتصادی از اسرائیل به عنوان متحد اصلی و پایگاه آمریکا در منطقه هستند. آن‌ها مخالف استقلال واقعی فلسطین، مخالف برابری فلسطینی‌ها با شهروندان اسرائیلی در رابطه با حقوق شهروندی، و مخالف دولت واقعی فلسطینی‌اند؛ یعنی دولتی عادی با حق حاکمیت بر سرزمین معین، با ارتش و دستگاه اداری ویژه خود و با حقوق کامل در جامعه‌ی بین‌المللی و غیره. و این در صورتی است، که آن‌ها مخالف دولت فلسطینی در حرف نباشند، مانند کلینتون؛ وگرنه به نظر می‌رسد کسانی مانند راشل برنسون حتا با تشکیل دولت فلسطینی مخالف هستند و مانند جناح‌های راست افراطی اسرائیل، فلسطین را جزئی از اردن می‌دانند و خواهان اخراج آن‌ها یا تنها دادن اجازه‌ی سکونت بدون حقوق شهروندی به آن‌ها می‌باشند. طبقه‌ی حاکم آمریکا و ایدئولوگ‌ها و سیاست‌مداران آن، چه آن‌ها که جزء حکومت کنونی‌اند یا آن‌ها که نیستند، حتا قطع نامه‌ی سازمان ملل و اجرای آن‌ها را قبول ندارند. کلینتون، که ظاهرا بیش از همه‌ی روسای جمهور آمریکا خواهان «حل مسأله‌ی فلسطین» بود، در کمپ دیوید دوم و در طابا می‌خواست قراردادی را به فلسطینی‌ها تحمیل کند، که کم‌تر از مناطق به رسمیت شناخته شده در قطع نامه‌ی های ۲۴۲ و ۳۳۸ سازمان ملل بود. او در ضمن حق بازگشت آوارگان فلسطینی را رد می‌کرد. عرفات این‌ها را نپذیرفت.

اکنون نیز نه کلینتونی‌ها، که در بهترین حالت مانند مالی خواستار مبادله‌ی زمین برای حفظ و

تامین برتری سیاسی و نظامی آمریکا و اسرائیل هستند، و نه جناح‌های دیگر، در پی اجرای قطع نامه های سازمان ملل نیستند. پاول با بی شرمی تمام می‌گوید، که منتظر است ببیند پیشنهاد های آرل شارون – چه در مورد عقب نشینی و چه در مورد مسالمتی سرزمین‌ها – چیست. گویی همین یکی دو هفته پیش از این سخنان پاول، سازمان ملل و از جمله خود آمریکا بر اجرای مفاد قطع نامه های مزبور و عقب نشینی فوری و بی قید و شرط اسرائیل تاکید نکرده است! توجه به این مهم است، که آمریکا برای حفظ ظاهر در مقابل کشورهای عربی، به قطع نامه رای مثبت می‌دهد؛ اما در عمل نه تنها تجاوز اسرائیل و ادامه کشتار مردم فلسطین را تأیید می‌کند، بلکه منتظر است بداند «موضع شارون چیست»! و این در شرایطی است، که افکار عمومی آمریکاییان به نفع فلسطینی‌ها گرایش پیدا می‌کند (طبق یک نظرخواهی، اکثریت پرسش شوندگان آمریکایی خواهان قطع یا کاهش کمک آمریکا به اسرائیل در صورت عدم عقب نشینی نیروهای اسرائیلی شده‌اند).

... هدف اسرائیل، از مذهبی – ملی‌های افراطی تا لیکود و حزب و کارگر، از بین بردن و یا بی محتوا کردن هر نوع قدرت فلسطینی است. دولت‌های آمریکا، انگلیس و اروپای قاره‌ای تنها می‌توانند با مترسک خلع سلاح شده‌ای موافق باشند، که نامش را «دولت غیر نظامی فلسطین» می‌گذارند. اسرائیل با حضور فلسطینی‌ها به عنوان نیروی کار ارزان فاقد حقوق سیاسی یا شهروندی، در درون یا بیرون اسرائیل کنونی، مخالف نیست؛ اما حتا این نیاز به نیروی کار ارزان نیز به خاطر مهاجرت زیاد یهودیان شوروی سابق به اسرائیل کاهش یافته است. نفی قدرت سیاسی فلسطینی، فقط به منظور دست یابی اسرائیل به زمین های فلسطینی و مناطق استراتژیکی نیست، بلکه برای دست یابی به «منابع درآمد فلسطینی» نیز هست. در حال حاضر، درآمد باستان شناسی، فرهنگی، توریستی، و نیز توریسم زیارتی مسیحیان، مسلمانان و یهودیان می‌تواند منبع درآمد پولی سرشاری برای اسرائیل باشد. (۲) ظاهراً سرزمین فلسطین دارای منابع معدنی و کشاورزی نیز هست.

دولت ایالات متحده آمریکا برای تامین «سلطه جهانی» خود باید در قاره‌ی اروآسیا – در مفهوم وسیع آن، یعنی در کل اروپا و آسیا و نه در مفهوم محدود آن، که شامل بخش‌هایی می‌شود که قبلاً جزء شوروی سابق بوده‌اند – هژمونی خود را برقرار کند. (۳) بخش مهمی از این قاره عظیم، که اکنون مورد نظر دولت آمریکاست، منطقه‌ای است که جنوب آن را اقیانوس هند، خلیج فارس و دریای عربستان تشکیل می‌دهد و کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس، ایران، آسیای مرکزی، قفقاز و بخشی از آسیای جنوبی مانند پاکستان و هند را در برمی‌گیرد.

دولت ایالات متحده آمریکا با حمله به افغانستان و استقرار پایگاه نظامی در آسیای مرکزی (قرقیزستان، ازبکستان، و افغانستان) تا حدود زیادی توانسته است هژمونی خود را با وابسته کردن دولت‌های منطقه به خود در منطقه‌ی وسیعی شامل کشورهای آسیای مرکزی، قفقاز و ماورای قفقاز مانند جمهوری آذربایجان، گرجستان و قزاقستان برقرار کند. و با حمایت و تقویت ترکیه در منطقه، برای سلطه بر دریای سیاه و نفوذ در مدیترانه، برنامه ریزی نماید.

اما در همان حال، سلطه‌ی مستقیم و حضور نظامی آمریکا در خاورمیانه و مشخصاً در فلسطین، به دلایل زیر، اهمیت ویژه‌ای یافته است:

- ۱- پر کردن خلاء روسیه در منطقه، که اکنون باید آن را امر تحقق یافته‌ای به حساب آورد؛
- ۲- رقابت شدید با اروپا در منطقه، که آمریکا می‌خواهد در آن جا دست بالا را داشته باشد؛ (۴)
- ۳- کنترل کشورهای عربی منطقه از طریق حضور نظامی در فلسطین به بهانه‌ی پایان دادن به درگیری‌های بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها؛ نزدیکی جغرافیایی و نظامی با اسرائیل به منظور ایجاد پایگاه‌هایی برای حمله‌ی احتمالی به عراق یا دست کم حمایت سیاسی و نظامی از متحد خود اسرائیل؛ زیرا آمریکا منطقه‌ی خلیج فارس را به خاطر انتقال بخشی از نیروهای آمریکایی از عربستان سعودی به قطر، آسیب پذیر تصور می‌کند؛
- ۴- تشدید مخالفت‌ها با حضور نظامی آمریکا در آسیای

شرقی – خاور دور، کره و ژاپن. این پایگاه که اهمیت بسیار زیادی دارد، اکنون هم از جانب کره جنوبی و هم از جانب ژاپن تا حدی زیر سؤال رفته است. به علاوه، چشم انداز علادی شدن روابط بین دو کره نیز به این امر دامن می‌زند. روشن است، که چین نیز خواستار برچیده شدن یا تضعیف پایگاه نظامی آمریکا در منطقه‌ی خاور دور است.

بدین سان، با تغییراتی که در دو نقطه از سه نقطه‌ی اصلی ژئواستراتژیکی اروآسیا، یعنی در منطقه خاور دور و منطقه‌ی خاورمیانه – خلیج فارس، رخ داده است (ظاهراً منطقه‌ی سوم، یعنی اروپا، فعلاً بی تغییر مانده است)، دولت ایالات متحده آمریکا به بهانه‌ی کشمکش‌های افغانستان و فلسطین از «یک سو آسیای مرکزی» را الف: برای جبران تضعیف یا خطر تضعیف در خلیج فارس هم به دلایل استراتژیکی و هم به دلایل مربوط به انرژی؛ ب: برای تقویت موقعیت خود در آسیای جنوبی و فشار بر روسیه و چین؛ پ: به خاطر مسیر لوله‌های نفتی در مناطقی که در آن‌ها روسیه دست بالا را دارد، و از «سوی دیگر خاورمیانه و فلسطین» را که امروزه اهمیت ویژه‌ای یافته است، «موضوع اهداف کنونی سلطه طلبی خود قرار داده است.»

در کنار این سیاست آمریکا، که وحدت استراتژیکی جناح‌های مختلف طبقه‌ی حاکم آمریکا در مقابله با جنبش فلسطین برای تعیین سرنوشت خود و تحمیل و تحکیم سرکردگی آمریکا و دولت نژادپرست و تجاوزگر اسرائیل در منطقه است، باید به سیاست اروپا نیز اشاره کرد. اتحاد اروپا، ضمن محکوم کردن تروریسم، به صورت همان شعارهای اسرائیل و آمریکا، خواستار استقرار صلح از طریق اجرای قطع نامه های سازمان



ملل، اعزام نیروهای حافظ صلح یا نیروهای حائل و غیره است. اما دو نکته در مورد موضوع اتحاد اروپا حائز اهمیت است:

۱- اروپا نسبت به آمریکا در موضعی ضعیف قرار دارد، به این علت، اسرائیل هم برای اروپا در موارد متعددی تره خرد نمی‌کند. از این رو، اروپا برای تحکیم موقعیت خویش با توجه به تاریخ روابطش با کشورهای عربی به جلب این کشورها نیاز دارد؛

۲- «اقدامات اروپا» اساساً جنبه‌ی سمبولیک دارد و معمولاً از حد حرف فراتر نمی‌رود. حتی تصمیمات پارلمان اروپا، معلوم نیست که اجرا گردد. یعنی بنا به مقررات و ضوابط درون اروپا و حق کشورهای عضو در سیاست خارجی مستقل خود و غیره، می‌تواند «اجرا نشود». سیاست اروپا در اساس سیاستی ریاکارانه و فرصت طلبانه است. بار اصلی حل مسأله‌ی فلسطین، مانند گذشته بر دوش مردم فلسطین - به ویژه بر دوش کارگران و زحمت کشان - آن است. مبارزه‌ی مردم فلسطین، مبارزه‌ی در چند جبهه است: به ضد دولت نژادپرست، سرکوب گر و متجاوز اسرائیل؛ به ضد سیاست سلطه طلبانه‌ی آمریکا و سیاست ریاکارانه و فرصت طلبانه‌ی اروپا؛ به ضد سیاست‌های تسلیم طلبانه، قیام مآبانه و ارتجاعی دولت‌های عربی و ایران؛ به ضد تروریسم پان اسلامیستی و تروریسم‌های دیگر، که دشمن جنبش فلسطینی‌اند. در همان حال، مبارزه‌ی مردم فلسطین، مبارزه‌ی به ضد انحصار طلبی و حرکت‌های تسلیم طلبانه در درون جنبش فلسطین نیز هست.

برای رهایی از ستم ملی، طبقه‌ی کارگر فلسطین چاره‌ای جز این ندارد که رهبری جنبش آزادی بخش مردم فلسطین را به عهده گیرد. تنها این طبقه است، که می‌تواند از سویی شالوده‌ی یک کشور پیش رو فلسطینی، کشوری متکی بر کار توده‌های مردم خویش و نه محتاج صدقه و کمک بین المللی را پر ریزی کند و از سوی دیگر، زمینه‌ی دوستی و اتحاد با کارگران و زحمت کشان اسرائیلی و کشورهای عربی را - به رغم ارتجاع حاکم بر این کشورها - به وجود آورد.

درس‌های جنبش فلسطین

۱- مسأله‌ی فلسطین نیز به نوبه‌ی خود نشان می‌دهد، تا زمانی که ستم امپریالیستی و ملی وجود دارد، جنبش جهانی کارگری با مبارزه‌ی دمکراتیک به ضد سلطه طلبی امپریالیسم و مبارزه برای رهایی از ستم ملی، پیوند ناگسستنی خواهد داشت؛

۲- مبارزه‌ی دمکراتیک به ضد ستم امپریالیستی و ملی، ضرورتاً مبارزه با جنبش‌های ارتجاعی («ضد امپریالیستی») را ایجاب می‌کند؛

نمونه‌ی به شدت ارتجاعی چنین جنبش‌هایی در فلسطین، سازمان‌هایی امثال حماس و جهاد اسلامی‌اند، که مانند همتای اسرائیلی خویش، یعنی حزب مذهبی - ملی، هدف خود را استقرار دولت دینی قرار داده‌اند و با هر گونه مبارزه‌ی دمکراتیک و مترقی سازش ناپذیرند. جنبش ملی الفتح نیز که به نام استقلال طلبی با دمکراسی در درون فلسطین مبارزه می‌کند، جنبشی انحصار طلب است. این جنبش، تا حدی که فعلاً می‌تواند، از فعالیت مستقل احزاب و گروه‌های انقلابی و مترقی جلوگیری می‌کند. عرفات، رهبر الفتح، از یک سو مدتی شعارهای ارتجاعی ضد یهود و یا شعار غیر قابل تحقق «فلسطین بزرگ» را سر داد و از سوی دیگر، سال‌هاست که با جریان‌های ارتجاعی فلسطینی مماشات می‌کند. و همه‌ی این‌ها نیروی مبارزه‌ی جنبش فلسطین را تا حد زیادی به هدر داده است. او تا مدت درازی به اشکال مختلف به نیروهای مختلف عربی، از ناصریست‌ها تا بعثی‌ها و سعودی‌ها، وابستگی داشته است. به رغم این انتقادات و انتقادهای مربوط به استبداد و فساد سران تشکیلات خودمختار فلسطین - که شایعات اسرائیل نیست، هرچند که اسرائیل از آن‌ها بهره برداری می‌کند و به آن‌ها شاخ و برگ می‌دهد - و به رغم ضرورت ادامه‌ی نقد به جنبش ملی فلسطین، باید حملات اسرائیل به فلسطین و کشتار مردم آن را محکوم کرد. باید حمله به تشکیلات خودمختار فلسطین و از جمله حمله به ستاد عرفات و زندانی کردن او را نیز محکوم نمود.

در این شکی نیست، که دولت اسرائیل که بر اساس مذهب و نیز تروریسم بنا شده، «دولتی غاصب» بوده، اما به هر حال یهودیان بومی فلسطین هم راه با انبوه مهاجران یهودی، کشور و دولتی را ایجاد کرده‌اند که اکنون بیش از ۵۰ سال تاریخ دارد و نمی‌توان به خاطر منشا غاصبانه‌اش، آن را نفی نمود. شکل درست طرح مسأله باید اکنون به رسمیت شناختن «دو دولت»، یکی فلسطینی و دیگری اسرائیلی باشد. کشور فلسطین باید مانند کشورهای دیگر از حق حاکمیت کامل و از همه‌ی حقوق بین المللی مانند داشتن ارتش مستقل و حقوق شهروندی و غیره برخوردار باشد و دولت آن به عنوان یک دولت عادی از سوی سازمان ملل به رسمیت شناخته شود.

۱۷ تا ۲۲ آوریل ۲۰۰۲



پانویس‌ها:

۱- ما این حالت را به عنوان «غیر ممکن، غیر ممکن است»، در نظر گرفته‌ایم و می‌دانیم در شرایط تسلط امپریالیسم و حکومت نژادپرست اسرائیل چنین امری رخ نخواهد داد، اما طرح مسأله به این صورت ضد دمکرات بودن ماهیت دولت یهود و امپریالیسم - به ویژه دولت آمریکا - را آشکار می‌سازد؛

۲- ۴۰ درصد درآمد فلسطینی‌ها از توریسم در بیت المقدس بود. این درآمد در اوضاع آرام منطقه می‌توانست بیش‌تر هم بشود. در ضمن فلسطینی‌ها به دنبال کارهای باستان شناسی، موزه، هنر، فرهنگ و از این قبیل بودند، که این‌ها نیز می‌توانستند درآمد بیش‌تری ایجاد کنند؛

۳- شرح سلطه طلبی آمریکا، به استناد از سیاست مداران و دولت مردان این کشور در مقاله‌ی «جنگ آمریکا در افغانستان»، نوشته‌ی سهراب شباهنگ، آمده است؛

۴- رجوع کنید به برژینسکی در مورد خاورمیانه، که در مقاله‌ی «جنگ آمریکا در افغانستان» نقل شده است و ناظر بر تضادهای آمریکا با اروپاست؛

توضیح (نگاه): ترجمه‌ها و نوشته‌ی تحلیلی‌یی که خواندید، بخشی از اثر مفصل‌تری است که توسط سهراب شباهنگ و بهروز فرهیخته تهیه شده است. برای دریافت کامل این اثر می‌توانید با آدرس الکترونیکی زیر تماس بگیرید:

poromete@hotmail.com





دو راهی بربریت یا سوسیالیسم

سال‌های اخیر در اروپای قاره، سال‌های سقوط دولت‌های سوسیال دموکرات بوده است. پس از به گل نشستن سوسیال دموکراسی در اسپانیا و ایتالیا و پرتغال، و سقوط دولت‌های آن در این کشورها، فرانسه آخرین ایستگاه و شاید مهم‌ترین آن در دوره‌ی حاضر بود، تا نه تنها زبونی و سقوط سوسیال دموکراسی در دولت را به نمایش بگذارد، که عروج نئوفاشیسم فرانسوی را نیز نشان همگان دهد. انتخابات ریاست جمهوری در فرانسه، البته آخرین ایستگاه در نمایش برآمد قدرت جریان‌ات نئوفاشیستی نبود. نمایشی که قبل از فرانسه در ایتالیا، بولسونووی را در معیت جریان‌ات نئوفاشیست راهی کاخ نخست وزیری نموده بود؛ دانمارک را با قدرت گیری احزاب راست افراطی، و در اندک مدتی با سیاست‌های به غایت خارجی ستیزانه‌ی آن‌ها، شوکه کرده بود؛ پس از فرانسه و زمین لرزهای که «جبهه‌ی ملی» – در پروسه‌ی انتخابات ریاست جمهوری – بر این کشور و تمامی قاره وارد آورد، هلند را نیز به جولان‌گاه جریان‌ات راست افراطی و شکست مفتضحانه‌ی سوسیال دموکراسی بدل ساخت. در انتخابات پارلمان هلند، حزب سوسیال دموکرات – موسوم به «حزب کار» – در شرایطی نیمی از کرسی‌های خود در پارلمان را از دست داد، که حزب نئوفاشیست و مدرنیزه شده‌ی «لیست پیم فورتان» – که بیش از سه ماه از تشکیل آن نمی‌گذرد – با کسب ۲۶ کرسی پارلمانی به مقام دومین حزب بزرگ هلند رسید و حزب «دموکرات مسیحی» – که تا پیش از زمین لرزه‌ی سیاسی اخیر در اروپای قاره، در حال زوال بود – مقام نخست احزاب پارلمانی این کشور را از آن خود کرد.

با توجه به جایگاه فرانسه و اهمیت سیاسی و اجتماعی تحولات آن در اروپای قاره، جا دارد که چرایی ایجاد شکاف سیاسی در این جا، شکست احزاب سوسیال دموکرات، و برآمد جریان‌ات نئوفاشیست در آن، را در متن تحولات سیاسی اخیر در این کشور دنبال کنیم.

فرانسه و انتخابات ریاست جمهوری

انتخابات ریاست جمهوری اخیر در فرانسه، که اولین

دور آن در روز یکشنبه ۲۱ آوریل برگزار می‌شد، از پاره‌ی جهات انتخاباتی متمایز با انتخابات پیشین بود. متمایز از این جهت، که این انتخابات در شرایط سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناشی از حذف فرانک و رواج اورو، سرعت گرفتن بیش از پیش روندهای خصوصی سازی و لیبرالیزه کردن مقررات اقتصادی در سطح جهان و به تبع آن در اروپا و فرانسه، افزایش بیکاری و فقر و بی‌تامینی در بین کارگران و مزدبگیران، کاهش فزاینده‌ی تأمینات اجتماعی، ضعف و استیصال احزاب سیاسی در قدرت – و خارج از آن – در حل و یا حتی کاهش مشکلات و مصائب اجتماعی جاری، فقدان وجود دورنمای روشن و امیدوار کننده‌ی از وضعیت آتی، و سر بر کردن ناامیدی و هراسی که جامعه را در خود می‌بلعد، برگزار می‌شد. تا آن جا که به رسانه‌ها و موسسات بورژوازی خبری‌رکنی مربوط می‌گشت، البته فاکتورهایی مانند: محدود شدن دوره‌ی هفت ساله‌ی ریاست جمهوری فرانسه به دوره‌ی پنج ساله، شمار خارج از اندازه‌ی کاندیداهای انتخاباتی، برجستگی مسأله‌ی امنیت داخلی، و... نیز از جمله وجوه متمایز انتخابات اخیر بودند.

بنا به نظرسنجی‌های همین رسانه‌ها و موسسات بورژوازی، که به افکار عمومی فرانسه و اروپا نیز خورنده می‌شد و آن را شکل می‌داد، گمان بر این بود که از میان ۱۶ کاندیدای انتخاباتی ریاست جمهوری فرانسه در دور اول انتخابات، به جز ژاک شیراک و لیونل ژوسپن که هر یک بنا به پیش‌بینی‌ها می‌بایست بیش از ۱۲/۵ درصد آرای رای دهندگان را به خود اختصاص دهند و قدم به دور دوم انتخابات بگذارند، سه کاندید دیگر نیز می‌بایست آرای بین ۷ تا ۱۰ درصد را کسب نمایند و بر داغی تنور مبارزه‌ی انتخاباتی بیافزایند. از این سه، یکی آرتل لاگیه، کاندید سازمان تروتسکیستی «اتحاد کمونیستی» و نشریه‌ی آن «مبارزه‌ی کارگران» بود، که برای پنجمین بار در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه شرکت می‌کرد. وی که با لفاظی غریب و بی‌ربط به تحلیل طبقاتی، مسأله‌ی انتخابات را «شمارش زمانی برای انقلاب کارگری» می‌خواند، پرچم «ممنوعیت اخراج کارکنان شرکت‌های سوئده»، «لزوم علنیت وضعیت حساب

بانکی صاحبان و دست اندرکاران خرید و فروش سهام»، و نیز «ضرورت دولتی کردن شرکت‌های در حال ورشکستگی» را به دست گرفت و وارد کارزار انتخاباتی شد. بر اساس نظرسنجی‌ها، لاگیه قرار بود در دور اول انتخاباتی به ۱۰ درصد آرا دست یابد. رقیب دیگر، که از سنت ژوسپن می‌آمد و خطری ویژه برای کاهش آرای وی قلمداد می‌شد، ژان پییر شومان، سوسیال دموکرات سابق و وزیر کشور سال‌های اول نخست وزیری ژوسپن، بود. وی که با اعطای اختیارات ویژه‌ی اداری و فرهنگی دولت ژوسپن به منطقه‌ی کرس مخالف بود و به همین خاطر نیز از دولت وی کناره گرفته بود، به عنوان کاندید حزب «جنبش شهروندان» در انتخابات شرکت داشت. «حفظ تأمینات عمومی و اجتماعی»، «مهار لیبرالیسم وحشی»، «تقویت دولت در عرصه‌های داخلی و خارجی»، «مخالفت با قدرت گیری اتحادیه‌ی اروپا»، و «ممانعت از واگذاری اختیارات حاکمیت ملی به این اتحادیه»، از جمله مفاد دهان پرکن برنامه‌ی انتخاباتی شومان بود. وی که از سوی بسیاری از مخالفین و منتقدین خود، «پوپولیست»، «واپس‌گرا» و «ماییل به بازگشت به فرانسه‌ی قدیم» خوانده می‌شود، از قرار می‌بایست ۸ تا ۱۰ درصد آرای انتخاباتی را کسب می‌نمود.

رقیب سوم، که بر حسب تقسیم بندی «چپ» و «راست» مرسوم در جوامع سرمایه داری، از منتهی الیه راست می‌آمد و به همین خاطر نیز به ویژه پیش‌بینی می‌شد خطری برای ژاک شیراک باشد، ژان ماری لوپن کاندید «جبهه‌ی ملی» نئوفاشیست بود. لوپن که به سختی توانسته بود ۵۰۰ امضای لازم از شهرداران فرانسه جهت شرکت در انتخابات ریاست جمهوری را دست و پا کند و خود را به کارزار انتخاباتی برساند، در نظرسنجی‌ها از شانس کسب یک آرای ۱۰ درصدی برخوردار می‌شد. بر پرچم انتخاباتی لوپن، «برقراری امنیت و نظم داخلی فرانسه» با حروف درشت حک شده بودند. امنیت و نظمی که می‌بایست با «رواج دوباره‌ی مجازات اعدام»، «ممنوعیت سقط جنین»، «به کارگیری ارتش در صورت بروز شورش در شهرک‌های فقیرنشین حاشیه‌ی شهرهای بزرگ»، «اخراج خارجی‌ان و مهاجرین بزه کار، حتا که به تابعیت

فرانسه پذیرفته شده باشند»، و نیز «خروج فرانسه از قراردادهای اتحادیهی اروپا»، برقرار شود. پلاتفرمی که هر چند با روح شرایط حاضر جامعهی فرانسه «مدرنیته» شده بود، اما بوی فاشیسم آن به سرعت در همه جا پیچید.

«امنیت و نظم داخلی»، که در اصل توسط شیراک به یک موضوع اصلی کارزار انتخاباتی تبدیل شده بود، زمینهای مناسبی برای سیاستهای تبلیغی عوام فریبانهی لوپین و «جبههی ملی» نئوفاشیست علیه مهاجرین و خارجیان شد. لوپین توانست «امنیت و نظم داخلی» را به «حضور انبوه مهاجرین و خارجیان» در فرانسه مربوط کرده و برقراری آن یکی را به کاهش و سخت گیری دربارهی این یکی منوط نماید. اخراج مهاجران «بزه کار» از فرانسه، حتا که تابعیت فرانسوی داشته باشند، و گسیل ارتش برای سرکوب اعتراضات مردمی

که در شهرکهای فقیرنشین حاشیهی شهرهای بزرگ در بیکاری و بی تامینی و بی احترامی غوطه می خوردند، نتیجهی تبعی این سیاست و نه تنها مرهمی بر زخم «عاشقان» فرانسه و «دل سوزان» فقدان امنیت و نظم داخلی کشور، که تسکین و امیدواری برای میلیونها فرانسوی ناراضی و مستاصل و بی افاق بود.

تمایزات یا اشتراکات

تا آن جا که به دو کاندید اصلی ریاست جمهوری فرانسه – ژاک شیراک و لیونل ژوسپن – مربوط می شد، اختلافات اینان

در باری بسیاری از مسایل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی، میکروسکوپی بود. شیراک نئوگلیست، که از جانب بورژوازی «مجمع برای جمهوری» برای بار دوم در این انتخابات شرکت می نمود، هر چند که از «پایین آوردن ۳۰ درصدی مالیاتها ظرف پنج سال آتی»، «محدودیت دستگاه بورکراسی»، «حفظ تامینات اجتماعی»، «خصوصی کردن بخشی از سیستم تامین بازنشستگی»، و «برقراری نظم و امنیت داخلی» سخن می گفت، اما به اعتبار تجربهی منفی حاضر در اذهان مردم از انتخابات ۱۹۹۵ و عدم پای بندی به قول و قرارهای آن انتخابات، جذابیت چندانی در تودهی مردم نسبت به قول و قرارهای جدید خود باقی نمی گذاشت. در حافظهی تاریخی جامعهی فرانسه، فیلم انتخابات ۱۹۹۵ و قول و قرارهای آن دورهی شیراک، نمایشی حی و حاضر داشت. قول و قرارهایی که مبتنی بر تلاش جهت «تحکیم هم بستگی و پیوندهای اجتماعی» و نیز «همه پرسی در زمینهای رایج کردن

اورو به جای فرانک»، بخشی از رای دهندگان فرانسوی را خوش خیال و به پرچم شیراک نزدیک کرده بود. اما شیراک و آلن ژوپه – که از سال ۹۵ تا ۹۷ پست نخست وزیری را در اختیار داشت و یار گرمابه و گلستان شیراک بود – با سیاستهای نئولیبرالی خود جز بر علیه هم بستگی و پیوندهای اجتماعی عمل نکردند و عاقبت فرانسه را، در زمستان ۹۵، به اعتراض و اعتصاب کشاندند. وعدهی همه پرسی در زمینهای جایگزینی فرانک با اورو نیز در متن سیاستهای رسمی و رایج این دولت به فراموشی سپرده شد. و از پرچم دروغین این نئوگلیست شیک پوش و حراف، چیزی جز خاطرهای ناخوش آیند در اذهان همگان باقی نماند.

برعکس شیراک، ژوسپن نخست وزیر، کارنامهی به ظاهر نه چندان نامناسب خود در «ایجاد رشد ۳



درصدی اقتصاد فرانسه»، «تامین دو میلیون محل کار»، «کاهش رسمی ساعات کار به ۳۵ ساعت در هفته»، و «اعطای اختیارات اداری و فرهنگی به منظمی کرس»، در دورهی زمام داری خود را زیر بغل گرفته و آمده بود تا از سوی «حزب سوسیالیست» در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند. با این همه اما، حقیقت آن بود که ژوسپن و گرایش بورژوازی او نیز در برابر بحران اقتصادی فزایندهی فرانسه، که – در متن بحران اقتصادی بین المللی – سیاست فشار اقتصادی را بر تودهی مردم تحمیل می کرد؛ گسترش پدیدهی بیکاری که در ابعاد نوینی آغاز شده بود و مسالهی انعطاف در ساعات کار را به منظور امکان رقابت با سرمایه های بین المللی به صحنه می آورد؛ حذف یا کاهش امکانات رفاهی و بیمه های اجتماعی، که برای انطباق با شرایط بحران اقتصادی و نیز پیش شرطها و مقررات اتحادیهی اروپا در جایگزینی اورو لازم می آمد؛ و مجموعه ای از دیگر مسایل داخلی و

نیز بین المللی، به چیزی جز همان سیاستهای شناخته شدهی بورژوازی – که شیراک نیز به همانها چنگ انداخته بود – نمی توانست متوسل شود.

به ویژه آن که شتاب روزافزون جهانی شدن روندهای اقتصادی و اجتماعی، که یک برنامهی عمدی اتحادیهی اروپا و محور اصلی اجلاس سران کشورهای آن در بارسلون اسپانیا نیز بوده است، فرانسه را که تاکنون با قدری کنندی در این راه گام برداشته، در منگنهی فشاری مضاعف گرفته است. این واقعیت به خودی خود بر هر ذهن تیزبین و طبقاتی روشن می کرد، که مستقل از پیروزی این یا آن در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه، دولت جدید ملزم به انطباق هر چه بیشتر و سریع تر این کشور با الزامات اقتصاد جهانی خواهد بود. روندی که بی تردید پیامدهای منفی برای تودهی عظیم کارگران و مزدبگیران به هم راه خواهد داشت و سطح زندگی و

سقف تامینات اجتماعی آنان را از آن چه که هم اکنون نیز کفاف یک زندگی شایستهی انسانی را نمی دهد، پایین تر خواهد آورد. رمز اشتراکات برنامهی انتخاباتی شیراک و ژوسپن، که بر تمایزات آنها بسیار سنگینی می کرد، و در عین حال برنامهی انتخاباتی هر یک را حتا از وعده های پوچ، اما چشم گیر اصلاحی در زندگی تودهی مردم تهی می نمود، ریشه در این واقعیت داشت.

«امنیت و نظم داخلی» در این شرایط بود، که به یک موضوع محوری انتخابات بدل شد و راه

را بر استفادهی لوپین و «جبههی ملی» باز گذاشت. بنا به بررسیها و آمارهای رسمی، در پنج سال گذشته، شمار جرم و بزه کاری به ویژه در بین جوانان فرانسه گسترش چشم گیری داشته و با رشدی معادل ۱۷ درصد از ۳/۵ میلیون به ۴/۱۷ میلیون مورد در سال رسیده است. بر این وضعیت – هم چون تمامی دیگر مصائب جامعهی سرمایه داری – دلایل سیاسی و کارشناسی متعددی مترتب می شود، بدون آن که طبیعتا به تلاشی بنیانی برای رفع و یا حتا بهبود آنها کمر همت بسته شود: سیاستهای غلط شهرسازی در فرانسه به ایجاد شهرکهایی در حاشیهی شهرهای بزرگ انجامیده، که به مامن و مسکن تودهی وسیعی از مهاجرین و خارجیانی که نه بازارهای کار قادر به جذب آنان است و نه جامعهی طبقاتی فرانسه آنان را به درون خود می پذیرد، بدل شده است؛ جوانان در شرایطی که ابعاد بیکاری به طور فزایندهی بالا می گیرد، از آیندهی خود ناامید و هراس ناک

شده‌اند؛ سیاست حذف تمرکز مالی، که مناطق و بخش‌های معینی از فرانسه را به اتخاذ سیاست صرفه جویی در زمینه های تربیتی و آموزشی و بهداشتی و رفاهی سوق داده، توده مردم – و به ویژه جوانان – را زیر فشار این محدودیت‌ها، عاصی و سرکش ساخته است. این دلایل، و انبوهی از دلایل دیگر که می‌توان بر آنها افزود، قطعا حقایقی را بیان می‌کنند. حقایقی که ریشه در حاکمیت سرمایه و سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی روزمره و همیشگی آن دارد. سیاست‌هایی که نه رفاه، آسایش، و احترام انسانی توده مردم، که فقط سودبری سرمایه را مبنا و ارزش عمل خود می‌داند. و به همین خاطر، نه تنها به بیکاری و فقر و گرسنگی و تباهی دامن می‌زند، که به ازدیاد لحظه به لحظه صوف مخالف و معترض خود و در این میان به انبوه مردم مستاصلی که راه نجاتی نمی‌بینند و در دامن همین نظام وارونه و کارکرد غیر انسانی آن به خلاف و بزه کاری کشانده می‌شوند، میدان می‌دهد.

فرانسه، و اروپا، در شوک

به گاه اعلام نتایج دور اول انتخابات ریاست جمهوری، اما – علی‌رغم همه نظرسنجی‌ها و پیش‌بینی‌های اولیه موسسات بورژوازی و به تبع آنها افکار عمومی فرانسه و اروپای قاره – این نه شیراک و ژوسپن، که شیراک و لوین بودند که بیش‌ترین آرای رای دهندگان را کسب کردند و به دور دوم انتخابات راه یافتند. جامعه فرانسه در شوک فرو رفت. لرزید. ماتم گرفت. و آن گاه که به خود آمد، از سر خشم و انزجار به اعتراض برخاست. اعتراضی که نقطه اوجش، اول ماه مه – روز جشن هم بستگی بین المللی کارگران – بود. قریب دو میلیون نفر در فرانسه به خیابان‌ها ریختند، تا بگویند که لوین و «جبهه ملی» را نمی‌خواهند؛ ننگ فاشیسم را نمی‌پذیرند؛ و در عین حال، از سر استیصال و بی‌آفتی، حاضرند شیراک را سوار بر شانه های خود برای بار دوم به ریاست جمهوری برسانند.

زرادخانه‌ی دلیل تراشی بورژوازی آغاز به کار کرد. گناه حذف ژوسپن، به گردن تعدد کاندیداها افتاد که بخشی از رای این یکی را از آن خود کرده بودند؛ رسانه های جمعی مقصر قلمداد شدند، که در بازی انتخاباتی بر نقطه ضعف دولت، «فقدان امنیت»، بیش از اندازه تاکید کرده بودند؛ موسسات نظرسنجی نکوهش شدند، که مردم را از انتخاب ژوسپن مطمئن کرده بودند؛ و مردم، ۲۸ درصد مردم، که از اهمیت رای دادن در دور اول انتخابات غافل ماندند.

زمین زیر پای فرانسه لرزیده بود و علت، در رای نیاوردن ژوسپن و امتناع ۲۸ درصدی مردم از شرکت در انتخابات جست و جو می‌شد، تا شاید فاجعه‌ی افزایش آرای نیم میلیونی لوین – در قیاس با

انتخابات ۹۵ – علی‌رغم این امتناع بی سابقه مردم از شرکت در انتخابات به طاق نسیان سپرده شود. اما، ژوسپن رای نیاورده بود، نه فقط به این خاطر که نزدیک به یک سوم حائزین شرایط رای در انتخابات شرکت نکرده بودند، که هم به این علت که بخشی از رای دهندگان وفادار حزب سوسیالیست و حزب کمونیست نیز به لوین رای داده بودند. بنا به بررسی‌های آماری، حتا در برخی از پایگاه های سنتی حزب کمونیست فرانسه، لوین رای اول را آورده بود. درصد رای کارگران در آرای ژوسپن ۱۲ درصد، شیراک ۱۳/۶ درصد، و در آرای لوین ۲۶/۱ درصد، و درصد رای حقوق بگیران و کارمندان جزء با همین ترتیب، ۱۸/۷، ۱۶/۴، و ۱۹/۷ درصد بود. در میان بیکاران، آرای لوین از این هم بیش‌تر بود: ۳۰ درصد! بی جهت نبود که لوین باد به غیغ انداخته، فردای اعلام نتایج دور اول انتخابات، خود را «نماینده معدن چیان، فلزکاران و کارگران صنایع»، کارگران دو منطقه در شمال و شرق فرانسه که آرای خود را به نام لوین در صندوق‌های انتخاباتی ریخته بودند، خواند!

در این انتخابات، در یک نمای کلی، تنها یک سوم رای دهندگان به کاندیداها «چپ» و «راست» دولتی، به عمل کرد و به برنامه‌ی پیشنهادی و اصلاحات ناچیز مورد ادعای آنان رای دادند. یک سوم دیگر از آرای رای دهندگان، نصیب مجموعه کاندیداها احزاب و گرایش‌های سیاسی دیگر شد. و در حدود یک سوم مردم حائز شرایط رای نیز از شرکت در انتخابات امتناع کردند؛ زیرا می‌دانستند که نمی‌توانند به هیچ یک از این احزاب و گرایش‌های سیاسی برای بهبود وضعیت زندگی نابسامان خود اطمینان کنند، اما نمی‌دانستند که – جز امتناع از شرکت در انتخابات – چه باید بکنند!

در واقع، مردمی که به ژوسپن و شرکای دولتی او پشت کردند و رای خود را به نام کاندیداها دیگر در صندوق‌ها ریختند، و تمامی آن مردمی که از شرکت در انتخابات امتناع ورزیدند، در برابر مشکلات و مصائب هول ناک زندگی خود دیگر به فرم‌های ناچیز مورد ادعای اینان – که پس از انتخابات، اغلب به بوته‌ی فراموشی سپرده می‌شود – قانع نبودند. احزاب «چپ» – چه آن که در دولت بود، حزب سوسیالیست، و چه آن‌ها که با دولت مشارکت داشتند، حزب کمونیست و سبزا – توسط کارگران و توده مردم در این انتخابات به محاکمه کشیده شدند؛ مجازات شدند؛ زیرا که نه تنها توان کم‌ترین تغییری در عدم موازنه‌ی هراس انگیز بین ثروت و فقر را نداشتند، که بر این عدم موازنه هم افزودند. ژوسپن رای نیاورد، اما نه به رغم این تصور رایج و عوام فریبانه‌ی بورژوازی که دلیل رای نیاوردن ژوسپن، «چپ» بودن او بود. علت اصلی را اتفاقا باید در چپ نبودن ژوسپن – و امثال او – جست و جو کرد. این خود

ژوسپن بود، که در یک نطق انتخاباتی – به نام «واقع گرایی» اقتصادی و اجتماعی و برای جلب حمایت بورژوازی – اذعان کرده بود که: «برنامه‌ی من، سوسیالیستی نیست.»

اما این هم طنز تلخ تاریخ است، که آرای چشم گیر ژاپن ماری لوین، و «جبهه ملی» اش، کشوری را به لرزه می‌اندازد که خود را وارث دموکراسی و آزادی قاره می‌داند. این فرانسه بود، که قدرت گیری حزب نتوفاشیستی «لیبرال آزاد» یورگ هایدنر در اتریش را به انتقاد گرفت و از ایده‌ی ایجاد محدودیت برای دولتی که این حزب و رهبر آن را در بر بگیرد، حمایت کرد؛ برآمد مجدد نتوفاشیست‌ها و بولسکونی در ایتالیا را موجبی برای دل نگرانی یافت؛ و ورود احزاب راست افراطی به دولت دانمارک را به نکوهش گرفت. اینک اما این خود فرانسه است، که احزاب نتوفاشیست و راست افراطی در اروپای قاره را به وجد می‌آورد و به آینده‌ی خود امیدوار می‌کند. فرانسه‌ای که برای جلوگیری از ورود ژان ماری لوین به الیزه، چاره را جز در حمایت همگانی از ژاک شیراک نمی‌بیند. فرانسه‌ای که بسیج می‌شود، تا «راستی» را به کاخ ریاست جمهوری برساند و از شرم تاریخی ناشی از به قدرت رسیدن یک نتوفاشیست در این کشور وارث دموکراسی و آزادی قاره جلو بگیرد. در واقع، آن چه شیراک را به ریاست جمهوری می‌رساند، نه یک برنامه‌ی عمل سیاسی، که یک توافق اساسا اخلاقی برای «نجات» جمهوری و «حیثیت» فرانسه است.

و بدین ترتیب، شیراک باز هم رئیس جمهور فرانسه می‌شود. با اکثریتی قاطع، که شامل ۸۲ درصد آرای قریب ۸۰ درصد فرانسویان صاحب رای، در برابر ۱۸ درصد آرای لوین، است. شیراک رئیس جمهور اکثریتی است، که اکثریت آن مخالف اوست. اما پرده های نمایش پایین می‌افتند، جامعه قدری آرام می‌شود، و آن چه مهم جلوه می‌کند، این است که عاقبت الامر شیراک رئیس جمهور فرانسه شده است؛ به همان اندازه که ادامه‌ی حضور سیاسی «جبهه ملی» نتوفاشیست نیز در صحنه‌ی سیاسی این کشور مسجل گشته است.

نتوفاشیسم و چرایی برآمد آن

جهان سرمایه داری با بحران عمیق اقتصادی و تنش‌های حاد اجتماعی روبرو است. رخ داده‌های سال‌های اخیر، تنها نشانه‌ی وجود و تداوم بحران ساختاری و مزمنی است، که سرمایه داری – در این دوره جدید – از ربع آخر قرن بیستم با آن مواجه بوده است. ظهور نتولیرالیسم، ریگانیسم و تاچریسم، خود بیان این واقعیت بود که بورژوازی برای غلبه بر بحران اقتصادی، راه چاره را در خصوصی سازی، بیکاری کارگران، کاهش سطح معیشت و بیمه های اجتماعی، و سرکوب وحشیانه‌ی مبارزات متقابل کارگران و مزدبگیران در برابر این یورش سازمان یافته، می‌بیند.



اما آن گاه که سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی سرمایه داری بر عمق و گستردگی این بحران افزود و نتیجه‌ای جز رشد اعتراضات کارگری و مردمی در جای جای این جهان به وجود نیاورد - در شرایطی که با ضعف و فترت گرایش کمونیستی کارگران جهان نیز در هم می‌آمیخت - قرعه در اروپای قاره باز هم به نام سوسیال دموکراسی افتاد، که سکان کشتی سرمایه داری بحران زده را به امید نجات آن از این طوفان به دست گیرد.

شکست گذشته سوسیال دموکراسی، و گسیختگی در پایه های اجتماعی آن، نه فقط به علت شرایط جدید بین المللی به زمان خود، که ناشی از سترونی سیاست‌های اقتصادی آن نیز بود. مدل کینزی رشد اقتصادی، که در واقع مدل رفع بحران از اقتصاد ملی بود، از اواسط دهی ۷۰ به بعد در بن بست گرفتار آمده بود. در شرایطی که سرمایه داری جهانی می‌شد، تجارت خارجی لیبرالیزه می‌گشت، و محدودیت‌ها بر سر ورود سرمایه‌ی خارجی و خرید و فروش ارز و سهام و اوراق قرضه خط می‌خورد، موقعیت دولت مبتنی بر مدل کینزی رشد اقتصادی در حفظ توازن اقتصاد داخلی به یک باره در سایه قدرت‌های عظیم مالی قرار گرفت، که اولویت‌های چنین دولت‌هایی برای‌شان حائز کم ترین اهمیتی نبود. سترونی سیاست‌های اقتصادی سوسیال دموکراسی، در متن این شرایط متحول، فرصتی به احزاب راست داده بود تا باز هم قد علم کنند و یک بار دیگر، در این سیکل بسته، به قدرت بخزند. اما پس از گذشت قریب ۱۰ سال، نتیجه‌ی سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی اینان جز بیکاری انبوه، کاهش سطح عمومی معیشت مردم، تنزل سقف تأمینات اجتماعی، و استانداردهای به شدت نازل در زمینه‌ی آموزش و پرورش و بهداشت و... نشده بود. پس نوبت باز هم به سوسیال دموکراسی رسید، تا بار دیگر بر سکوی قدرت بایستد. این بار

اما، نه با سیاست‌های اقتصادی گذشته خود که دیگر ناممکن بود، که با تعهد به تداوم سیاست‌های جاری سرمایه داری، هر چند که این سیاست‌ها قدری تعدیل و ظریف کاری شده باشند.

رخ داده‌های این سیکل بسته، دلیلی است بر این مدعا که سبب اقبال یا بی اقبالی احزاب گرایشات سیاسی بورژوازی و زمینیه عروج یا سقوط آن‌ها، در حقیقت زندگی توده‌ی مردم و تمایل یا انزجار آنان ریشه دارد. عروج مجدد سوسیال دموکراسی، بر متن افتضاح اقتصادی و اجتماعی‌یی که سیاست‌های نتولیبرالیسم و ریگانیسم و تاجریسم بر جای گذاشته بود، ریشه در این حقیقت دارد. مردم ناراضی بودند؛ وضعیت نابسامان زندگی خود را بر نمی‌تافتند؛ عاصی شده بودند؛ دورنمای روشنی مقابل خود نمی‌دیدند؛ و به اعتبار همه‌ی این‌ها، مستاصل و ناامید، سوسیال دموکراسی را به قدرت رساندند، تا شاید گره‌ی از گره‌های کور زندگی‌شان گشوده شود. جامعه «چپ» نشده بود، همان طور که با عروج احزاب نتوفاشیست و راست افراطی در برخی از کشورهای اروپای قاره، جامعه «راست» نشده است. جوهر مسأله در خواست مردم در تغییر زندگی خود، در هر دوره، است. خواست این تغییر - به ویژه در فقدان یا ضعف یک بدیل حقیقتاً کمونیستی، که الغای کار مزدی و انسانی کردن جامعه را وجه همت خود قرار دهد - است، که مردم را به نیروی احزاب خارج از قدرت، احزابی که طی دوره‌ای با قدری بهبود در زندگی اجتماعی و اقتصادی جامعه تداعی شده‌اند، احزابی که تغییرات به ظاهر رادیکالی را به نفع مردم پیشنهاد می‌کنند، حتا که به گرایش سیاسی این احزاب تمایلی نداشته باشند، بدل می‌کند.

به ادامه‌ی بحث بازگردیم. در تداوم اجرای سیاست‌های اقتصادی نتولیبرالیستی، که این بار با قدری تعدیل و ظریف کاری از سوی دولت‌های سوسیال دموکرات پراتیک می‌شدند، وضعیت زندگی و معیشت کارگران و مزدبگیران هم چنان به سیر نزولی خود ادامه داد؛ سیاست انجماد دست مزدها، به سیاست کاهش مداوم دست مزدهای واقعی کارگران و مزدبگیران انجامید؛ میلیون‌ها تن بر تعداد بیکاران افزوده شد و پدیده‌ی بیکاری چون شبحی هول ناک، تمامی کارکنان جامعه را در هراسی دائمی فرو برد؛ اما به رغم تمامی این تشبثات، کشتی بحران زده‌ی اقتصاد سرمایه داری به ساحل نرسید. مایه ازای این وضعیت اقتصادی و اجتماعی، طبیعتاً نمی‌توانست به تشدید تضادها، رشد روزافزون ناراضیاتی توده‌ی مردم از وضعیت موجود، و در نتیجه به بسط و انکشاف بیشتر مبارزه‌ی طبقاتی نیانجامد. شکاف جامعه به گونه‌ای اجتناب ناپذیر، تحول سیاسی در ساختارهای قدیم، جا به جایی نیروها، و شکل گیری صف بندی‌های جدید در هر دو سوی مبارزه‌ی طبقاتی - برای تغییر

این وضعیت در صف کارگران و مزدبگیران و برای حفظ یا قدری تعدیل وضعیت موجود در صف بورژوازی - در اروپای قاره و در تمامی جهان سرمایه داری را ناگزیر ساخت.

در نتیجه‌ی این تحول سیاسی، احزاب سنتی بورژوازی در نزد مردم بی اعتبار شدند و در پایه های اجتماعی آنان شیاری عمیق شکل گرفت. احزاب سوسیال دموکرات، کارایی و نفوذ خود را از دست دادند. و در مقابل، احزاب جدید بورژوازی، احزابی که مختص این شرایط متحول هستند، پا به صحنه سیاسی گذاشتند و به سوی قدرت خیز گرفتند؛ احزاب نتوفاشیست و راست افراطی؛ این احزاب، البته حاوی همگی مختصات احزاب فاشیست نیمه اول قرن بیستم نیستند. مدرنیزه شده‌اند. خود را با الزامات مبارزه و فعالیت سیاسی دوره‌ی متحول حاضر منطبق کرده‌اند. اما با تمام این‌ها - به همان روال احزاب فاشیست نیمه اول قرن بیستم - با اتکا به سیاست‌های عوام فریبانه و پوپولیستی، می‌کوشند از ناراضیاتی و انزجار گسترده‌ی توده‌ی مردم از اوضاع موجود، نیرو بگیرند. از موضع «منفعت و مصلحت» جامعه، احزاب سنتی بورژوازی و سیاست‌های نادرست آنان را به باد انتقاد می‌گیرند؛ رهبران ناکارآمد و فاسد آنان را افشا می‌کنند؛ با مبارزات و اعتراضات مردم، هم دلی و هم راهی نشان می‌دهند؛ برای بهبود وضعیت اقتصادی و اجتماعی مردم، قول و قرارهای رادیکال می‌گذارند؛ درهم ریختن تنظیمات اقتصادی و آرایشی نوین برای تأمین قدرت رقابت و افزایش توان اقتصادی جامعه را وعده می‌دهند؛ از ضرورت به زیر کشاندن نخبگان سیاسی و سپردن قدرت به دست خود مردم سخن می‌گویند؛ و البته هیچ گاه هم فراموش نمی‌کنند، که در زمینه‌ی برقراری «اشتغال برای بیکاران»، «افزایش تأمینات اجتماعی»، «مبارزه با



فساد اجتماعی» و «برقراری نظم و امنیت»، پای مهاجرین و خارجیان را به مثابه عامل اصلی این مصائب اقتصادی و اجتماعی به میان بکشند و اخراج یا فشار بیشتر بر آنان را تلاشی لازم برای بهبود وضعیت اقتصادی و زندگی اجتماعی مردم «خودی» قلمداد کنند. تبلیغات رادیکال و ناسیونال شونیستی احزاب نفوفاشیست، از مردم عاصی و مستاصل، از مردمی که خواهان تغییری رادیکال در زندگی خود هستند و دیگر فریب وعده‌های اصلاحات ناچیز احزاب در قدرت را نمی‌خورند، و حتا از بین کارگران و مزدبگیران، نیرو می‌گیرد.

زمین لرزه‌ی سیاسی فرانسه، همین واقعیت را به روشنی جلوی چشم همگان گرفت. تشبثات بورژوازی فرانسه برای نجات اقتصاد بحران زده‌ی این کشور - با تمامی تبعاتی که بر جامعه‌ی فرانسه و گرایش‌ها و صف بندی‌های سیاسی آن داشت - را می‌توان در سیاست‌های اقتصادی دولت ژوسپن به روشنی پی گرفت: سیاست خصوصی سازی‌ها، طی پنج سال گذشته، آن چنان شدت و سرعتی یافت که رکورد خصوصی سازی‌های سال‌های قبلی را در میزان سه برابر شکست و آن را از مرز ۳۲۹ میلیارد فرانک گذراند؛ قراردادهای موقت کار، در متن «کار انعطاف پذیر» که مطلوب و مقبول سرمایه داران است، به طور بی سابقه‌ای افزایش یافت و هراس از بیکاری و سطح معیشت پایین را به جزیی دائمی از زندگی سخت کارگر و مزدبگیر بدل کرد؛ چهل درصد جوانانی که به کاری اشتغال دارند، در سیطره‌ی چنین قوانینی، ناچار از تن دادن به مشاغل ناامن و بدون فردایی مطمئن شدند؛ در برابر قانون ۳۵ ساعت کار در هفته، که به عنوان یک پیروزی با سر و صدای بسیار به تصویب رسید، تمام قراردادهای دسته جمعی کار لغو شد و خود ساعات کار هم به صورت سالانه در آمد و این اختیار به سرمایه دار داده شد که کارگری را در یک هفته، ۲۵ ساعت و در هفته دیگر، ۴۵ ساعت به کار وادارد و روتین زندگی خانوادگی کارگری را هر چه بیشتر فدای طپش سرمایه کند؛ تلخ تر این که، بیش از ۱۰۰ میلیارد فرانک به صورت «کمک» به سرمایه داران اعطا شد، تا تصویب ۳۵ ساعت کار در هفته غبار غمی بر چهره‌ی اینان نشانند؛ در نشست سران کشورهای اتحادیه‌ی اروپا در بارسلون اسپانیا، از افزایش پنج ساله‌ی سن بازنشستگی حمایت شد. و شیراک و ژوسپن، هر دو، تعهد کردند که پس از انتخابات ریاست جمهوری فرانسه، در زمینه‌ی خصوصی سازی صندوق بازنشستگی تصمیم لازم اخذ شود (در صورت خصوصی سازی صندوق‌های بازنشستگی، علاوه بر جوانب منفی اجتماعی بسیار برای کارگران و مزدبگیران، یک مسأله‌ی اساسی و عاجل هم این است که سهام این صندوق‌ها وارد بازار بورس خواهند شد و در نتیجه، هست و نیست

کارگران و مزدبگیریانی که طی سال‌ها و دهه‌ها در این صندوق‌ها برای زمان بازنشستگی خود پس انداز کرده‌اند، به قمار برد و باخت گذاشته خواهد شد؛ مجموعه‌ی این سیاست‌ها، تضاد و شکاف اجتماعی در فرانسه را بیشتر و عمیق‌تر نمود. بر فقر و بیکاری و بی تاملینی افزود. سقف تاملینات اجتماعی را پایین آورد. پدران و مادران کارکن را بیم ناک آینده‌ی فرزندان خود کرد. جوانان را به ورطه‌ی ناامیدی و عصیان کشاند. و علاوه بر همه‌ی این‌ها، سیمای جدیدی از فرانسه، از این گل سر سید اروپای قاره، ترسیم کرد: سیمایی که با شهرکهای فقیرنشین حاشیه‌ی شهرهای بزرگ، و با انبوه عظیمی از مردم نگران و عاصی، مشخص می‌شد.

فاشیسم در متن چنین شرایطی است، که مدرنیته شده و در شکل جدیدی پای به صحنه‌ی سیاسی اروپای قاره گذاشته است. اما این تازه آغاز راه است. با حد یافتن بیش از پیش بحران اقتصادی، بالا گرفتن تنش‌های اجتماعی، و تشدید از این هم بیشتر تضادها و شکاف‌های طبقاتی، جریان‌های فاشیستی ماهیت سیاسی و طبقاتی خود را آشکارتر می‌کنند، واضح تر سخن می‌گویند، و ضدیت خود را نه فقط با مهاجرین و خارجیان، که با کمونیست‌ها و همه‌ی مردم معترض و مخالف، صریح تر به نمایش می‌گذارند. شرایط سیاسی و اجتماعی‌یی که از راه می‌رسد، اما امکان حل یک معضل قدیمی در اروپای قاره را نیز به هم راه می‌آورد. این معضل، که بخشی از جنبش کارگری در این جا در سیطره‌ی ایدئولوژیک سیاسی آن احزابی است، که هنوز هم به نام کارگر سخن می‌گویند و گویا سرفقلمی تحول جامعه به نفع کارگر را در دست دارند؛ احزابی با سنت‌های ریشه دار، با نفوذ وسیع و با امکانات گسترده، که در قرن گذشته به نام کارگر در قدرت خزیدند، دولت تشکیل دادند، و حتا اصلاحاتی را نیز به سرمایه داری تحمیل کردند. بخشی از جنبش کارگری، علی رغم کارکرد سیاسی بورژوازی روشن این احزاب در دوره‌ی حاضر، اما از آن جا که این احزاب را بانی بهبود وضعیت خود و ارتقای امکانات رفاهی گذشته‌اش می‌داند، هنوز - علی رغم نارضاایتی - سر به سوی آن‌ها دارد. اما این هم هست، که حقیقت زندگی بر این گذشته و بر این نحوه‌ی نگرش، شیباری عمیق نشانده است. رخ داده‌های اخیر، زمینه‌ی برش قطعی‌تر جنبش کارگری از این احزاب را فراهم آورده و به همان اندازه، زمینه‌ی های مناسب رشد و گسترش گرایش کمونیستی کارگران را مهیا کرده است. با این همه، نباید امید داشت که وضعیت حاضر به طور اتوماتیک به برآمد گرایش کمونیستی کارگران بدل شود؛ چرا که راست فاشیست هم، نظیر دهه‌ی ۳۰، آمده است تا از شکافی که بر صحنه‌ی سیاسی اروپای قاره افتاده، و از تضعیف احزاب سنتی بورژوازی و روی گردانی

توده‌ی مردم از آن‌ها، به نفع خود استفاده کند. تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی نشان داده است، که راه پیش روی فاشیسم، صرفا با شکست ژان ماری لوپن و «جبهه‌ی ملی» اش در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه - و با احتمال رخ داده‌های مشابه در کشورهای دیگر - بسته نمی‌شود. رشد و گسترش فاشیسم، فقط در گرو کارزارهای انتخاباتی نیست. برای آنان که بر حسب کوتاه بینی سیاسی، فاجعه را در ورود لوپن به دور دوم انتخابات ریاست جمهوری فرانسه می‌بینند، طبعاً شکست سنگین او در دور دوم این انتخابات یک پیروزی تلقی می‌شود؛ اما این «پیروزی»، در واقعیت امر، هم چنان یک «شکست» است. شکستی که تنها به کار آن می‌آید، که بر چرایی بنیان‌های رشد اجتماعی این جریان پرده‌ی ساتری بیاندازد.

«البیره» این بار از خطر فاشیسم نجات یافت، اما فرانسه و اروپای قاره هم چنان در معرض خطر فاشیسم قرار دارند. برای سد کردن راه پیش روی فاشیسم و خشکاندن ریشه‌های این بختک، امروز بیش از هر روز دیگری به وجود یک جنبش کارگری قدرت مند ضد سرمایه داری نیاز است. جنبشی که با پرچم الغای کار مزدی، و برپایی دنیای انسان‌های آزاد و برابر، حاکمیت سرمایه را به چالش بگیرد. موقعیت فعلی اروپای قاره، و کل جهان سرمایه داری، این گفتمی پر معنی روزا لوکزامبورگ را با شدتی بیش از گذشته به یاد می‌آورد:

بربریت یا سوسیالیسم!

مه ۲۰۰۶





«جامعه‌ی بین المللی کارگران»

توضیح «نگاه»:

آن چه در زیر می‌خوانید، فقط بخشی از نوشته‌ی طولانی «جامعه‌ی بین المللی کارگران، تاسیس، تشکیلات، فعالیت سیاسی و اجتماعی و رشد آن» - نوشته‌ی ویلهلم آیشهف، کمونیست آلمانی - است، که خود عضو «بین الملل اول» بود و این نوشته را تحت نظر و راهنمایی مستقیم کارل مارکس به رشته‌ی تحریر درآورد.

«جامعه‌ی بین المللی کارگران»، که بیش‌تر به «بین الملل اول» شناخته شده است، علی‌رغم اهمیت برجسته و درس‌آهوزی‌های مهم آن برای جنبش بین المللی کارگران، اما کم‌تر برای فعالین جنبش کارگری و کمونیستی در ایران شناخته شده است.

«بین الملل اول»، اهداف و روش‌های فعالیت‌اش، دخالت‌گری‌هایش در مسایل اجتماعی و سیاسی روز، و روش‌ها و سنن تشکیلاتی‌اش، جملگی بخش مهمی از تاریخ و سنن مبارزات کمونیستی طبقه‌ی کارگر جهان را می‌سازند. اهداف و سننی که در دوره‌های بعدی مبارزه‌ی بین المللی کارگران علیه سرمایه‌داری، متأسفانه کم‌تر و کم‌تر مورد رجوع قرار گرفتند و اغلب به تدریج به فراموشی سپرده شدند.

از آن جا که آشنایی بیش‌تر با این حزب کمونیستی و بین المللی کارگری برای فعالین جنبش کارگری و کمونیستی در ایران - به ویژه در شرایط حاضر - اهمیت زیادی می‌تواند داشته باشد، «بیانیه‌ی موسس» آن، نوشته‌ی کارل مارکس، را در این دفتر «نگاه» درج می‌کنیم.



ویلهلم آیشهف

بیانیه‌ی موسس

برگردان: فرهاد بشارت

اشاره نماید. او مجبور بود از کسانی که در مرز مردن از گرسنگی قرار دارند، دست‌مزدهایی که دیناری هم افزایش نیافته‌اند، و از زندگی انسان‌ها - که در ۹ مورد از ۱۰ مورد، چیزی مگر مبارزه‌ی روزانه برای ادامه‌ی حیات نیست - سخن بگوید.

وی از مردم ایرلند، از مردمی که جای‌شان را به تدریج در شمال به ماشین‌آلات و در جنوب به چراگاه‌های گوسفند می‌دهند، حرفی نزد. هر

افزایش یابند، فقر در انگلستان به صفر تقلیل خواهد یافت. افسوس! در ۷ آوریل ۱۸۶۴، آقای گلاستون (Gladstone)، وزیر خزانه‌داری بریتانیا، مستمعین خود را با اعلام این که حجم کل صادرات و واردات انگلستان در سال ۱۸۶۳ به ۴۴۳/۴۵۵/۰۰۰ پوند - یعنی رقمی معادل سه برابر حجم تجارت در گذشته‌های نه‌چندان دور (۱۸۴۳) - افزایش یافته است، محظوظ گرداند. با وجود این، وی ناچار بود تا به فقر اجتماعی

کارگران! فلاکت طبقات کارگر، از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۴، کاهش نیافته است. این یک واقعیت بارز است. حال آن که این دوره از لحاظ توسعه‌ی صنایع و رشد تجارت در سیر تاریخ همتا ندارد. در ۱۸۵۰، یک ارگان میانه‌ی رو بورژوازی انگلیسی - که به نظر می‌رسد سطح اطلاعاتی بالای متوسط داشته باشد - پیش‌بینی می‌نمود که اگر صادرات و واردات انگلستان ۵۰ درصد

چند که در آن سرزمین غم زده، حتا تعداد گوسفندان هم - البته با سرعتی کمتر از کاهش تعداد انسانها - رو به کاهش گذاشته است. وی به خیانتی که به تازگی عالی رتبه ترین نمایندگان قشر ده هزار نفره اشراف، در برآمد جوی آمیخته به ترور مرتکب شده بودند، اشاره‌ای نکرد. زمانی که «بلوای گاروته» (۱) رو به وخامت گذاشت، مجلس لردها مسالهی تحقیق، تهیه و انتشار گزارش درباره‌ی «تبعید و حبس با اعمال شاقه» را در دستور کار گذاشت. حاصل این تحقیق، گزارش ننگین سال ۱۸۶۳ بود. آمار و ارقام رسمی این گزارش، این امر را اثبات کرد که بزه کارترین محکومین - یعنی محکومین حبس با اعمال شاقه‌ی انگلستان و اسکاتلند - نسبت به کارگران کشاورزی انگلستان و اسکاتلند کار کم مشقت‌تر و معیشت بهتری دارند؛ ولی این پایان کار نبود. زمانی که در نتیجه‌ی جنگ داخلی آمریکا، کارگران نساجی لانکاشایر و چشایر به خیابانها ریختند، مجلس لردها پزشکی را عازم مناطق صنعتی نمود. ماموریت این پزشک عبارت بود از تحقیق روی کمترین مقدار ممکن نیتروژن و کربن و نیز ساده ترین و ارزان ترین شکل عرضه‌ی این مواد، که جهت مصون ماندن از امراض ناشی از گرسنگی کافی باشد. مطابق ارزیابی بازرس پزشکی مجلس، آقای دکتر اسمیت، ۱۸۲۰ گرم کربن و ۸۶/۴۵ گرم نیتروژن، مقدار هفتگی لازمی است که با دریافت آن یک انسان بالغ معمولی از امراض ناشی از گرسنگی مصون می‌ماند. هم چنین مطابق ارزیابی وی، این مقدار تقریباً با سطح تغذیه‌ی نازلی که کارگران تهی دست نساجی به خاطر فشار شدید فقر بدان سوق داده شده‌اند، برابری می‌کند. (بایستی به خواننده خاطر نشان نمود، که گذشته از آب و برخی مواد غیرآلی، کربن و نیتروژن مواد اولیه‌ی غذای انسان را تشکیل می‌دهند. به هر حال، برای تغذیه‌ی انسان، این مواد شیمیایی باید در شکل سبزیجات و مواد غذایی حیوانی عرضه گردند. برای مثال، سیب زمینی حاوی فقط کربن می‌باشد، حال آن که نان حاوی مقادیر مناسبی از هر دو مواد کربن و نیتروژن است. توضیح از کارل مارکس) ولی مساله به همین جا ختم نشد. همین دکتر فاضل ما کمی بعد از طرف دولت مامور گردید، که تحقیقی در رابطه با تغذیه‌ی بخش‌های فقیرتر طبقه‌ی کارگر به عمل آورد. نتایج تحقیقات وی در «گزارش ششم درباره‌ی بهداشت عمومی» گرد آمد، که در سال جاری (۱۸۶۴) بنا به فرمان مجلس منتشر گردید. آقای دکتر چه چیزی را کشف کرد؟ این که کارگران ابریشم

باف، کارگران دوزنده‌ی زن، کودکان دستکش باف، کارگران جوراب باف و دیگر کارگران، به طور متوسط حتا همان تغذیه‌ی فقیرانه‌ی کارگران نساج - یعنی حتا همان مقدار کربن و نیتروژن که «جهت مصون ماندن از امراض ناشی از گرسنگی کافی باشد» - را دریافت نمی‌دارند. گزارش چنین اظهار می‌دارد:

«به علاوه، در رابطه با خانواده‌هایی که از اهالی روستاها آزمایش شده‌اند، روشن گردید که بیش از یک پنجم آن‌ها به مقدار کافی مواد کربنی دسترسی ندارند؛ بیش از یک سوم آن‌ها از کمبود مواد غذایی حاوی نیتروژن رنج می‌برند؛ و در سه منطقه (برکشایر، آکسفورد شایر و سامرست شایر) کمبود غذای حاوی نیتروژن جزو دائمی تغذیه‌ی روزمره محسوب می‌گردد.»

گزارش چنین ادامه می‌دهد:

«باید به خاطر سپرد، که کمبود غذایی به طرز ناخواسته‌ای به وجود می‌آید و قاعدتاً کمبود شدید غذایی به هم راه تشدید کمبودهای دیگر پدید می‌آید... حتا نظافت بسیار سخت و گران تمام می‌شود. و اگر تلاش‌های اهالی برای حفظ یک نظافت آبرومندانه هنوز موجود است، همین تلاش‌ها عملاً به تحمل گرسنگی بیشتر منجر می‌گردد. این‌ها واقعیات دردناکی هستند؛ به خصوص وقتی در نظر بگیریم، که این فقر، فقر کسانی که طبعاً به خاطر بیکاری به آن دچار می‌شوند، نیست، بلکه فقری متعلق به مردمی زحمت کش می‌باشد. حقیقتاً که زمان کار لازم برای به دست آوردن غذایی حقیرانه، بیش از حد طولانی است.»

علاوه بر این، گزارش مذکور این واقعیت حیرت آور و می‌شود گفت غیر قابل انتظار را آشکار می‌سازد، که از میان چهار سرزمین بریتانیا - یعنی انگلستان، ولز، اسکاتلند و ایرلند - وضع تغذیه‌ی جمعیت روستایی انگلستان - یعنی ثروت مندترین سرزمین - از بقیه به مراتب بدتر است. ولی از طرف دیگر، حتا کارگران کشاورزی برکشایر، آکسفورد شایر و سامرست شایر، دارای معیشتی بهتر از جمعیت کثیر کارگران ماهر صنایع شرق لندن می‌باشند. کارل مارکس در کتاب اخیرش «سرمایه»، چاپ هامبورگ ۱۸۶۷، به درستی می‌نویسد:

«آمار اجتماعی در آلمان و دیگر کشورهای اروپای غربی در مقایسه با آمار موجود در انگلستان بسیار ضعیف است، ولی به اندازه‌ی کافی پرده از حقایق برمی‌دارد. اگر دولت و مجلس کشور ما هم مانند انگلستان به

طور مرتب جهت تحقیق اوضاع اقتصادی، هیات‌های بازرسی تشکیل می‌داد؛ اگر این بازرسین به همان اندازه دارای قدرت دست یابی به حقایق بودند؛ اگر ممکن بود که برای این منظور افرادی را پیدا کرد که به همان اندازه‌ی بازرسین کارخانه‌ها، گزارش‌گران بهداشت عمومی، بازرسین تحقیق روی استعمار زنان و کودکان، و بازرسین تغذیه و مسکن در انگلستان لایق باشند، بی طرفانه کار کنند و به انسانها احترام بگذارند؛ آن گاه ما از آن چه که در کشور می‌گذرد وحشت خواهیم کرد. پرژنوس کلاه جادو بر سر می‌کشید، تا هیولاهایی که از پا درمی‌آورد، نتوانند او را ببینند. ما کلاه جادو را روی چشم‌ها و گوش‌هایمان می‌کشیم، که باورمان شود هیولایی وجود ندارد! (توضیح از آشیهف)»

این‌ها گزارش‌های رسمی‌ای هستند، که به دستور پارلمان در سال ۱۸۶۴ - یعنی در اوج رونق تجارت آزاد - انتشار یافتند. در زمانی که وزیر خزانه داری در مجلس عوام چنین اظهار داشت: «میانگین سطح زندگی کارگران بریتانیا به چنان درجه‌ای بهبود یافته است، که در مقایسه با تاریخ هر کشوری و در هر دوره‌ای، خارق العاده و بی مانند به شمار می‌رود.»

این تبریکات رسمی، در مقابل توضیح خشک «گزارش رسمی بهداشت عمومی» چقدر ناهنجار به نظر می‌رسد: «بهداشت عمومی یک کشور، یعنی بهداشت توده‌ی مردم آن. و توده‌ها به سختی تندرست خواهند گردید، مگر این که لااقل بهبود نسبی‌ای در وضع زندگی‌شان فراهم آید.» وزیر خزانه داری، سرمست از آمار «پیش رفت کشور»، چنین اعلام می‌کند:

«از سال ۱۸۴۲ تا سال ۱۸۵۲، درآمد شامل مالیات کشور بالغ بر ۶ درصد اضافه گردید؛ و در طول ۸ سال، از ۱۸۵۳ تا ۱۸۶۱، نرخ این افزایش بالغ بر ۲۰ درصد بوده است. واقعیت آن قدر اعجاب‌آور است، که تقریباً بار نکرده‌ی نظر می‌رسد... این افزایش سرسام آور ثروت و قدرت، (آقای گلاستون ادامه می‌دهد)... تماماً به طبقات مالک محدود بوده است.»

اگر مایل هستید بدانید که طبقات زحمت کش با تقدیم چه تعداد قربانیان تباهی جسمی، روحی و روانی، چنین «افزایش سرسام آور از ثروت و قدرت، که تماماً به طبقات مالک محدود بوده است» را تولید کرده و می‌کنند، کافی است که نگاهی به تصویری که آخرین «گزارش بهداشت عمومی» از کارگاه‌های خیاطی، نقاشی و دوزندگی به

دست می‌دهد، بیافکنید! اجازه دهید مروری کنیم بر «گزارش کمیسیون مربوط به استخدام کودکان» (۱۸۶۳)، آن جا که می‌گوید: «کارگران کوزه گر به مثابه یک طبقه، که شامل مردان و زنان می‌شوند، از نظر جسمانی و روانی به شدت در معرض تباهی هستند. کودکان ناسالم به نوبه خود والدینی ناسالم خواهند گردید. و بیم آن می‌رود، که آینده شاهد نابودی تدریجی این قوم باشد. اگر به خاطر استخدام دائمی از کشورهای مجاور و ازدواج با اقوام سالم‌تر نبود، بی شک اهالی استافوردشایر با وضعیت بدتری مواجه بودند.»

نگاهی بیاندازید به گزارش پارلمانی آقای ترمن هیبر (TREMEN HEERE) در رابطه با «شکایات شاگرد نانوهارا!»؛ و چه کسی می‌تواند گزارش‌های ظاهرا متناقض بازرسین کارخانه‌ها، که توسط اداری ثبت روشن و تنظیم شده‌اند را درباره کارگران لانکاشایر مرور کند و از این که وقتی این کارگران به خاطر قحطی پنبه موقتا از کار در کارخانه‌های پنبه معاف شده بودند و لقمه نان بهتری بدان‌ها می‌رسید، عملا وضع جسمانی‌شان رو به بهبود گذارد، مضمّن نگردد؛ و یا از این که وقتی مادران بالاخره قادر گشتند به فرزندان‌شان به جای «شربت گادفریز»، شیر خودشان را بدهند، تعداد مرگ و میر در بین کودکان کاهش یافت، به خود نلرزد.

سکه را دوباره برگردانیم! بر طبق «گزارش مالیات بر درآمد و ملک»، که در ۲۰ ژوئیه ۱۸۶۴ به مجلس عوام عرضه شد، تعداد افرادی که درآمد سالیانه‌ای معادل یا بیشتر از ۵۰ هزار پوند دارند، از ۵ آوریل ۱۸۶۲ تا ۵ آوریل ۱۸۶۳، ۱۳ نفر افزایش یافته است. هم چنین گزارش مذکور این واقعیت را فاش می‌سازد، که درآمد سالانه‌ای قریب به ۲۵ میلیون پوند به حدودا ۳ هزار نفر اختصاص دارد، یعنی کمی بیش از کل درآمدی که سالانه نصیب تمام جمعیت کارگران کشاورزی انگلستان و ولز می‌شود. اگر آمار سال ۱۸۶۱ را مطالعه کنید، ملاحظه خواهید کرد که تعداد مالکین زمین در انگلستان و ولز از ۱۶۹۳۴ نفر در ۱۸۵۱ به ۱۵۰۶۶ نفر در ۱۸۶۱ کاهش یافته است. به عبارت دیگر، نرخ تمرکز زمین در ده سال، ۱۱ درصد افزایش یافته است. اگر تمرکز زمین در دست اقلیتی کوچک با همین نرخ افزایش یابد، مسالهی زمین بسیار ساده خواهد شد. درست مانند زمان امپراتوری رم: وقتی که نرو (NERO) شنید نیمی از منطقه آفریقا متعلق به ۶ نفر می‌باشد، لبانش به خنده گشوده شد.

تا این جا به تفصیل روی این فاکت‌ها، فاکت‌هایی

که «آن قدر اعجاب آورند، که تقریبا باور نکردنی به نظر می‌رسند»، تامل کردیم؛ چون انگلستان در زمینه‌ی صنعت و تجارت از همی اروپا جلوتر است. کسی فراموش نخواهد کرد، که چندی پیش یکی از پسران پناهنده‌ی لویی فیلیپ به کارگران کشاورزی انگلستان - به خاطر سرنوشت بهتری، که نسبت به هم قطاران بی‌نوی‌شان در آن سوی کانال (مانش) دارند - تبریک گفت. واقعا که اگر اسامی محل‌ها عوض شوند، در مقیاسی کوچکتر، فاکت‌های مربوط به انگلستان در تمام کشورهای صنعتی و در حال توسعه‌ی اروپا صادق هستند. در تمام این کشورها، از سال ۱۸۴۸ تاکنون، توسعه‌ی صنعتی و افزایش واردات و صادرات بی‌سابقه و غیر قابل تصور بوده است. در تمام این کشورها، واقعا به طرز سرسام آوری ثروت و قدرت در دست طبقات مالک فزونی گرفته است. در تمام آن‌ها، هم چون انگلستان، بخش کوچکی از کارگران قادر گشته‌اند مزد واقعی‌شان را افزایش دهند؛ ولی معمولا - با توجه به بالاتر رفتن عمومی قیمت‌ها - افزایش پولی دست مزد، شاخصی برای بهبود وضع رفاهی به شمار نمی‌رود. همان طور که برای مثال، کمکی که ساکنین خانهای فقرا یا یتیم خانه‌ها دریافت می‌داشتند، به خاطر بالا رفتن قیمت‌ها از ۷ پوند و ۷ شیلینگ در سال ۱۸۵۲ به ۹ پوند و ۱۵ شیلینگ در سال ۱۸۶۴ افزایش یافت. همه جا توده‌های وسیع طبقات زحمت کش، حداقل به همان نسبتی که طبقات دارا به موقعیت‌های بهتر اجتماعی صعود کرده‌اند، به اعماق تیره‌تری از فلاکت سقوط کرده‌اند. اکنون در تمام کشورهای اروپا، این حقیقت که نه بهبود ماشین آلات، نه به کارگیری علم در تولید صنعتی و کشاورزی، نه کمک‌ها و راه‌های جدید ارتباطات، نه مستعمرات جدید، نه مهاجرت، نه دست‌یابی به بازارهای جدید، نه تجارت آزاد، نه هیچ‌کدام از این‌ها و نه همی این‌ها در کنار هم، قادر خواهند بود که فقر و فلاکت توده‌های کارگر را از میان بردارند، یک حقیقت کاملا قابل مشاهده است. حقیقتی که تنها از طرف کسانی کتمان می‌شود، که منافع‌شان ایجاب می‌کند مردم را در بهشت احمق‌ها نگه دارند. برعکس، واقعیت این است که در بنیادهای وارونه کنونی، هر توسعه‌ی جدیدی در نیروهای تولیدی کار به تعمیق تناقضات اجتماعی منجر می‌گردد. در چنین دوری سرسام آوری از توسعه‌ی اقتصادی، مرگ از گرسنگی در پایتخت امپراطوری بریتانیا دیگر به یک امر روتین اجتماعی تبدیل گشته است. این دوره در تاریخ به عنوان دوره‌ای از تشدید

سودآوری، وسعت گرفتن عرصه‌ها و اثرات کشنده‌تر بیماری اجتماعی‌ای که بحران تجاری و صنعتی نامیده می‌شود، ثبت خواهد گردید.

پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸، کلیه سازمان‌ها و مطبوعات کارگری در سراسر قاره با نیروی قهری درهم کوبیده شدند. پیش‌روترین فرزندان کار از نومی‌ی به جمهوری آن سوی اقیانوس اطلس (آمریکا) گریخته و رویای زودگذر رهایی، در مقابل دوره‌ای از تب صنعتی، تضعیف روحیه و ارتجاع سیاسی، محو گردید. شکست طبقه‌ی کارگر اروپا، به زودی تاثیر خود را در این سوی کانال (مانش) گذاشت. در حالی که ناکامی در اروپا، شهامت و ایمان به امر رهایی را در کارگران انگلستان متزلزل می‌ساخت، همین امر به ملاکین و سرمایه‌داران نیرو می‌داد که اعتماد به نفس خود را اعاده نمایند. آن‌ها گستاخانه امتیازات اعلام شده را پس گرفتند. از سوی دیگر، کشف سرزمین‌های جدید و مهاجرت گسترده به این سرزمین‌ها، باعث پدید آمدن خلاء جبران‌ناپذیری در صفوف پرولتاریای بریتانیا گردید. تعداد دیگری از فعالین طبقه هم در بند رشوه‌ی کار و دست‌مزد بیشتر، به متبوعین وفاداری تبدیل شده بودند. تمام تلاش‌هایی که صرف حفاظت و یا احیای جنبش چارتیستی می‌شد، به سختی با شکست مواجه گردید. نشریات کارگری، یکی پس از دیگری، به خاطر بی‌علاقگی توده‌ها تعطیل شدند. چنین وضعیت ناگواری از ابطل سیاسی در طبقه‌ی کارگر انگلستان بی‌سابقه بود. پس بنابراین، اگر بین طبقه‌ی کارگر انگلستان و اروپا هم بستگی در مبارزه وجود نداشت، ولی هم بستگی در شکست موجود بود. با این وجود، این دوره عکس‌العمل‌هایی را هم با خود داشت. به دو فاکت در این رابطه اشاره می‌کنیم:

پس از ۳۰ سال مبارزه، طبقه‌ی کارگر انگلستان با پی‌گیری قابل‌تحسینی و با بهره‌گیری از شکافی که بین ملاکین و سرمایه‌داران ایجاد شده بود، موفق گردید ۱۰ ساعت کار روزانه را قانونی کند. اکنون دیگر همه بر فواید وسیع جسمی، روحی و فکری‌ای که این قانون برای کارگران کارخانه‌ها داشت، بهبودهایی که تماما در گزارش‌های شش ماه یک بار بازرسین کارخانه‌ها ثبت شده است، اذعان دارند. اکثر کشورهای اروپایی ناگزیر بودند، که این قانون کار انگلستان را کمابیش قبول نمایند، و به علاوه، خود پارلمان انگلستان هم موظف است که هر ساله حوزه‌ی عمل کرد این قانون را افزایش دهد؛ ولی پیروزی برجسته‌ی این اقدام کارگری، گذشته از جنبه‌ی عملی، دارای یک جنبه‌ی مهم دیگر نیز

می‌باشد. بورژوازی انگلستان به لطف مشهورترین دانش مندان خود از قبیل دکتر یوره، پروفیسور سنیور، و فاضلینی از این دست، پیش بینی و برغم خود اثبات کرده بود، که هر محدودیت قانونی بر روی ساعات کار می‌تواند ناقوس مرگ صنایع بریتانیا را - که هم چون هیولای خون آشام مگر از طریق مکیدن خون، از جمله خون کودکان، نمی‌تواند زنده بماند - به صدا در آورد. در روزگار قدیم، قربانی کردن کودکان یکی از مراسم مذهبی پنهانی، مذهب مولوچ (MOLOCH)، بوده است. ولی این کار معمولاً در موقعیت‌های خیلی نادری، شاید سالی یک بار، صورت می‌گرفت و از این گذشته، مولوچ تمایل به خصوصی به کودکان فقیر نداشت. مبارزه برای محدودیت قانونی ساعات کار، از آن جا ضربه‌ی هول ناکمی محسوب می‌گردد که صرف نظر از ترسی که به دل حریصان می‌انداخت، ناظر بر زورآزمایی عظیمی بود که بین سلطه‌ی کور قانون عرضه و تقاضا - که اقتصاد سیاسی بورژوازی بر آن استوار است - و تولید اجتماعی‌ای که به وسیله‌ی نیازهای اجتماعی کنترل می‌شود، یعنی آن چه که اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر را تشکیل می‌دهد، جریان داشت. بنابراین، قانون ۱۰ ساعت کار نه فقط یک موفقیت بزرگ عملی، بلکه یک پیروزی در اصول هم به شمار می‌رود. برای اولین بار در روز روشن، اقتصاد سیاسی بورژوازی، مقهور اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر گردید.

اما باید از یک پیروزی برجسته‌تر دیگر اقتصاد سیاسی کار بر اقتصاد سیاسی مالکیت نام برد: منظور جنبش کنوپراتیو می‌باشد؛ به خصوص کنوپراتیوهای کارخانه، که به همت گروهی کارگر جسور بر پا شدند. این تجربیات عظیم اجتماعی دارای ارزشی غیر قابل سنجش هستند. آنها عملاً و نه نظراً اثبات نمودند، که تولید بزرگ در هماهنگی با رهنمودهای دانش مدرن، بدون وجود طبقه‌ی اربابانی که طبقه‌ی کارگران را به کار گمارند، می‌تواند انجام پذیرد؛ نشان دادند که برای تولید احتیاجی نیست، که وسایل کار به مثابه ابزاری برای سلطه بر، و اخاذی از خود مردم کارگر در انحصار عده‌ای قرار گیرد. و بالاخره نشان دادند که مانند کار بردگی، همانند کار سرواژ، کار مزدی هم چیزی نیست مگر شکلی فرومایه و در حال گذار از کار، که در مقابل کار اشتراکی ناپدید خواهد گردید. یعنی در مقابل کاری، که با دستی آستین بالا زده، ذهنی آماده و قلبی مسرور انجام می‌شود. در انگلستان، نهال سیستم کنوپراتیو توسط رابرت اوئن (ROBERT OWEN) کاشته شد. اقدامات

مشابه کارگران در اروپا، در واقع نتایج عملی تئوری‌هایی بودند که در سال ۱۸۴۸ به نحوی نه ساختگی، بلکه اثباتی اعلام گشتند.

تجربه‌ی سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۴، بدون هیچ تردیدی اثبات می‌کند که کار کنوپراتیو هر چقدر هم از نظر اصولی عالی و از نظر عملی مفید باشد، اگر در دایره‌ی محدود تلاش‌های گاه و بی‌گاه بخش منفردی از کارگران باقی بماند، هیچ‌گاه قادر نخواهد گردید که توده‌ها را رها سازد و یا حتا کاهشی معمولی در فشار فلاکت دامن گیر آنها را موجب گردد. احتمالاً به همین دلیل است که اشراف زادگان چرب زبان، سخن‌گویان خیر بورژوازی، و حتا اقتصاد سیاسی دانان رئوف، همه به یک باره به طرز تهوع‌آوری ستایش گر سیستم کار کنوپراتیو شدند. یعنی همان کسانی که قبلاً کار کنوپراتیو را به عنوان «اتوپی خیال پردازان» به ریش خند می‌گرفتند و یا آن را به عنوان «توهین به مقدسات از جانب سوسیالیست‌ها» تکفیر می‌کردند و مایوسانه سعی در ممانعت از توسعه‌ی آن داشتند. برای نجات توده‌های کارگر، کار کنوپراتیو باید در ابعاد یک کشوری توسعه پیدا کند و بنابراین در ابعاد کشوری هم یاری گردد. ولی اربابان زمین دار و اربابان سرمایه جهت دفاع و حفاظت از انحصارات اقتصادی‌شان، همواره امتیازات سیاسی‌شان را به کار خواهند گرفت. آنها نه تنها کمکی به امر رهایی کار نخواهند کرد، بلکه تلاش خواهند ورزید که به هر نحو ممکن راه رهایی کار را سد کنند. به خاطر می‌آوریم، که لرد پالمستون با چه ریش خندی در اجلاس‌های اخیر پارلمان مدافعین لایحه‌ی «حقوق مستاجرین ایرلندی» را سرجایشان نشانید. وی اعلام کرد که مجلس عوام، مجلس مالکین زمین است. بنابراین، تسخیر قدرت سیاسی به یک وظیفه‌ی اساسی طبقه‌ی کارگر تبدیل شده است. به نظر می‌رسد، که طبقه‌ی کارگر این امر را درک کرده باشد؛ چرا که در انگلستان، آلمان، فرانسه و ایتالیا، دوباره شاهد تلاش‌های هم‌زمان برای احیا و سازمان دهی سیاسی مجدد حزب کارگران هستیم.

یک عامل موفقیت که کارگران از آن بهره‌مندند، نفرت آنهاست؛ ولی نفرت تنها وقتی در توازن قوا تبدیل به وزنه می‌شوند، که در اتحادی که به سوی هدف معینی رهبری می‌شود، پیوند یابند. تجربه‌ی گذشته نشان داده است، که چگونه عدم توجه به چنین اتحاد رفیقانه‌ای، که باید بین کارگران کشورهای مختلف موجود باشد، اتحادی که موجب می‌گردد کارگران در تمام مبارزات شان برای رهایی قاطعانه در کنار

هم بایستند، منجر به هدر رفتن تلاش‌های پراکنده‌ی آنها می‌گردد. چنین درکی، کارگران کشورهای متفاوت را به تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ در تالار سن مارتین، در جلسه‌ی عمومی گرد هم آورد، تا «جامعه‌ی بین المللی کارگران» را تاسیس کنند.

یک اعتقاد دیگر هم در جلسه حاکم بود:

اگر رهایی کارگران مستلزم هم بستگی رفیقانه‌ی آنهاست، تحت شرایطی که سیاست خارجی حکومت‌ها مبتنی بر پی گیری طرح‌های جنایت کارانه، بازی با تعصبات ملی، و هدر دادن جان و مال مردم در جنگ‌های سودجویانه است، چگونه کارگران خواهند توانست چنین هدف بزرگی را متحقق سازند؟ مسلماً این نه درایت طبقات حاکم، بلکه مقاومت قهرمانانه‌ی طبقه‌ی کارگر انگلستان بود که اروپای غربی را از افتادن به دام یک جنگ صلیبی ننگین برای حفاظت و اشاعه‌ی برده داری در آن سوی اقیانوس اطلس نجات داد. تأیید بی‌شرمانه، هم دردی دلخاک‌وار، و یا بی‌تفاوتی احمقانه‌ای که طبقات حاکم اروپا در رابطه با تصرف استحکامات کوهستانی قفقاز و نیز سرکوب وحشیانه‌ی لهستان قهرمان توسط روسیه از خود نشان دادند؛ و عدم مقاومت در مقابل تعدیات عدیده‌ی این قدرت سفاک، که سرش در سن پترزبورگ و دستانش در کابینه‌ی های اروپا مشغول است، به طبقه‌ی کارگر آموخته است که باید خودش بر امور اسرارآمیز سیاست جهانی سیادت کند، مراقب حرکات دیپلماتیک دولت‌ها باشد، و در موقع لزوم با تمام قدرت آنها را خنثی سازد. و وقتی قدرت لازم را برای تقابل نداشت، با هم بستگی و هماهنگی آنها را محکوم کند و در مقابل، اصول ساده‌ی شرافت و عدالت را، اصولی که باید بر روابط بین انسان‌ها حاکم باشد، به مثابه اصول ناظر بر روابط مابین ملل قرار دهد. مبارزه برای چنین سیاست خارجی‌ای، بخشی از مبارزه‌ی عمومی برای رهایی طبقه‌ی کارگر را تشکیل می‌دهد.

پرولتاریای همی کشورها متحد شوید!



توضیح:

۱ - Garrotters، گارته‌ها سارقینی بودند که خیابان‌های لندن را در وحشت فرو برده بودند. آنها معمولاً قربانیان خود را خفه می‌کردند. در اوایل سال‌های ۱۸۶۰، این وضعیت به قدری وخیم شده بود، که تبدیل به موضوع یک بازرسی مخصوص پارلمانی گردید.

Negah

JOURNAL OF NEGAH RESEARCH CENTRE, ISSUE 10, JUNE 2002

PRICE: EURO 5

Editor: *Bizhan Hedayat*

With collaboration from: *Farhad Besharat- Jafar Ressa- Azadeh Rusta-
Mazdak Farhat- Parvin Ashrafi- Babak Farahani- Sussan Bahar- Naser Paydar-
Ramin Javan- Hassan Ahmadi*

What Is Communism?

Table of Contents:

- | | |
|--|--|
| ▣ A Note About This Issue | <i>Bizhan Hedayat</i> |
| ▣ Marx and the Future Society | <i>Jafar Rassa</i> |
| ▣ A Conversation with Hillel Ticktin | <i>"Negah"</i> |
| ▣ Communism and the Prerequisite for Victory | <i>Naser Paydar</i> |
| ▣ On Communist Societies | <i>Fredrick Engels</i> |
| ▣ Lack of any relation between the Problem of "Socialism in One Country"
and Workers | <i>Farhad Besharat</i> |
| ▣ Socialism and Agriculture | <i>August Bebel</i> |
| ▣ What Are the Specifics of Marxian Communism and What Should They
Be? | <i>Hassan Varresh</i> |
| ▣ Those Who Lost Their Hearts to Democracy and the Teachings of Marx | <i>Naser Paydar</i> |
| ▣ Contradiction Between the Foundation of Bourgeois Production (Value
as Measure) and Its Development | <i>Karl Marx</i> |
| ▣ A Special Report on Human Rights | <i>The Economist</i> |
| ▣ The Politics of Human Rights | <i>The Economist</i> |
| ▣ The Role of Music in the Recreation of the Structures of Today's Society | <i>Hassan Ahmadi</i> |
| ▣ Workers Movement in the Upsurge of Teachers | <i>Naser Paydar</i> |
| ▣ On the Imperialist Solution to the Palestinian Problem | <i>Sohrab Shabahang and Behrooz Farhikhteh</i> |
| ▣ The Crossroad of Barbarism or Socialism | <i>Bizhan Hedayat</i> |
| ▣ The International Workingmen's Association | <i>Wilhem Aischhof</i> |